

مجید مظفری: عهد کرده ام ده کار کمدی بسازم



شماره ۳۴۷۳
چهارشنبه ۱۵ تیر ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

- درس های حیرت آور زندگی
- دادگاه لاهه به دنبال قذافی
- گفتگو با مدل مجسمه دربند
- ظهور سوپر باکتری جدید
- ملی پوشان در زندان

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



چکش در دست؛ اوماها-نبراسکا، جمعه ۱ جولای: تنها یک دست و چکش از مجسمه آهنگری که برای یادبود کارگران ساخته شده بود بیرون از آبهای رودخانه میسوری باقی مانده است. گروه مهندسین کشاورزی منطقه تصمیم گرفته‌اند که حجم آب زیادی را از سد بالای رودخانه وارد رود میسوری کنند.



بازگشت به خانه؛ آلاباما-آمریکا، دوشنبه ۲۷ ژوئن: «جنیفر پیتس» اکنون در نقطه‌ای که در طی عبور گردباد پناه گرفته و نجات یافته بود، بر زمین نشسته است. گردباد خانه او را با خاک یکسان کرد و جنیفر در جایی که قبلا کمد لباسهایش بود، باقی ماند و تنها شانه‌اش زخمی شد. جنیفر نجات خود را مدیون درسهایی می‌داند که از گردباد سال ۱۹۷۴ که ۳ نفر از خویشاوندان خود را طی آن از دست داده، آموخته است. البته او در آن زمان به دنیا نیامده بود و پدر و مادرش این درسها را به او داده‌اند.



پرواز صلح؛ اوتاوا-کانادا، شنبه ۲ جولای: هواپیماهای کانادایی را می‌بینید که در جشن «روز کانادایی» بر فراز برج صلح مشغول اجرای حرکات نمایشی هستند. این مراسم با حضور دوک و دوشیزه کمبریج انجام شد.



صندلی‌های بلند؛ چنگسا-چین، سه‌شنبه ۲۸ ژوئن: بارانهای شدید باز هم سیل به راه انداختند. این سیل‌ها که با تشدید باران ایجاد شده‌اند مناطق و کشورهای بسیاری را در شرق آسیا دچار مشکل کرده‌اند، سیل‌هایی که در تاریخ آن کشور سابقه نداشته‌اند. این چند نفر هم برای نجات از جریان آب روی این صندلی‌ها منتظر نشسته‌اند تا سطح آب پایین بیاید.



بادکنک آزادی؛ هنگ‌کنگ-ژاپن، پنجشنبه ۳۰ ژوئن: مردم در مرکز شهر هنک کنگ دسته‌های بزرگ از بادکنک‌های قرمز رنگ به آسمان می‌فرستند تا چهاردهمین سالگرد استقلال هنگ کنگ از انگلستان را جشن بگیرند.



پل رویایی؛ هوانگ‌دو-چین، جمعه ۱ جولای: چین طولانی‌ترین پل روی آب در جهان را افتتاح کرد. این پل که ۲۶ مایل (۴۶ کیلومتر) طول دارد ساحل شرقی گیندائو را به حومه شهر هوانگ‌دو متصل می‌کند.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱

چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۷۳ - چهارشنبه ۱۵ تیر ۱۳۹۰
۴ شعبان ۱۴۳۲ ۶ جولای ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

ولادت حضرت ابوالفضل(ع)

در ۴شعبان سال ۲۶هجری قمری، «حضرت ابوالفضل(ع)» چهارمین فرزند امیرالمؤمنان «حضرت علی(ع)» ولادت یافتند. مادر آن حضرت اُمُّ البنین نام داشت.

حضرت ابوالفضل از شجاعترین افراد خاندان عصمت و طهارت بود. ایشان در عاشورای سال ۶۱ هجری در کنار برادر گرامی خویش حضرت امام حسین(ع) فداکاریهای بی‌شمار کرد و سرانجام به دست قوای یزید به شهادت رسید. مقبره حضرت ابوالفضل در کربلا قرار دارد و زیارتگاه عاشقان آن حضرت است. در ایران اسلامی به یُمن ولادت «حضرت ابوالفضل» چهارم شعبان روز «جانباز» نامگذاری شده است. این روز را به جانبازان گرامی تهنیت می گوییم.

ولادت حضرت امام سجاد(ع)

چهارمین امام معصوم، حضرت علی بن الحسین علیه‌السلام، در سال ۳۸ هجری در مدینه منوره چشم به دنیا گشودند. زندگی پربرکت حضرت سجاد علیه‌السلام را پس از دوران کودکی و نوجوانی می‌توان به چند مقطع تقسیم کرد: * همراهی با امام حسین علیه‌السلام از مدینه به کربلا تا هنگام شهادت * پس از شهادت پدر تا ورود به مدینه (رهبری نهضت پس از پدر) * حضور در مدینه تا وفات

امام پس از ۳۵ سال مجاهده در میدان‌های مختلف که تجسم جهادی به مراتب سخت‌تر و جانکاه‌تر از جهاد رویاروی دشمن در میدان نبرد بود، با زمینه‌سازی برای فعالیت‌های گسترده فرزند و نوه معصوم خود، امام باقر و امام صادق علیهما السلام، و انسجام بخشیدن به جامعه شیعی، به دست ولید بن عبدالملک مسموم شد و روح مطهرش به عالم قدس پر کشید.



عملیات قدس ۳

در ۱۹ تیر ماه ۱۳۶۴ هجری شمسی عملیات قدس ۳ با رمز عملیاتی یا امام جعفر صادق(ع) در جنوب دهلران آغاز شد. این عملیات را سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با هدف ضربه زدن به دشمن بعثی در منطقه عملیاتی در ساعت ۲۲:۳۰ نوزدهم تیر ماه آغاز کردند و با موفقیت کامل آن را به پایان رساندند.

فتح اسپانیا

۱۲ جولای ۷۱۱ میلادی برای نخستین بار در تاریخ مجاهدت های اسلام، طارق‌بن‌زیاد با سپاهی عظیم وارد اسپانیا شد و به این ترتیب حاکمیّت اسلام در کشورهای مسیحی اروپا آغاز شد. این سردار مسلمان با عبور از تنگه میان مراکش و اسپانیا به این سرزمین وارد شد. طارق‌بن‌زیاد پس از عبور از این تنگه آن را جبل الطارق نامید. امروز این تنگه راه ارتباطی اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه است.

قیام مسجد گوهر شاد



در ۲۱ تیر ماه ۱۳۱۴ شمسی قیام امت مسلمان ایران معروف به قیام مسجد گوهر شاد به‌وقوع پیوست. مردم مسلمان و مبارز ایران که پیشاپیش آنان روحانیون مبارز قرار داشتند، علیه ظلم رضاخانی و تهاجم فرهنگی غرب به پا خاستند. آنان با طرح های استعماری رضاخان آشکارا مخالفت ورزیدند و در مقابل او ایستادگی کردند. این قیام در مسجد گوهر شاد مشهد به نقطه اوج خود رسید و رژیم رضاخان برای سرکوبی آن اقدام به ضرب و شتم و کشتار مردم در این مکان مقدس کرد. گفتنی است عده زیادی از روحانیون، وعاظ و مدرسان حوزه مشهد که در این قیام مشارکت داشتند، بازداشت شدند و مدتی را در زندان به‌سر بردند.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان مهدی اکبری، نصرالله حجازی، بیوک محمدپور، محمد اسدی شهمیرزادی، خانواده داوودبیگی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند منان رحمت و مغفرت مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

از لجاج بپرهیزید که انگیزه آن نادانی و حاصل آن پشیمانی است
● حضرت محمد(ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آمارهای نگران کننده مردان و زنان مطلقه

به این اعداد و ارقام که در همین هفته در روزنامه‌ها و سایت‌ها منتشر شده خوب دقت کنید: ...داریوش قنبری نماینده ایلام در مجلس می گوید ۶ میلیون زن بیوه و یک میلیون مرد بیوه در جامعه ایران حضور دارد که مطابق آمارهای رسمی از این شش میلیون زن، یک میلیون و ششصدهزار نفر سرپرست خانواده نیز هستند. مدیر کل ایتام کمیته امداد هم اعلام می کند که هر سال ۶۰ هزار نفر به این زنان اضافه می‌شود. موسی قربانی نماینده دیگر مجلس در گفتگو با خبرگزاری مهر می گوید: ده میلیون و سیصد و شصت هزار ایرانی ازدواج نکرده در کشور وجود دارد. سازمان ملی جوانان،البته این رقم را بالاتر می‌داند و می گوید آمار ازدواج نکرده‌ها سیزده میلیون و صد و چهل هزار نفر است. نکته نگران کننده ماجرا این است که از ۷۱ درصد زنان مطلقه و بیوه که دارای فرزند هستند تنها شانزده درصد آنها شغلی دارند. این آمارها به خودی خود به اندازه‌ای نگران کننده هستند که همه ما را به فکر وادارند. البته ایران تنها کشوری نیست که این همه مرد و زن بیوه در آن زندگی می کنند. آمارها نشان می‌دهد که نزدیک ۲۵۰ میلیون زن بیوه در جهان زندگی می کنند. اما همه می‌دانیم که زنان مطلقه در کشورمان به ده‌ها دلیل که نیازی به گفتن نیست به سادگی و آسانی نمی‌توانند امور زندگی خود را بچرخانند. اولین مشکل آنان نگاه ظالمانه‌ای است که در جامعه نسبت به زن بیوه و مطلقه وجود دارد. شما در یک مجتمع آپارتمانی زندگی می کنید در این مجتمع یک خانواده هم وجود دارد که مرد سرپرست خانواده به هر دلیل یا فوت کرده و یا جدا شده است و زن خانواده با فرزند و فرزندانی مسؤولیت نگهداری و اداره خانواده را به عهده دارد. زندگی او در این مجتمع بسیار دشوارتر از خانواده‌های دیگر است و رفتاری که با او صورت می گیرد به شدت ظالمانه است. باوجود همه ادعاهایی که ما در زمینه اخلاق داریم به راحتی حاضریم دچار سوءظن شویم، تهمت بزنیم و غیبت کنیم و... هر رفت و آمدی به این خانواده به شدت زیر ذره بین دیگران قرار می گیرد و با عرض معذرت، برخی حتی به چشم طعمه به آنها نگاه می کنند. کاملاً پیداست که حتی اگر این زن سرپرست خانوار با هر بدبختی و گرفتاری بتواند کاری پیدا کند و درآمدی به دست آورد و مستقل زندگی کند به راحتی نمی‌تواند خانه پیدا کند، به راحتی نمی‌تواند رفت و آمد داشته باشد، حتی به راحتی نمی‌تواند از دوستان یا اقوام یا فامیل خود در خانه پذیرایی کند. پیدا کردن کار برای آنان از دختران و زنان شوهردار سخت‌تر است. همه این عوامل باعث می‌شود که وجود این تعداد زنان مطلقه یک آسیب مهم اجتماعی به حساب آید. نکته دیگر این که در این خانواده‌ها به علت فقدان پدر و همسر به عنوان سرپرست خانوار کمبودهای عاطفی شدیدی هم به ویژه در بین فرزندان بروز می کند و از این بدتر این که آنها با وجود نیاز شدیدشان به محبت و عاطفه دیگران، بی‌مهری بیشتری هم می‌بینند. همه اینها باعث می‌شود که زندگی برای آنان سخت و دشوار نماید. در میان آنها زنان شریف،صبور و دردمند و معصوم و مظلوم کم نیستند که بی‌همسر و بی‌یار و یاور خون دل می‌خورند و بار حسرت بر دوش می کشند. ضمن اینکه معمولاً امکان ازدواج مجدد برای بسیاری از آنان وجود ندارد. پس کاملاً پیداست که حضور میلیون‌ها زن مطلقه در کشوری چون ایران با مشخصه‌های فرهنگی و اخلاقی و با محدودیت‌های متعدد به هیچ روی قابل هضم نیست و باید برای رفع این معضل فکری کرد. از جمله مهمترین اقداماتی که باید صورت گیرد جلوگیری از افزایش آمار طلاق است. و درست از همینجاست که مراقبت‌های قبل از ازدواج و دقت خانواده‌ها در انتخاب همسر برای فرزندانشان بسیار ضروری می‌نماید. چرا که اگر یک ازدواج با شرایط مناسب صورت گیرد احتمال

نامه‌های بدون واسطه

باعث گرفتاری کیست

حضرت علی(ع) به صعصعه‌بن‌صوحان فرمودند: می‌رسد زمانی که مصاحف را زیور کنند و مساجد را طلا کاری کنند و منارها را بلند گردانند. صفوف جماعات متصل و قلوب ایشان مختلف باشد و در این زمان دجال بیاید و مردمان در پی او روان گردند...

درباره گذشتگان نمی‌توان قضاوت کرد اما وقتی روزگار خود را با فرمایشات امیرالمومنین مطابقت می‌نماییم متوجه می‌شویم که به آن دوران ذکر شده نزدیک شده‌ایم. به ظاهر معتقد اما قصور می کنیم. به این باور نرسیده‌ایم که هر کس جوابگوی اعمال خود می‌باشد نه دیگری، هیچکس به جای دیگری محاکمه نخواهد شد ما چرا به خاطر معصیت‌های دیگران با خود لجاجت می کنیم و در نظر نمی گیریم در همه دوران‌ها وقتی پیامبری مجبور به نفرین شد بلا بر متمردین نازل شد اما مومنین در امان ماندند! در عوض اینکه شداید روزگار آبدیده‌مان کند خواب‌زده‌مان می کند! اعتقادات خود را در برابر اندک تجملات به حراج می گذاریم. از بزرگان دین و امام حسین(ع) چیزی نمی گوییم، سقراط جام شوکران را سر کشید تا از عقاید خود دفاع کرده باشد! چه خوشمان بیاید، چه نیاید، امتحان در راه است.

عباس عابد ـ اندیشه

گل ناز شیراز

*لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که پس آن ناز کو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است چشم باز کو؟

*گفتم این را دیده بودم، پیش از این
این کجا ناز است این ناز شماست
خشمگین شد گفت جز این ناز نیست
یا اگر باشد به شیراز شماست

*باغبان گر این سخن بی‌طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان گل نازی که دلخواه من است
یک گل ناز است و در شیراز بود!

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

فرستنده: ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین شهر اصفهان

ثواب اذان گفتن

امام باقر فرمودند: کسی که ده سال برای پاداش خداوند اذان بگوید، خداوند به اندازه‌ای که چشمانش می‌بیند و به اندازه‌ای که صدایش به آسمان می‌رود او را می آمرزد، و هر خشک و تری صدای او را بشنود، او را تصدیق می کند، و در مقابل هر کسی که با او در مسجدش نماز می‌خواند، سهمی دارد، و در برابر هر کسی که با صدای او نماز می‌خواند، حسنه‌ای خواهد داشت.

ارسالی: محمود جعفری ـ کرمان

بر طبل گرانی ارز نکوبید

سعی می کنم خلاصه عرض نمایم:

چگونه است که هر هفته به عناوین مختلف مطالبی در مجله چاپ می شود که ماحصل آن کوبیدن بر طبل گرانی ارز است که: ای وای صادرات ضرر دیده و چه شده و چه نشده!!!

مگر ما صادرات آنچنانی داریم؟ اگر صادر کنیم چه بر سر مصرف کننده بیچاره می آید؟

صادرات سیب زمینی در چند سال گذشته را که یادتان نرفته؟ آیا در داخل موجب گرانی نشد؟

کاش آقایان نویسنده یک بعدی به قضیه نگاه نمی کردند و حساب جاهای دیگری مثل مواد اولیه کارخانجات، ماشین آلات کارخانه ها،قطعات انحصاری وارداتی، کود و سم کشاورزی بذرهای اصلاح شده وارداتی،ارز دانشجویی، گران شدن محصول داخلی بعد از گرانی ارز و رقابتی شدن آن و هزارمورد دیگر را می کردند و چنین سخن در وصف پایین آوردن ارزش پول ملی نمی دانند.

اگر نقدینگی زیاد شده چاره را باید جای دیگر جستجو کرد و به قول معروف تو مو می‌بینی و مردم پیچش مو!!

به طور کلی باید عرض کنم ما خواننده ها از مجله اطلاعات هفتگی بیش از این انتظار داریم.

شهاب علی عباسی ـ بازنشسته

جدایـی در آن به مراتب کمتر می‌شـود. متأسـفانه در ایـن مورد نارسـایی‌های فرهنگـی فراوانی دیده می‌شـود از جملـه این که در جامعه، تشـویق به امر ازدواج فـراوان صورت می گیرد اما ایجاد بسـترها و فرصت‌هایی برای شـناخت مناسب و معمول زوجین از یکدیگر فراهم نیسـت و همین خلاء باعث می‌شود کـه قرارهای پنهانـی و روابط نامشـروع و ناهنجار جایگزین بسـترهای تعاملی مناسب و مشروع گردد. سرنوشـت بسـیاری از عشـق‌های خیابانی و تبعات روابط نامشـروع را نیز همه می‌دانیم. در حالی که اگر روابط دختر و پسـر با نظارت والدین و در محیط‌های اجتماعی نظارت شده و مشروع تحت کنترل درآید و منجر به شناخت مناسب آنان از یکدیگر شود آسیب پذیری در امر ازدواج کمتر اتفاق خواهد افتاد. مسئله دیگر این اسـت که متولیان و مسوولان باید به کمک خانواده‌ها بیایند.

یکی از مهمترین مشـکلاتی که در جامعه وجود دارد بیکاری جوانان اسـت. داشتن یک شغل مناسب به خانواده احسـاس آرامش می‌دهد، باعث می‌شود که جوان در سـن مناسب ازدواج، امکان ازدواج پیدا کند. نکته دیگر مقابله با اعتیاد است. در این میان تنها برخوردهای دفعی و بگیر و ببند کار سـاز نیسـت. در کنار برخوردهای پلیسـی و تشـدید مقابله با توزیع و فروش مواد مخدر و سخت گیری در مورد دسترسی آسـان اسـتفاده کنندگان به مواد مخـدر باید برای افسردگی و تنهایی جوانان و به ویژه مردان نیز اندیشه داشـت. متأسفانه جوانان در این روزگار چون گذشته مسـوولیت‌پذیر و مقاوم تربیت نمی‌شوند چون اکثر آنهـا در زیر چتر حمایت خانواده هسـتند کمتر قادر می‌شـوند با مشـکلات و پدیده‌های اجتماعی رودررو شـوند و با آنان به مقابله برخیزند. تربیت گلخانه‌ای عصر جدید بسـیار به آسیب‌پذیری آنان کمک کرده است. به همان میزان که با ورود ماهواره‌ها و اینترنت بلـوغ جنسـی زودتری پیدا می‌کنند بـه دلیل همین معضـل تربیتی، بلوغ فکری و شـخصیتی آنان دیرتر اتفـاق می‌افتـد و همین عامل باعث می‌شـود که در مواجهه با مشـکلات زودتر تسـلیم شوند و متأسفانه گاهی برای رهایی از مشـکلات و دشـواری‌ها و حتی تنهایـی و انزوا و سـرخوردگی‌های اجتماعی به مواد مخـدر پناه بیاورنـد که یکی از مهمترین دلایل طلاق به حسـاب می‌آید. مجموعه این آسـیب‌ها به بنیان خانواده لطمه می‌زند و موجب می‌شود که ما در کشور با این حجم عظیم از زنان و مردان مطلقه روبرو باشیم و در این میان آسـیب به زنان بسـیار بیش از مردان است.

کوته سخن آنکه یک بار دیگر به آمارهایی که در صـدر مقال آمد خوب دقت کنیم و این هشـدارها را جـدی بگیریم که کیان خانواده در معرض خطر قرار گرفته اسـت و این برای جامعه اسـلامی و انقلابی ما که دأب و داعیه رشـد و توسعه و پیشرفت نیز دارد و برای سازندگی و رشد نیازمند جامعه‌ای شاداب، پویا و سرزنده است، به هیچ روی قابل پذیرش نیست. ■

انسان‌های شاخدار

فرقه شیطان‌پرسـتانها در همه جای جهان فعالیت دارند و می کوشند فرهنگ خود را در همه کشورها رواج دهند. آن‌ها حتی به گروههای موزیک نیز راه یافته‌اند و با آرایش عجیب و خالکوبی و در هیبت شـیاطین و با واژه‌های شیطانی، به اجرای برنامه می‌پردازند.

شیطان‌پرست‌ها برای خود نمادهای بسیاری دارند که از جمله آن‌ها اعداد: ۶۶۶، ۷۲، ۵۴، ۵۲، ۴۵، ۳۳، ۱۱، ۹ و... است. نماد دیگر آنها شکل مثلث یک چشمی است که با دست خود می‌سازند.

از نمادهـای دیگر آنان می‌توان از صلیب وارونه، صلیب شکسته، مثلث ۵پر و ۶پر، و نقش گونیا و پرگار و کلمات خارجی (m) و (G) بر روی تی‌شرت، نام برد. گروهی از آنان نیز با آرایش ظاهری خود می کوشـند از بقیه گروههای اجتماع، متمایز باشـند. آنان پشـت موی خود را کوتاه کرده و تنها در راسته ستون فقرات، گیسی به درازی نیم‌متر دارند!

نماد شیطان‌پرسـت‌های آلمان (کله‌تاسـها)، سـر تراشـیده اسـت. برخی از آنان طرفدار هیتلـر و نازیها و خواهـان اخـراج ترک‌هـا از آلمـان هسـتند. آنـان مخفیگاه هایی در بیرون شهر دارند و دختران ترک تابع آلمان را ربوده و به آزار و اذیت آنها می پردازند.

شیطان‌پرسـت‌ها برای نفوذ بیشـتر و جمع کردن هوادار، گردهمایی و همایش‌هایی دارند و گاه با تشـکیل شـرکت‌های هرمی، در جلساتی به گونه‌ای غیرمستقیم بـرای مرام و عقایـد خود تبلیغ می کننـد. فعالیت این گروهها روزبه روز افزایش بیشتری پیدا می کند و برخی جوانان خام و بی‌تجربه، جذب تبلیغات آنان می‌شـوند. تنها راه دور ماندن از آلودگی آنان، فاصله گرفتن است.

عرفان فرقانی ۱۶ ساله از تهران

بی پناهی بعد از ده سال

زنی درد کشـیده‌ام که ده‌سـال با شوهرم زندگی کردم. عاشق هم بودیم، اما بچه نداشتیم. خدا بعد از ده سـال به ما بچه داد، گفتم زندگی ما از این رو به آن رو می‌شود اما ۵ ماهه که شدم یک مرتبه شوهرم عاشـق زن دیگری شد و بی‌خبر گذاشت و رفت و مرا با حیرت و تعجب تنها گذاشت. الان فرزندم یک سال و نیمه اسـت. خرج خودم و فرزندم را مادرم می‌دهد و در یـک خانـه کوچک اجـاره‌ای در ورامین زندگی می‌کنیـم. بدون هیچ امکانات جز یک گاز کهنه و دو، سه پتوی مندرس. خدا به صاحبخانه‌ام خیر بدهد که تا به حال با وجود عقب افتادن کرایه ما را تحمل کرده است. اما آن بنده خدا هم دیگر خسته شده. حالا شما بگوییـد من چه بایـد بکنم؟ خدا می‌داند دیگر تحملم تمام شده است. پاهایم آب آورده، آنقدر گریه کرده‌ام که چشمانم آسیب دیده، اما دیگر چه چاره‌ای دارم؟ خیلی از شـب‌ها سـر گرسنه بر زمین می‌گذارم و خدا خدا می‌کنم.

فهیمه .خ ورامین

نـامـه بـه سـردبیـر

بـا سـلامی گـرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسـخ به موقع به نامه های شما.

***

*** غلامعلی قاضی شهرضا**

دو نامه جدید از شما خواننده قدیمی به دستم رسـید که آنها را در نوبت چاپ قرار دادم. مطلبی هم در مورد مرحومه حمیده خیرآبادی فرسـتاده بودید که آن را برای جنگ هنر فرسـتادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** حسین جوادی ـ نیشابور**

طرح کشـوری ایجـاد «مجمع توسـعه امور شایسـتگان» به دستم رسید. طرح خوبی است که می‌تواند توسـط کارشناسان مورد بررسی و توسط مسـؤولان به مورد اجرا گذارده شـود. برای شما پژوهشـگر عزیـز فرهنگی در اسـتمرار خدمات فرهنگی و پژوهشی توفیق مسئلت دارم.

*** هوشنگ شش‌بلوکی – شیراز**

از لطـف شـما خواننـده خوب مجله بسـیار سپاسگزارم. یک عکس در پاکت نامه شما بود که به مسـؤول شکوفه‌های زندگی برای چاپ تحویل شد.

*** محسن ذوالفقاری – ساوه**

از شما خواننده پرکار مجله نامه‌های زیادی در پوشـه‌ی نامه‌هایم باقی مانده است. با وجودی که معمولاً یک هفته در میان نامه‌ای از شـما به چاپ می‌رسـد اما حق باشماسـت. چون می‌خواهیم به همه خوانندگان پاسـخی بدهیم، فرصت نمی‌شود تا همه مطالب شـما به چاپ برسـد. امیدوارم از من نرنجید. برای شـما آرزوی توفیق دارم و سعی می کنم که خلاصه‌ای از نامه‌های شما به تناوب در مجله منعکس شود. سرافراز باشید.

*** علی حضوری – گنبد**

به موضوع خوبی اشـاره کردید. نامه‌شما را در مورد عدم وجود تابلوهای راهنما در مسـیر جدید قم، کوه سفید، گرمسار به بخش ترازو می‌دهم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** معصومه ابراهیم زاده – شاهین شهر**

عین درخواسـت شـما را در زیر می‌آورم که انتشار مطلب زیر در مجله است:

«آموخته‌ام که گاهی تمام چیزهایی که یک نفر می‌خواهد، تنها دستی است برای گرفتن دست او و قلبی است برای فهمیدن او»

*** علی مهاجر صفا زمهریر – گچساران**

از لطف شـما متشـکرم، با وجـودی که بارها خواهش کرده‌بودم در دو طرف کاغذ نامه ننویسید برخی از دوسـتان چون شـما کم لطفی می کنند. با این حال در شماره آینده خلاصه‌ای از نامه شما به همراه عکس ارسالی چاپ می‌شود. موفق باشید.

هیچ چیز بیش از زبان، شایستهٔ زندان رفتن نیست ● حضرت محمد (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

دادگاه لاهه به دنبال قذافی

*جامعه جهانی بر کناره‌گیری قذافی از قدرت تأکید می‌ورزد.

یکبار دیگر دادگاه جنایتکاران جنگی دست به کار شده و قرار است سرهنگ قذافی و کسانی که در کشتار مردم غیرنظامی و بی‌گناه لیبی دست داشته‌اند تحت پیگرد قرار گرفته و محاکمه شوند.

طی هفته‌هایی که از قیام مردم لیبی می‌گذرد این واقعیت آشکار گردید که هیأت حاکمه لیبی تمایلی به همراهی با مردم نداشته و درصدد است به هر طریق ممکن آنها را ساکت ساخته و خواسته‌هایش را به مردم تحمیل نماید.

سرگرد قذافی در مقطعی دست به کودتای نظامی زده و قدرت را در لیبی از آن خود کرد که جهان عرب پس از شکست‌های پی‌درپی از اعراب خصوصاً جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ با موجی از ناصریسم همراه بوده و این ذهنیت به وجود آمده بود که دولت‌های عرب قادر به جنگ با اشغالگران فلسطین و رویارویی با آنها نیستند. در همین رابطه، موجی از کودتاهای نظامی و ناصریسم کشورهای عربی را فرا گرفت که چهره جهان عرب را دگرگون کرد.

اگر نگاهی به تحولات سیاسی در جهان عرب بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که این منطقه در عصر حاضر شاهد ۳ رستاخیز و خیزش بوده که بهار کنونی در حقیقت سومین حرکت اعراب می‌باشد که ماهیت دموکراسی‌خواهی و ضداستبدادی داشته و حکومت‌های مستبد را هدف گرفته است.

جهان عرب در عصر حاضر ۳ رستاخیز را پشت سر گذارده است. آنچه امروزه در قالب جهان عرب دیده می‌شود سومین رستاخیز می‌باشد که هنوز کامل نشده و آثار و نتایجش بروز نکرده است.

اعراب سال‌ها بخشی از امپراتوری پهناور اسلامی را تشکیل می‌دادند. ولی سقوط امپراتوری عباسیان و روی کار آمدن عثمانی‌ها سبب گردید قدرت در دست ترک‌ها متمرکز شود و در نهایت نیز خلافت به امپراتوران عثمانی منتقل شده و این عده خود را جانشین خلفا معرفی کردند.

این وضعیت تا جنگ اول بین‌المللی ادامه داشت تا این که در سال ۱۹۱۶ حسین هاشمی شریف مکه در پی توافق با انگلیسی‌ها اعراب را علیه عثمانی‌ها به جنگ فرا خواند که دستاوردش شکست و فروپاشی امپراتوری عثمانی بود. به این ترتیب نظام خلافت از بین رفت و امپراتوری عربی وعده داده شده به شریف حسین نیز تحقق نیافت. از آن پس اعراب در پی کسب وحدت و همبستگی تلاش کردند اما نتوانستند به خواسته خود جامه عمل بپوشانند.

ـ دومین رستاخیز اعراب پس از کودتای افسران آزاد در مصر به رهبری جمال عبدالناصر آغاز شد. در ۲۳ ژوییه ۱۹۵۲ افسران آزاد قدرت را در دست گرفته و نظام حکومتی این کشور را به جمهوری تبدیل می‌کنند. در پی این حادثه موجی از **ناصریسم و پان عربیسم** کشورهای عرب را فرا می‌گیرد. خصوصاً پس از شکست اعراب در جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ اعتراض به ناتوانی و سستی حکومت‌های عرب شدت می‌گیرد.

به این ترتیب موجی از کودتاهای نظامی در این کشورها به راه افتاده و نظامیان جوان با در دست گرفتن قدرت، خود را به مصر نزدیک می‌سازند. از جمله کشورهایی که شاهد کودتای نظامیان بودند می‌توان به **سوریه، عراق، سومالی، سودان، لیبی و یمن شمالی** اشاره کرد.

موجی که با ناصریسم در جهان عرب آغاز شد دومین رستاخیز عرب بود که در آن مقطع زمانی تحرک و پویایی را به جهان عرب باز گرداند. در آن مقطع، کودتاهای نظامی افسران جوان با استقبال مردم مواجه می‌شود. ولی امروزه این نظامیان به ضد ارزش تبدیل شده و با اعتراض گسترده مردم دست به گریبان هستند. دومین رستاخیز عرب، این کشورها را با نظامی‌گری و روی کار آمدن نظامیان همراه کرد که خود را نسخه دوم **جمال عبدالناصر** دانسته و درصدد بودند کشور خود را به مصر جدید تبدیل سازند.

ـ سومین رستاخیز عرب که در جریان است با هدف مردم‌سالاری و نفی استبداد دولتی آغاز و با موفقیت‌هایی همراه بوده است. جالب توجه است که در سومین رستاخیز عرب، سرزمین عبدالناصر هدف مخالفت‌ها قرار گرفته و مردم خواستار تغییر اصول و قوانینی می‌شوند که به ارث رسیده از دوران عبدالناصر است.

این جنبش تمامی کشورهای این منطقه را در بر گرفته و سبب بروز تغییراتی در تعدادی از کشورهای عرب گردید که مهم‌ترینشان مصر بود. بسیاری از قوانینی که در مصر وجود داشت به ارث رسیده از دوران عبدالناصر بوده و مبارک سومین رییس جمهوری نظامی بود که در این کشور به قدرت رسیده بود. در جریان تحولات خاورمیانه عربی، لیبی و قذافی در دومین رستاخیز عرب شاهد دگرگونی بودند. ولی امروزه در جریان سومین رستاخیز عرب او نه تنها در سراشیبی سقوط قرار گرفته بلکه از سوی دادگاه جنایات جنگی دستور بازداشتش صادر شده است.

با مقایسه ۲ رستاخیز عرب این واقعیت آشکار می‌شود که برخی از مسایلی که در دومین رستاخیز عرب ارزش به شمار رفته و از حمایت ملت‌ها برخوردار بود در سومین رستاخیز ضدارزش شده و سبب طغیان و اعتراض مردم گردیده است.

به طور مثال سرگرد قذافی که با کودتای سال ۱۹۶۹ خود نظام پادشاهی سنوسی را سرنگون و جمهوری سوسیالیستی در این کشور روی کار می‌آورد. امروزه باید جای خود را به کسانی بدهد که نه اعتقادی به عبدالناصر دارند و نه ناصریسم.

دوران قذافی

لیبی سرزمینی بیابانی در شمال آفریقاست که به‌دلیل دارا بودن نفت از وضعیت اقتصادی مقبولی برخوردار می‌باشد. ولی در بیش از ۴ دهه‌ای که قذافی قدرت را در دست داشته با استقرار یک حکومت قرون وسطایی به آنچه اهمیت نداده، مردم بوده است. به طوری که در این سال‌ها، پول و ثروت لیبی یا به جیب خاندان قذافی سرازیر شده یا این که در اختیار تروریست‌هایی قرار می‌گرفت که فرمانبر قذافی بودند.

او که سودای جانشینی عبدالناصر را در سر می‌پروراند پس از ناکامی در این زمینه، توجه خود را به آفریقا معطوف کرده و سعی کرد در راس قاره سیاه قرار بگیرد به همین دلیل با اقداماتی که صورت داد سازمان وحدت آفریقا را عقیم کرده و با الگو گرفتن از اتحادیه اروپا، تشکیلاتی را در این قاره ایجاد کرد که به رهبری او حکم بدهد.

او در فوریه ۲۰۰۹ به ریاست دوره‌ای اتحادیه آفریقا برگزیده می‌شود. او در نشستی خطاب به سران کشورهای آفریقایی می‌گوید:

من به تلاش خود برای رسیدن به ریاست ایالات متحده آفریقا ادامه می‌دهم. جالب توجه است که قذافی در ۲۹ اوت ۲۰۰۸ در جمع ۲۰۰ تن از مقامات و سران آفریقایی خود را شاه‌شاهان می‌نامد در حالی که پس از مرگ **عبدالناصر** در ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰ نیز درصدد رهبری جهان عرب برآمد که جدی گرفته نشد. یکی از اهدافی که پی می‌گرفت وحدت با کشورهای دیگر بود. در این رابطه بارها خواستار اتحاد با **مصر، سودان، تونس، سوریه و الجزایر** گردید و وقتی از وحدت با همسایه‌ها ناکام ماند دست به سوی هر کشوری دراز کرد که احتمال می‌داد می‌تواند به نوعی با اتحاد آن دست یابد که در این رابطه می‌توان به ایران اشاره کرد. اما موفقیتی در این زمینه به دست نیاورد. قذافی در ۷ ژوئن ۱۹۴۲ در **شطیب الکرامیه** واقع در وادی جارف در استان سرت به دنیا آمده و دارای ۲ همسر ۷ پسر و یک دختر است. قبیله‌او از بربرهای عرب شده بوده و تحصیلات متوسطه را در مصراته گذرانده است. از سال ۱۹۶۱ وارد دانشگاه افسری بن‌غازی شده و در سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ به عنوان مستشار نظامی فارغ‌التحصیل گردیده و به نهضت افسران آزاد ملحق می‌شود.

پس از جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ به عبدالناصر

*جهان عرب ۳ رستاخیز داشته که تفاوتهایی با یکدیگر دارند.

*قذافی با کودتای نظامی در سال ۶۹ به قدرت رسید.



گرایش یافته و بـرای ادامه تحصیلات و آموزش‌های نظامی وارد دانشکده افسـری هلنیک یونان می‌شود. در نهایت در اول سپتامبر ۱۹۶۹ همراه با تعدادا ندکی از افسران سال سوم دانشکده افسری دست به کودتای بدون خونریزی علیه سنوسـی پادشاه لیبی می‌زند که برای معالجه در ترکیه به سـر می‌برد. در سـال‌هایی که قدرت را در دسـت داشـت از طریق کتاب سبز که دیدگاه‌هایش را در آن تشـریح کرده بود به اداره لیبی می‌پردازد. از سـال ۱۹۶۹ به تدریج حاکمیت خود را تقویت کرده و به حذف پسـت‌های دولتی می‌پردازد به طوری که در سال ۱۹۷۹ با لغو پست نخست‌وزیری آن را به برادر رهبر یا راهنمای انقلاب سوسیالیسـتی لیبی تغییر می‌دهد.

به دسـتور او هر کسـی که حزب سیاسی تشکیل می‌داد اعدام می‌گردید و شرکت در مباحثات سیاسی با کشورهای خارجی جنایت قابل مجازات محسوب و برای آن ۳۰ سال زندان در نظر گرفته شده بود. از دیگر اقداماتش حذف آموزش زبان خارجی در مدارس بود تا حدی که یک مخالف قذافی در سال ۲۰۱۱ می‌گفت: ما نمی‌توانیم فرانسـوی یا انگلیسی حرف بزنیم. او ما را غافل و کور بار آورده اسـت. اعدام مردم در ملاء عام و نمایش آن در تلویزیون دولتی لیبی همراه با سانسـور مطبوعـات از دیگـر اقدامات او بود. تـرور مخالفان و استفاده از تروریست‌های بین‌المللی نظیر **کارلوس** از دیگر اقدامات قذافی اسـت. در سال ۱۹۹۴ به دستور قذافی ۱۴ ترور صورت گرفت ولی گفته می‌شود ۳۴۳ ترور در زمان قذافی تأیید شـده است در این رابطه عفو بین‌الملل در فاصله سـال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۷ تعداد ۲۵ ترور را ثبت کرده‌است. از شاخص‌ترین اقدامات تروریسـتی رژیم لیبی بمب‌گذاری در یک هواپیمای **مسافربری آمریکا** که بر فراز لاکربی اسکاتلند سقوط کرد و بمب‌گذاری در یک کلوپ شـبانه در برلین که با مرگ ۳۰ نفر همراه بود را می‌توان نام برد.

در سـال ۱۹۷۶ پـس از یـک سـری اقدامـات تروریستی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، قذافی صراحتاً اعلام می‌کند: بمبی که در بریتانیا کار گذاشـته شده و منجر بـه جریحه‌دار شـدن روح بریتانیایی‌ها گردید بمـب مردم لیبی بـود. ما این بمب را بـرای انقلابیون ایرلندی فرسـتادیم. بریتانیایی‌هـا باید بهای کارهای قبلی خود را بپردازند.

رونالد ریگان در سـال ۱۹۸۱ او را سـگ دیوانه خاورمیانه نامید و وزارت خارجه آمریکا، گذرنامه‌های سفر به لیبی را باطل کرده و در سال ۱۹۸۲ واردات نفتی از این کشور را تحریم کرد.

دو هفتـه پس از آغاز درگیری‌های اخیر شـورای امنیت سـازمان ملل خواسـتار تحریم لیبی شـده و از دیـوان بین‌المللی کیفری می‌خواهد قذافی را محاکمه نماید. هر ۱۱ عضو شورا بر سر ارجاع قذافی به محاکمه دائمی جنایات جنگی به توافق می‌رسند.

در همیـن حال دبیر کل سـازمان ملل از شـورای امنیت سـازمان ملل می‌خواهد به صـورت قاطع در برابر سـرکوب مخالفان و نقض جدی حقوق بشـر در لیبی واکنش نشان دهد.

سرهنگ قذافی دارای ۴۰۰ محافظ زن است که در گروه‌های ۴۰ نفره فعالیت کرده و اجازه ازدواج ندارند. از آنجا که نام دختر او عایشـه اسـت نام محافظان نیز عایشه انتخاب شده است.

او حتـی از ترور مخالفان در مکـه و خانه خدا ابایی نداشـته و در سـال ۱۹۸۴ گفته بود: در صورت لزوم، ترورها حتی در شهر مکه هنگام ادای فریضه حج انجام خواهد شـد. با این حال پس از سـقوط صدام حسین، صراحتاً اعلام می‌دارد که کشـورش یک برنامه فعال تولید سلاح‌های کشـتار جمعی دارد اما می‌خواهد به بازرسان سازمان ملل اجازه دهد به لیبی بیایند و آن را مشاهده و از بین ببرند.

در این رابطه بازرسان سازمان ملل راهی لیبی شده و چند تن تسلیحات شـیمیایی کشف و از برنامه فعال تسلیحات هسـته‌ای این کشور دیدن می‌کنند. در پی این اقدامات، رابطـه لیبی با غرب بهبود یافته و در ۱۵ مـه ۲۰۰۶ آمریکا از برقراری رابطه سیاسـی با لیبی حمایت کرده و واشـنگتن لیبی را از لیست کشورهای حامی تروریسـم خارج می‌کنـد. قیام مردم لیبی علیه قذافی که با واکنش حاد و وحشـیانه او مواجه می‌شود دخالـت جامعه جهانـی را در پی داشـته و در نهایت دادگاه لاهه دستور بازداشت سرهنگ قذافی، پسرش سیف‌الاسـلام و وزنوسی رییس سـازمان امنیت این کشور را صادر می‌کند.

لوییس مورنو اکامپو دادسـتان دادگاه لاهه اعلام کرده کـه نیروهای قذافی، قبل از ایـن که مخالفان را بکشـند آنها را زندانی و شکنجه کرده‌اند. به گفته او از این جرایم تنها جرم علیه مردم لیبی نیسـت بلکه جرم علیه بشریت اسـت. به این ترتیب جامعه جهانی یک گام دیگر برای تعیین تکلیف قذافی برمی‌دارد.

■

ایران و جهان

*بازنشـتگان تأمین اجتماعـی از مهر ماه بیمه تکمیلی می‌شوند.

*وزارت بهداشـت از حذف یارانه شـیر انتقاد کرد.

*تعرفه واردات برنج ۲ برابر می‌شود.

*آیت‌الله لاریجانی: اخطارهای دستگاه قضایی، تهدید توخالی نیست.

*عمرو موسـی برقراری رابطه تهران ـ قاهره را اولویت خود دانست.

*تیم حفاظت احمدی‌نژاد استعفا داد.

*فـروش تجهیزات انسـداد مرزهـا به ایران ممنوع شد.

*ایـران و عراق بـرای تعیین تکلیـف پادگان اشرف مذاکره کردند.

*ارمنسـتان و آذربایجان با وسـاطت روسیه درباره قره‌باغ مذاکره کردند.

*بـن لادن در صـدد بود نام القاعـده را تغییر دهد.

*دولت از اطرافیان و یاران مشـایی پاکسـازی می‌شود.

*قوه قضاییه از ورود گزارشگر ویژه حقوق بشر جلوگیری می‌کند.

*روسـیه و چین مانع انتشـار گـزارش کمیته تحریم‌های ایران شدند.

*ایجـاد محدودیـت برای اتباع ایرانی سـبب احضار کاردار بحرین به وزارت خارجه شد.

*آمریکا اقدام به تحریم ایران ایر کرد.

*واحدهـای رزمی ارتش سـوریه به مرزهای ترکیه و لبنان نزدیک می‌شوند.

*میقاتی وعده خلع سـلاح طرابلس را در شمال لبنان داد.

*وضعیت جسمانی چاوز ناگوار توصیف شد.

*آمریکا و جمهوری آذربایجان درباره چگونگی استفاده از رادار قبله مذاکره می‌کنند.

*سید حسن نصرالله سفارت آمریکا در لبنان را مرکز جاسوسی خواند.

*اردوغان از طرح تشـکیلات خودگردان برای طرح اسـتقلال فلسطین در سازمان ملل پشتیبانی می‌کند.

*نخسـت‌وزیر پیشـین اوکرایـن بـه اتهـام سوءاستفاده از قدرت محاکمه می‌شود.

*یک زن رواندایی به اتهام نسل کشی در دادگاه لاهه محاکمه می‌شود.

*نماینـدگان کـرد پارلمان ترکیـه حضور در مجلس را تحریم کردند.

*نخسـت‌وزیر چیـن در انگلیـس نشسـت اقتصادی برگزار کرد.

*تونـس به عنوان اولین کشـور شـمال آفریقا دادگاه بین‌المللی را به رسمیت شناخت.

*کرواسی به عضویت اتحادیه اروپا در می‌آید.

فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست • حضرت محمد(ص)

سه گانه

آگهی استخدام

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

*** به این دو دلیل ساده، بسیاری از فرصت‌های شغلی بین‌المللی از دسترس جوانان ایرانی دور مانده‌اند.**

۷ روز قبل، سرانجام معلوم شد عدد بیکاری در ایران امروز چقدر است و دولت سرانجام راضی شد تا این عدد مخفی مانده را به دیگران نیز نشان دهد. ۱۲ درصد جویندگان کار موفق به یافتن شغل نمی‌شوند و این ۱۲ درصد به معنی وجود ۳ میلیون نیروی آماده به کار است که هیچ توفیقی در یافتن کار نداشته‌اند. دولت هم ظاهراً تمام سعی خود را کرده و به دلیل شرایط ویژه اقتصادی، مثل قانون هدفمندی یارانه‌ها با حجم فراوان قاچاق به کشور و تحریم‌ها بیش از این توانایی ایجاد شغل ندارد. اینها خبرهای خوبی نیست اما خبر خوب در این جشنواره خبرهای ناخوشایند، این است که ایران تنها کشوری نیست که با چنین مشکلی روبرو شده و به همین دلیل تجربیات دیگر کشورها می‌تواند راه‌های فراوانی پیش روی این حداقل ۳ میلیون نفر قرار دهد. از میان این راه‌ها یکی از جذاب‌ترین و خوش آتیه‌ترین‌ها، استفاده از بازار کار دیگر کشورها است. کشورهایی که به دو دلیل به نیروی کار ماهر و نیمه ماهر نیازمندند و گاه دستمزدهای خوبی هم برای این نیروهای کار خارجی می‌پردازند و از بخت خوش، کشورهای ثروتمند حاشیه خلیج فارس، همگی از همین دست کشورها هستند. یک مسافرت کوتاه به هر یک از این حاشیه‌نشینان خلیج از عربستان گرفته تا قطر و امارات به هر بیننده‌ای نشان خواهد داد که کشورهایی مانند فیلیپین، تایلند، بنگلادش و اندونزی زودتر از ایران به فکر افتاده و صدها هزار نیروی کار خود را به این کشورها گسیل داشته‌اند. نیروهای کاری که با دستمزدی راضی کننده در بخش‌های مختلف اقتصادی این کشورهای مبدأ فعالیت می‌کنند. در حالیکه اگر آنها از هزاران کیلومتر دورتر به حاشیه خلیج آمده‌اند، ایرانیان تنها با یک پرواز ۲ ساعته می‌توانند خود را به این کشورهای محتاج نیروی کار برسانند. که اگر چنین شود هر ساله میلیون‌ها دلار هم، به اقتصاد ایران کمک خواهد شد و هر یک از نیروهای کار ایرانی نماینده‌ای از ایران خواهد بود که با فروش توانایی کاری خود، ارز به کشور وارد می‌کند و درآمد و ثروت کشور را افزایش می‌دهد. بی‌آنکه هیچ فشاری بر بدنه اقتصاد ایران وارد شود. هر چند در این میان یک اشکال بزرگ راه را برای دستیابی آسان ایرانیان به این بازارهای کار خارجی تنگ و باریک کرده، اینکه اکثریت این ۳ میلیون بیکار از داشتن مهارت لازم در زبان انگلیسی و کار کردن با کامپیوتر بی‌بهره‌اند. در دنیای ارتباطات که در آن روزگار می‌گذرانیم، ناتوانی از به کارگیری رایانه‌ها، بهترین کارشناسان و ماهرترین متخصصین را هم از رسیدن به موقعیت‌های



شش ماه چشم به راه

*** بی‌آنکه هیچ مرجع رسمی و قانونی اعلام کند، واردات خودروی خارجی به ایران، نزدیک به ۶ ماه است که متوقف شده است.**

حدود ۶ ماه است که تقریباً ورود تمام خودروهای خارجی به کشور متوقف شده و اگر هم خودروهای تازه‌ای در این مدت به شماره‌گذاری رسیده‌اند و به خیابان‌ها آمده‌اند، خودروهایی بوده‌اند که پیش از این به گمرک ایران آمده بودند و تنها در این مدت کار خروج از گمرک در مورد آنها انجام شده است. بهانه‌ها و دلایل برای این توقف هم گنگ و هم پنهان‌اند. برای مدتی با توجه به تغییرات احتمالی که مجلس و وزارت بازرگانی برای سود بازرگانی و حقوق گمرکی ورود خودروی خارجی در نظر داشتند این توقف توصیه شد. ضمن اینکه در نهایت تصمیم بر آن شد که برخلاف آنچه در گذشته به تصویب رسیده بود، برای سال ۹۰ نیز عوارض خودرو، همان ۹۰ درصد قیمت خودروی خارجی در نظر گرفته شود و برای حمایت از خودروی ایرانی، کاهش نیابد. اما حتی پس از اتخاذ این تصمیم و ابلاغ بودجه سال ۹۰ نیز گره واردات خودروهای خارجی باز نشد و این بار به بهانه نوساناتی که در چند ماه اخیر در بهای دلار و ارزهای خارجی پیش آمد، واردات خارجی‌ها متوقف ماند تا بر سر قیمت، تصمیم‌گیری شود. عده‌ای هم البته بر این باورند که با توجه به افزایش بهای دلار در هفته‌های گذشته، یکی از سیاست‌های پنهان دولت و بانک مرکزی این بوده است که ارز کافی در اختیار واردکنندگان بزرگ قرار نگیرد و به این ترتیب نداشتن ارز کافی باعث توقف واردات خودروی خارجی متوقف شده و آنچه در عمل روی داده این است که خودروسازان داخلی باز هم در بازار ایران خود را بی‌رقیب می‌بینند و همین نبودن رقیب هم باعث شد ظرف هفته‌هایی که گذشت، خودروسازان داخل تا ۲ میلیون تومان، بهای خودروهای خود را برای مشتریان در صف نشسته بالا ببرند، بی‌آنکه چیزی به کیفیت آنها افزوده شده باشد. خریداران خودرو



راه‌های فرار از آمریکا تا ایران

*** شرکت‌های آمریکایی با سرعتی قابل توجه راه فرار از تحریم‌ها علیه ایران را آموخته‌اند، اما وضع شرکت‌های ایرانی کاملاً متفاوت است.**

به دلیل تحریم‌های شدید اقتصادی آمریکا علیه ایران و تأکیدهای هر ساله‌ای که رؤسای جمهور آمریکا بر این تحریم‌ها می‌کنند، ظاهراً باید روابط اقتصادی بین دو کشور کاملاً متوقف شده باشد. اما گزارشی که چند هفته قبل از سوی دفتر آمار ایالات متحده آمریکا منتشر شده نشان می‌دهد که آنچه روی می‌دهد با آنچه گفته می‌شود، تفاوت‌های محسوسی دارند. مطابق آماری که خود آمریکا اعلام می‌کند، در سال گذشته، هر ماه حدود هفده میلیارد تومان کالا از آمریکا به ایران صادر شده است. هر چند که صادرات ایران به آمریکا در هر ماه در سال گذشته نزدیک به یکصد میلیون تومان بوده، صادراتی که در سال‌های پیش و زمانی که دور آخر تشدید تحریم‌ها آغاز نشده بود به حدود ۶ میلیارد تومان در ماه نیز رسیده بود و البته جالب اینجاست که با وجود تشدید



مناسب کاری محروم می کند واز سوی دیگر برای حضور در بازار کار کشورهای بیگانه باید به زبانی تسلط داشت که هر جا و هر لحظه به کمک آید. اما این مشکل نیز به سادگی و در کمترین زمان و با هزینه‌ای نه چندان، قابل کنار رفتن است. در گام نخست و برای نیروی کار آماده، حدود یک سال زمان لازم است تا یک نیروی کار با ثبت نام در کلاس‌های آموزشی که در کشور به اندازه کافی در اختیار هست این مهارت‌ها را به چنگ آورد و خود را برای سفر به دور دست آماده کند. اما برای حل این کمبود در سال‌های آینده و برای اینکه این بازارهای کار خارجی، برای همیشه پذیرای ایرانیان نیز باشند، نظام آموزشی کشور باید به کمک آید و بپذیرد که از همان دوران ابتدایی و با سر فصل‌های مشخص، به هر کودک ایرانی یک دوره کامل زبان انگلیسی آموزش داده شود و چنین نباشد که مانند امروز برخی دانشجویان وارد مقاطع تحصیلات تکمیلی دانشگاهی شوند بی آنکه تسلطی به زبان انگلیسی داشته باشند. به ویژه اینکه اگر تحصیلات تکمیلی دانشگاهی در یک فارغ التحصیل دانشگاه با تسلط به زبان خارجی و توانایی کار با رایانه همزمان شود، بسیاری از جایگاه‌های خوب شغلی در سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی در جهان برای جوانان ایرانی قابل دسترسی خواهند شد. ■

به یاد دارند در زمانی که درهای کشور برای ورود خارجی‌ها به کشور باز شد، نه تنها کمترین افزایش قیمت برای خودروهای ساخت ایران اتفاق نیفتاد بلکه ایران خودرو و سایپا دو خودروی جدید «تیبا» و «دنا» را که محصول تلاش کارشناسان ایران بود به بازار تحویل دادند. به هر حال هر لحظه که ورود خودروهای خارجی به ایران متوقف شود، سه مزیت این واردات هم از همان لحظه از دست می‌روند.

اول کاهش مصرف سوخت، چرا که مصرف این خودروها نسبت به مشابه ایرانی، هنوز پایین‌تر است. دوم کاهش استاندارد خودروهای مصرفی، چرا که این خودروها امکانات و ایمنی بالاتری در اختیار مشتریان می گذارند و دست آخر از بین رفتن فضای رقابت که وجودش بی تردید مقدمه افزایش کیفیت و کاهش قیمت خودروهای ایرانی خواهد بود. ■

تحریم‌ها، صادرات آمریکا به ایران در چند ماه گذشته سیر صعودی داشته و در برخی ماه‌ها نسبت به ماه قبل از آن، مطابق همین آمار، ۵۰ درصد رشد داشته است. اینطور که پیداست هر چه به جلو می‌رویم، شرکت‌های آمریکایی که مایل به برقراری روابط تجاری با ایران هستند هم بیشتر می‌شوند و هم راه‌هایی برای فرار از تحریم‌ها پیدا می کنند. هر چند که هنوز ایرانیان به خوبی راه‌های صادرات به آمریکا و استفاده از بازار این کشور را در شرایط تحریم، نیاموخته‌اند و بازارهای سودآور فرش و پسته ایران در آمریکا این روزها، تقریباً به طور کامل از دست رفته‌اند.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

گرانی کرایه

در اراک مرسوم شده است به جای گرفتن پول پیش از مستاجر فقط کرایه می گیرند حداقل کرایه ماهی ۲۵۰ هزار تومان بدون پول پیش بابت یک خانه ۵۰ متری است. تکلیف ما کارگران جامعه چیست که زندگیمان را با حقوق ۳۴۰ هزار تومانی می گذرانیم و کلی هم قسط وام داریم؟

رضایی

چهره‌ای روستایی برای یک شهر

شهر گنبد کاووس چهره‌ای روستایی دارد و نبود فضای سبز باعث آن است. زمین‌های رها شده بدون اجازه ساخت و علف‌زارها چهره شهر را زشت و نامأنوس کرده است. شهر از آسفالت مناسب و جدول‌بندی اصولی برخوردار نیست. انتظار می‌رود شورای شهر و شهرداری گنبد کاووس به اوضاع نابسامان و درهم ریخته این شهر توجه کنند و به آن سر و سامانی ببخشند.

علی حضوری

خرید و فروش موتورسیکلت در پیاده‌رو!

جمع‌آوری موتورسیکلت‌های فروشی از پیاده‌روهای خیابان ۱۷ شهریور چه زمانی قرار است انجام شود؟ این موضوع موجب گلایه رهگذران شده است. آیا محل فروش موتورسیکلت مغازه است یا پیاده رو که محل رفت و آمد عابران به شمار می‌رود؟!

عرفان /ف ـ تهران

رامهرمز چشم به راه ساخت پژوهشگاه

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز گفت: اعضای این انجمن خواهان تحقق وعده سازمان میراث فرهنگی استان مبنی بر راه‌اندازی پژوهشگاه باستان‌شناسی شرق خوزستان در این شهرستان هستند. منصور معتمدی در گفت و گو با خبرنگار ما در رامهرمز اظهار داشت: این طرح از مصوبات سفر هیأت دولت به استان است که همچنان اقدامی در خصوص آن صورت نگرفته است. وی افزود: انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز نامه‌نگاری‌های فراوانی در خصوص این موضوع با استاندار و سایر مسؤولان مربوطه داشته اما متأسفانه تا کنون نتیجه‌ای حاصل نشده است. معتمدی خاطر نشان کرد: مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز توضیح داد: بازسازی امامزاده‌های ثبت شده در فهرست آثار ملی همچون امامزاده هفت تن و خواجه و بازگرداندن اشیای گنجینه جوبجی به موزه رامهرمز از دیگر خواسته‌های اعضای انجمن از استاندار خوزستان است. وی ادامه داد: مورد دیگر پی گیری بازسازی جاده ولایت مسیر حرکت امام رضا (ع) از شلمچه، اهواز، رامهرمز، به توس است که ما خواهان توجه نظر خاص مسؤولان به آن هستیم. این مسیر علاوه بر جنبه‌های تاریخی و معنوی از جاذبه‌های طبیعی بسیار زیبا همچون رودخانه‌ای پر آب برخوردار است که در آن قدمگاهی به نام «علی مخلط» وجود دارد و نیازمند رسیدگی است.

محمدعلی یوسفی –خبرنگار اطلاعات هفتگی

نام‌پرورش را از کنار آموزش بردارید!

این روزها وقت ثبت نام دانش آموزان در مقاطع مختلف تحصیلی است. داستان گرفتن شهریه برای ثبت نام در مدارس دولتی و اصرار آموزش و پرورش به اینکه مدیری حق گرفتن شهریه را ندارد تکرار می‌شود. والدین واقعا نمی‌دانند هزینه‌ای که بابت شهریه می‌پردازند صرف چه چیزی می‌شود.

البته مدارسی هستند که مسوولانه برنامه های غیر درسی متنوعی را به اجرا در می آورند و این یک واقعیت است که این برنامه‌ها نیازمند بودجه‌ای اضافه بر سرانه‌ای که آموزش و پرورش به مدارس می‌پردازند هست. جالب اینجاست در کنار سرانه ای که آموزش و پرورش به مدارس می‌پردازد و شهریه‌ای که مدیران مدارس از والدین می گیرند برای فوق برنامه‌ها نیز از بچه‌ها در طول سال تحصیلی بطور خورد خورد پول دریافت می‌شود. در این بلبشو که معلوم نیست کدام دانش آموز چطور آموزش و پرورش می‌بینند! مدارس غیر انتفاعی و یا همان غیر دولتی ها برای خودشان داستانی هستند.

هنر گردانندگان این مدارس این است که معدل نوزده تحویل می گیرند و معدل نوزده تحویل می‌دهند و اگر در این بین به هر دلیلی دانش آموزی افت داشت به جوری موضوع را ماست مالی می کنند تا مبادا کلاس معدل نوزده شان در بین همکارانشان و یا برای اغوای مردم پایین بیاد! هنر دیگر اینگونه آموزش و پرورش بی دلیل باد کردن دانش آموز است. یعنی به قول روان شناس ها بیچاره این دانش آموزها که در فضای غیر واقعی تربیتی آموزش می‌بینند و بر اساس نمره خود آنها باد می‌شود و آنها فکر می کنند خیلی مهمند وقتی وارد دانشگاه و جامعه می‌شوند تازه می‌فهمند آنها را بد باد کرده اند!

مجید عزیزی ـ اصفهان

از خوانندگانی که به وسیله ایمیل برای ترازو مطلب می‌فرستند تقاضا می‌شود، مطالب خود را تبدیل به عکس نکنند. چرا که عکس قابلیت ویرایش ندارد. همچنان تأکید می‌شود، سعی کنید مطالب خود را به آدرس Ketabkhab@email.com ارسال کنید. ارسال مطالب با ایمیل با صرفه تر از پست است. وقتی به قیمت تمبر باطل شده پست برای پاکت ۱۲ گرمی توجه کردم، دیدم بیش از ۱۳۰۰ تومان بابت آن پول پرداخت شده است خواننده‌ای که در این شرایط اقتصادی با صرف هزینه‌ای گزاف و وقت برای مجله نامه می‌نویسد باید او را تحسین کرد و سپاسگزارش بود. ای کاش اداره پست هم اندکی در این باره فرهنگی فکر می کرد!

زیاده‌روی در خرج منشاء بی‌نوایی است ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

آبشار سمیرم، عروس زیبای زاگرس

حیف است اهل گردشگری در طبیعت باشیم و آبشار سمیرم را نبینیم. آبشار پرشکوه سمیرم، آبنمای طبیعی چشم‌نوازی است که در ۵ کیلومتری شرق سمیرم واقع در ۱۶۰ کیلومتری جنوب اصفهان قرار گرفته است



آورده‌اند که «سمیرم» برگرفته از نام «سمیرامیس» ملکه بابل در دنیای باستان است که روزگاری از این ناحیه گذر کرده است. اما روایت خوشتر، آن را به افسانه‌های ایران باستان پیوند می‌دهد که چون سام نریمان پهلوان شاهنامه فردوسی به دندان درد سختی گرفتار می‌شود، بی‌تابی او را فرا می‌گیرد و چون به این منطقه می‌رسد دردش آرام و نام این مکان درد افکن را «سام آرام» نهادند. این طور که پیداست سمیرم از دیرباز به خاطر مناظر بدیع، کوه‌های سر به فلک کشیده، آبشارهای بی‌قرار و رودخانه‌های خروشان، پوشش گیاهی متنوع و آب و هوای خوش، بستری برای بازیافتن بهبودی و سلامتی بوده است.

سمیرم در ۱۶۵ کیلومتری جنوب اصفهان، بین استان‌های فارس، کهگیلویه و بویراحمد و چهارمحال و بختیاری واقع شده است و دو چشمه زیبا و معروف به نام‌های چشمه خوانسار و چشمظه خانعلی دارد. وجود آثار باستانی و کتیبه‌های میخی حک شده بر دل کوه‌ها و سنگ‌های استوانه‌ای که به «میل» معروفند، گذشته این شهر را به دوران ساسانیان می‌رساند. سابقه شهرنشینی سمیرم هم به دوره هخامنشیان برمی‌گردد. در جنوب سمیرم مزرعه‌ای به نام کوره (هخامنشیان به شهر کوره می‌گفتند) وجود دارد که هنوز هم خرابه‌هایی از خانه‌ها و حتی حمام در آن به جا مانده است.

اگر دوست دارید، صدای خروش آبشاری پرآب در کوهسار را بشنوید و به تماشای ریزش آب از کوه و لاله‌های سرخ واژگون و شکوفه‌های رنگارنگ و بستر سبز کنار جوی‌ها بایستید، به سمیرم در استان اصفهان بروید و از آنجا پس از پشت سر گذاشتن مسیری ۵ کیلومتری به کنار آبشار سمیرم می‌رسید که از زیباترین و بزرگ‌ترین آبشارهای ایران است.

با عبور از سمیرم به سمت شرق به آبشار زیبای سمیرم می‌رسیم. این آبشار گاهی، البته بندرت، ارتفاعی بیش از ۷۰ متر پیدا می‌کند. آب آبشار از چشمه ساران ارتفاعات بالادست آن سرچشمه می‌گیرد و از بالای تخته سنگ صخره‌ای صاف و

آبشار آب ملخ، آبشاری مهیج

شما در این روستا ظرف ۳ ساعت هم طلوع و هم غروب خورشید را می بینید

باید به ۶۵ کیلومتری سمیرم سفر کنید تا باور کنید طبیعی‌ترین آفت کش دنیا، از دل غار بیرون می آید و به رودخانه می‌ریزد! آبشار آب ملخ، شاید یکی از عجیب‌ترین آبشارهای ایران باشد که با ترکیبات ویژه‌اش، نقش یک سمپاش طبیعی را برای مزارع و زمینهای کشاورزی بازی می کند و می‌تواند تمام ملخ‌های مهاجم را در جا نابود کند!

داستان یک نام عجیب

آب ملخ، نام عجیبش را مدیون همین خاصیت شگفت‌انگیز است. پای صحبت قدیمی‌های روستا که بنشینید، برایتان تعریف می کنند که سالها پیش، وقتی مزارع گندم روستاهای اطراف مورد تهاجم ملخ ها قرار گرفت، از آب این چشمه بزرگ برای دفع آفت استفاده کردند و ملخ‌ها همه یکجا هلاک شدند. اتفاقی که هنوز هم از ذهن کشاورزان منطقه پاک نشده و به همین دلیل، آنها هنوز هم مزارعشان را با آب این چشمه آبیاری می کنند. با این حال، نام دیگر این آبشار تخت سلیمان است و مردم منطقه معتقدند که در این چشمه قطعه سنگی وجود داشته که تختگاه حضرت سلیمان بوده اما اجانب آن را دزدیده‌اند.

اما مؤلف مرآت‌البلدان هم سالها قبل درباره این آبشار نوشته است: «چشمه‌ای است که به زعم بعضی آب آن دافع مضرات ملخ است و از کوه‌دنا که از مشاهیر جبال و در میان اراضی فارس و عراق واقع است، می جوشد و آب چشمه بر روی پل سنگی می ریزد و از دو طرف به رودخانه داخل می‌شود.»

موقعیت جغرافیایی روستای آب ملخ مانع از آن می‌شود که آفتاب بیش از سه ساعت در این روستا توقف کند. بنابراین، شما در آب ملخ ظرف سه ساعت هم طلوع خورشید را خواهید دید و هم غروب آن را!

آبشار تو در تو

آبشار آب ملخ از دو بخش تشکیل شده است. اولین قسمت آن سرچشمه آبشار است که از دل کوه بیرون می‌آید و بخش دیگری که در زیر این سرچشمه قرار گرفته، طاقدیسی سبز رنگ است که مثل پل بر روی رودخانه مار بر خم شده است؛ بخشی که اتفاقا در نگاه اول بیشتر به چشم می آید و بدنه اصلی آبشار را تشکیل می‌دهد.



با این حال اگر دوست دارید سرچشمه را هم ببینید، باید مسیری را که تا رسیدن به آبشار در پیش گرفته بودید ادامه دهید و بعد از آن، به بالای آبشار بروید و از آن بالا طبیعت را تماشا کنید. اگر سختی راه و گرمای هوا کلافه‌تان کرده بود، می توانید روی بخشندگی

عظیمی به بیرون می‌جهد. پای آبشـار فضای سـبز وسیعی احداث شده که هماهنگی چشمگیری با کوه و آبشار و گیاهان و گل‌های طبیعی کوه دارد.

اواخر بهار و سراسـر تابستان شـاید جایی برای نشسـتن روی نیمکت‌های فضای سـبز آبشـار پیدا نکنید و صدای آبشـار در سروصدای مردم، صلابت زمستانی‌اش را نداشته باشد؛ اما در زمستان شمایید و طبیعت شـگفت‌انگیز پیش‌رویتان و شاید هم چند نفـری مثل خودتان آنجا باشـند. می گویند آبشـار سـمیرم، عروس زیبای سلسـله کوههـای زاگرس است.

زاگـرس زیبایی‌های خیره کننده‌ای دارد. شـاید یکی از جالب‌ترین آنها همین آبشار باشد. این آبشار که آبش در دره‌ در نادر جریان می‌یابد، در گذشـته ۷۵ متر ارتفاع داشـته؛ اما بر اثر فرسـایش در سال‌های متمـادی به ۳۵ متر کاهش یافته و تنها در سـال‌های پر آبی دوباره ارتفاع می گیرد.

اگـر دلتان برای دیدن یـک رنگین کمان رویایی تنگ شده، ایسـتادن روی تخته سنگ‌های رودخانه نزدیک آبشـار سـمیرم را وقتی که آفتاب به آبشار می‌تابد، به شدت توصیه می کنیم؛ دیدن رنگین کمانی که پشت آبشار درست می‌شود، چیزی نیست که به همین راحتی‌ها بشود آن را از دست داد.

البتـه از تخت‌سـلیمان، آب‌ملخ، دهـات پادنا و کوهستان سرسبز آن هم نباید غافل شد. چشمه آب ملخ در ۶۰ کیلومتری جنوب‌غرب سمیرم واقع شده و حکایـت جالبی دارد. ظاهراً در زمان قدیم وقتی که ملخ‌ها به کشتزارها و اراضی زراعی حمله می کردند، روستاییان مقداری از آب چشمه را در ظرفی ریخته، در مزرعه می گذاشـتند و معتقد بودند که با این کار ملخ‌ها پراکنده می‌شوند.

تخت سـلیمان هم که در دو کیلومتری آب ملخ واقع شـده، به عقیده عده‌ای، روزگاری که سـلیمان پیامبر(ع) از این دیار عبور می کرده، اسـتراحتگاهش بوده اسـت. تختگاه و قدمگاه سلیمان نبی، در تنگه‌ای بسـیار عمیق قـرار گرفته و به صورت پلی سـنگی و طبیعی پس از قرن‌ها به جای مانده اسـت. در فاصله بین این پل سـنگی تا قله کوه، غاری وجود دارد که از آن چشمه‌ای با آب شـیرین و نیمه گرم جاری است و به صورت آبشـار پودر، روی رودخانه «ماربر که» می‌ریزد؛ این جاذبه طبیعی در نوع خود بی‌نظیر است.

اگـر هوای گشـت‌وگذار در کوهسـتان‌های اطراف سمیرم به سرتان زد، دیدن رودخانه پر آب ماربر که را که مثل یک مار خوش خط و خال در شمال رشته کوه دنا امتداد دارد و از هر گوشـه‌اش چشمه‌ساری زیبا جاری است، از دست ندهید.

سمیرم، دشـت هم دارد؛ دشـت قبر کیخا، دشت مهر گرد (وَردشت)، دشت حنا، دشت قورتَپَسی و دشت سـمیرم از مهمترین و زیباترین دشت‌های آن هستند. بهار سـمیرم شـب‌های خنک و زیبایی دارد؛ سفرتان را طـوری برنامه‌ریزی کنید که حداقل یک شـب در آنجا بمانید. شـما می‌توانید از طریق اصفهان، بهبهان و کهگیلویه و بویراحمد به این منطقه سفر کنید.

■

سرچشـمه حسـاب کنید و از آب گوارا و معدنی آن بنوشید. مطمئن باشید دلیلی برای بیمار شدنتان وجود نخواهد داشت!

امادر پشـت آبشار پرتگاه خطرناک وزیبایی قرار دارد که آب ملخ را به یکی از خطرناک ترین آبشارهای ایـران تبدیل می کند. آبشـاری که تا به حال قربانیان زیادی داشـته واحتمالاً بعداز این هم خواهد داشـت. بنابراین توصیه ما این اسـت که در زمان تماشای آب ملخ،فریب زیبایی آبشار و پرتگاه را نخورید و فکر چرخ زدن در ارتفاعات را از سر تان بیرون کنید.

باور کنید تمام سی چهل نفری که جانشان را خرج این پرتگاه کردند،مثل شما فکر می کردند که بادیگران فرق دارند و می‌توانند با کمی دقت واحتیاط از لبه پرتگاه عبور کنند!اما لغزندگی وشیب تند پرتگاه در یک لحظه آنهارا غافلگیر کرده و به رودخانه خروشان ماربر سپرده اسـت.البته در بالای آبشـار در محل ورود به قسمت پشـت آبشار نرده‌های کوچکی قرار دارد که احتمالاً با دیدنشـان هشدارهای ما را برای ممنوعیت عبور افراد آماتور و بدون تجهیزات به خاطر تان می آورد.

اگر گذارتان به آب ملخ افتاد، قدمگاه سـلیمان را از دسـت ندهید. ساختاری سـنگی که در تنگ بسیار گودی قرار گرفته و سـالها قبل به صورت پلی سنگی و طبیعی ایجاد شده است.

راه رسیدن

بهترین زمان بازدید از این آبشـار بهار و تابسـتان است و این روزها که گرمی هوا، تابستان کلافه کننده‌ای را برای ساکنان مرکز و جنوب کشور رقم زده، سفر به این آبشار گزینه خوبی برای فرار از گرما خواهد بود.

اگر از سمت استان اصفهان راهی آب ملخ می‌شوید، باید از شهرهای اصفهان و سمیرم بگذرید و این شهر را به سمت یاسـوج ترک کنید. در جاده سمیرم یاسوج، بلافاصلـه بعد از روسـتای چهار راه، جـاده‌ای خاکی می‌بینیـد که در مسـیر آن دو دوراهی وجود دارد. در هر دو مورد راه سمت چپ را در پیش بگیرید و حدود ۷ کیلومتر در آن پیش بروید، تا به روسـتای آب ملخ برسید. روسـتایی در شمالی‌ترین قسمت خط الرأس دنا و مردمی که اصالتشان بختیاری است.

از این جاده می‌توانید با ماشـین سواری عبور کنید و اگر امکان استفاده از ماشین‌های شاسی بلند را داشته باشـید، احتمالاً راحت تر از مسـیر خاکی عبور خواهید کرد. اما به محض رسـیدن به روستا باید با خودروتان خداحافظی کرده و با پای پیاده از مسـیری مالرو عبور کنید. اگر ذوق اکوتوریستی تان گل کرد هم می‌توانید از روستاییان بخواهید که قاطرشان را چند ساعتی به شما اجاره دهند تا هم تجربه جدیدی در این سفر کسب کنید و هم در آمدهای گردشگری روستا را بیشتر کنید!

■

شکوفه های زندگی

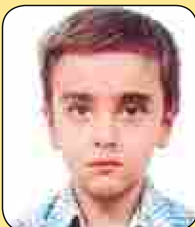

محدثه سلیمانی

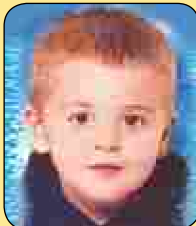

محمد مهدی سلیمانی


هلیا قره باغی


عرفان اسلامی


میلاد فرجی


امیرعلی سیفی زاده


محمدطاها خاکزادباشیز


نیما رجب بلوکات


نگین نبی زاده


هستی داداشی


الیاس لباس دوز


ابوالفضل فلاح


نجمه امینی


امیر حسین سعادتی

هنگامیکه فساد به اوج می رسد، قدرت به خودنمایی می پردازد

● مثل چینی

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات شرارت نوعی پاسخگویی و اعمال تلافی‌جویانه نسبت به ناروایی‌های گذشته است

بی‌نام و نشان



دختران جوان و شرارت

«بدترین وضعیت ممکن برای دختری که در سنین بسیار حساس میان ۲۰ تا ۳۰ سالگی به سر می‌برد، این است که با افراد شرور رابطه برقرار کند و در واقع رفتارهای اجتماعی و فردی خود را از آنها بیاموزد آنگاه اگر روانکاوی و درمان به سرعت صورت نگیرد، این رفتارها در او نهادینه شده و او به یک انسان ناهنجار در اجتماع تبدیل می‌شود. برای تشریح بیشتر و بهتر به شرح احوال شانتال رایان توجه کنید.»

یک مجرم

نخستین بار ماشانتال را در کلینیک زمانی ملاقات کردیم که دادگاهی که او را محاکمه می‌کرد، قرار بررسی روحی و روانی او را صادر کرده بود. در حقیقت او و سه مرد جوان به اتهام سرقت مسلحانه از بانک، مورد محاکمه قرار گرفته بودند و برخلاف سه متهم دیگر که یک وکیل مدافع مشترک داشته، شانتال تصمیم گرفته بود تا یک وکیل مدافع جداگانه، دفاع از او را برعهده داشته باشد و از آنجایی که او استطاعت مالی نداشت، دادستانی یک وکیل تسخیری برای او تعیین کرده بود و وکیل مذکور هم بهترین بخت شانتال را در این دیده بود که مدعی شود شانتال مبتلا به جنون ادواری است و هنگامی که برای سرقت مسلحانه از بانک همدست سه مرد جوان شده بود هم یکی از دفعاتی بوده که شانتال تحت تأثیر جنون کاری را کرده است. حال زمانی که چنین ادعایی صورت می‌گیرد، دادگاه قرار بررسی کارشناسی را صادر می‌کند تا مشخص بشود که ادعای وکیل مدافع درست بوده یا نه. بدین ترتیب شانتال را به کلینیک فرستادند. تا در برابر کمیته روانپزشکان در کلینیک، وضعیت او مشخص شود، اما ما قبل از آنکه بررسی نهایی را انجام دهیم از منشی جلسات خواستیم تا گزارش کلی از گذشته و داستان زندگی شانتال برای مطالعه فراهم کند چرا که بررسی پیشینه او و از دوران کودکی به بعد، می‌توانست تأثیر بسیاری در نحوه و نوع نگرش ما به او داشته باشد و آنگاه که گزارش مربوطه به دست ما رسید تازه متوجه شدیم که با چه شخصیت له شده و ناراحتی مواجه هستیم.

داستان زندگی

همه چیز زندگی شانتال تا ده سالگی به صورت عادی و طبیعی طی شده بود. او تک فرزند پدر و مادرش محسوب می‌شد که توجه بسیاری هم روی کودکشان مبذول می‌داشتند. اما از بد حادثه در یک روز سرنوشت‌ساز که شانتال به همراه پدر و مادرش در یک فروشگاه بزرگ مشغول خرید لباس و سایر وسایل خانه بود، فروشگاه مذکور مورد تهاجم چند مرد مسلح قرار گرفت و آنها که حتی مسلسل‌های کوچک هم به همراه داشتند در ابتدا جهت ایجاد ارعاب همه حاضرین و وادار کردن آنها به همکاری شروع به تیراندازی‌های پراکنده و بدون هدف کردند. که در این میان بیست و یک نفر از جمع شصت و دو نفری که در لحظه هجوم در فروشگاه حضور داشته، مورد هدف گرفتند و متأسفانه سیزده تن از آنها در دم جان خود را از دست دادند که پدر و مادر شانتال هم در میان آنها بودند و در آن بین بود که زندگی شانتال در سراشیبی سقوط قرار گرفت. از سر بدشانسی پدر و مادر شانتال هم هر دو تک فرزند بودند و برادر یا خواهری نداشتند تا شانتال نزد آنها فرستاده شود، بدین ترتیب بر طبق قانون شانتال به مراجع دولتی سپرده شد تا آنها، خانواده مناسبی را برایش انتخاب کنند. از سوی دیگر شانتال که یک حمام خون در برابر چشمانش دیده بود، از نظر روحی و روانی در بدترین وضعیت ممکن بسر می‌برد و درست زمانی که او در حساس‌ترین وضعیت بود و مراقبت‌های درمانی، عاطفی باید در مورد او صورت می‌گرفت، برعکس او را میان مراکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست، رد و بدل می‌کردند و خانواده‌هایی هم که برای نگهداری از او انتخاب می‌شد هر کدام مشکلات مربوط به خود را داشتند. حتی در دو خانواده مردهای آن به آزار و اذیت او پرداخته بودند ضمن آنکه در یک خانواده دیگر زن و شوهر که خود به شدت از بیماری‌های روحی و روانی رنج می‌بردند شانتال را زیر کتک گرفته بودند و تنها این یکی از همسایه‌ها بود که جریان را گزارش داده بود. خلاصه در مجموع زمانی که شانتال، به ده سالگی و اوج سن بلوغ رسیده بود، تبدیل به دختری ضداجتماعی و شرور شده بود که به هیچ وجه به کسی اعتماد نمی‌کرد. تا اینکه دیگر خانواده‌ای برای نگهداری از او پیدا نشد و به ناچار شانتال را راهی مدارس ویژه اطفال بزهکار کردند.

در آنجا هم او هر آنچه عمل خلاف و ضد اجتماعی بود، از سایر نوجوانان، فرا گرفته بود و پس از آنکه به هیجده سالگی رسید، از آنجا که دولت دیگر مسوولیتی در قبال او نداشت، به خانه‌ای فرستاده شد تا در کنار چند دختر دیگر مانند خودش و زیر نظر یک مربی آماده حضور در اجتماع شود. در آن خانه هم، سایر دخترها ارتباط لازم را میان شانتال و افراد خلاف و گروه‌های بزهکار، برقرار کردند و تا هنگامی که او در ۱۹ سالگی در اجتماع رها شد، به جوانی تبدیل شده بود که آماده هرگونه فعالیت ضداجتماعی بود. حتی آنکه خشونت و نفرت هم در چهره او موج می‌زد و گویی او همه جا به دنبال انتقام گرفتن از جامعه بود.

ورود به دنیای بزهکاران

گروه‌های بزهکار برای به دست آوردن چنین پدیده آماده‌ای حتی به رقابت با یکدیگر هم می‌پرداختند. چرا که شانتال بیشتر از دیگران دارای اشتهای لازم برای اعمال خلاف بود و چنین شد که شانتال به یک گروه سارق پیوست که هدف آنها غارت فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و مکان‌های عمومی بود. طی سه سال هم شانتال و دار و دسته او در هشت مورد سرقت شرکت کردند که دو بار آنها منتهی به دستگیری و محاکمه آنها شد که بار اول آن، در حدود یازده ماه را در زندان به سر بردند، اما از آنجا که شانتال و دو عضو دیگر گروه هنوز سابقه‌ای نداشتند، پس از کمتر از یک سال حبس آزاد شدند، اما به آنها اخطار داده شد در صورت تکرار، مجازات آنها سنگین‌تر خواهد بود و چنین هم شد چرا که در جریان محاکمه‌ای که همچنان ادامه داشت دادستانی برای هر چهار عضو گروه تقاضای هفت سال زندان کرد. و حالا شانتال در شرایط حساسی گرفتار آمده بود چرا که دادگاه در اینکه آنها مجرم بودند هیچ گونه تردیدی نداشت، چون نیروهای پلیس در حین ارتکاب به جرم و انجام سرقت مسلحانه آنها را بازداشت کرده بودند و در حقیقت تنها شانس شانتال این بود که ما ابتلای او به مشکل حاد بیماری روحی



و روانی را تا آنجا که تمامی تصمیمات او را تحت تأثیر قرار دهد، تأیید کنیم «البته» در اینکه شانتال با مشکلات حاد روحی مواجه بود، هیچ شکی وجود نداشت. اما پرسش مهم این بود که اصولاً منطقی بود که شانتال را دوباره به اجتماع باز گردانیم؟ و به طور قطع پاسخ به چنین پرسشی منفی بود.

وظیفه حرفه‌ای

در این میان ما هر روز که می‌گذشت، بیشتر با مشکلات درون شانتال آشنا می‌شدیم و احساس می‌کردیم که نباید وظیفه اصلی خود را که پیرامون آن قسم یاد کرده بودیم، فراموش کنیم و آن کمک به شانتال بود. البته دادگاه و دادستانی از ما خواسته بودند که بی‌طرفانه قضاوت کنیم.

ما می‌دانستیم که بی‌طرفی وظیفه دادگاه و قانون است و ما باید همواره در تلاش برای معالجه و نجات انسان‌ها باشیم. در مورد شانتال هم زمانی که از واقعیت‌های زندگی او با خبر شدیم، در عجب مانده بودیم که چگونه او تبدیل به یک قاتل سریالی نشده بود؟ او در سنین سیزده سالگی توسط مردانی که به عنوان جانشین پدرش انتخاب شده بودند و قرار بود به او محبت نشان دهند، مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود و چنین اتفاقی برای دختری که در برابر چشمانش پدر و مادرش را گلوله‌باران کرده بودند یک حادثه معمولی نبود، بلکه فاجعه بود. در مجموع او از ده سالگی به بعد به مدت ده سال همواره مورد آزار و شکنجه‌های مختلف روحی روانی قرار گرفته بود و سپس «زمانی که شروع به تراشیدن لایه‌های روحی او کردیم، متوجه شدیم که او تا چه حد با استعداد و باهوش است، در حالیکه او وقت آن را نیافته بود تا هوشش را در مسیر مثبت قرار دهد با آنکه دبیرستان را هنوز به پایان نرسانده بود، به اندازه یک فارغ‌التحصیل دبیرستان و حتی بیشتر دارای معلومات نشان می‌داد که بسیار حیرت‌انگیز بود.

سرانجام با توجه به جمیع جهات ما تصمیم خود را گرفتیم و به دادگاه اعلام کردیم که شانتال دارای مشکلات عدیده روحی است که تقریباً کلیه اعمال او را کنترل می‌کنند و آنگاه به دادگاه پیشنهاد کردیم که برای یک سال شانتال را در اختیار ما بگذارد چرا که امید می‌رود بتوان شانتال را وارد یک زندگی توام با آرامش کرد.

محبت و اعتماد

دادگاه از آنجا که با چنین روشی دولت را از صرف مخارج فراوانی خلاص می‌کرد پیشنهاد ما را پذیرفت، اما سه مجرم دیگر را هر کدام به چهار سال حبس محکوم کرد. بدین ترتیب اولین گام برای قطع ارتباط میان شانتال و گروه بزهکار برداشته شد. کارهای ما تازه آغاز شده بود و ما می‌دانستیم که در طی یک دهه شانتال حتی کمترین میزان محبت و عاطفه را از یک انسان ندیده بود. اما این به تنهایی کافی نبود و ما باید پدیده دیگری را هم به آن اضافه می‌کردیم و آن اعتماد بود. در واقع او ناگهان در داخل کلینیک خود را با افرادی مواجه یافت که همه به او لبخند می‌زدند و بحث می‌کردند. البته او ابتدا واکنش‌های ناراحت کننده‌ای از خود نشان می‌داد که کاملاً قابل پیش‌بینی بود چون او محبت‌های دیگران را بر اساس تجربه‌های کهنه خود نوعی دام می‌دانست که بعدها تبدیل به اهانت و خشونت می‌شد. اما آهسته آهسته مشاهده کرد که چنین نیست و محبت‌ها بدون هیچ چشم داشتی واقعی هستند و پس از شش ماه دست به کاری خطرناک زدیم و برای نخستین بار به او اجازه دادیم تا به تنهایی به داخل شهر رفته و باز گردد. واقعیت این بود که ما انتظار داشتیم تا خبر او را از اداره پلیس بگیریم. اما در عوض او به عملی دست زد که همه را شگفت زده کرد و در واقع پس از چند ساعت در بعدازظهر همان روز او با تماس تلفنی از ما خواست تا به نزد او برویم و زمانی که ما به مکان مربوطه رسیدیم، متوجه شدیم که او خود را به یک دبیرستان رسانده بود و از گردانندگان درباره برنامه‌های درس برای بزرگسالان سوال کرده بود. و در واقع او به دنبال پاک کردن گذشته خود بود و ما هم به سرعت ترتیب نام‌نویسی او را دادیم چرا که می‌دانستیم محیط مدرسه آن هم عصرها که بزرگسالان در آن تحصیل می‌کنند مکان مناسبی برای شانتال بود تا در یک محیط طبیعی با همسالان خود رابطه برقرار کند و حتی با آنها به رقابتی سالم دست بزند و این برای او به تجربه‌ای بسیار گرانبها تبدیل می‌شد.

به دنبال یک آشنا

و سرانجام ما در خلال این مدت بر آن شدیم تا با یک پیگیری همه جانبه درباره بستگانی که امکان وجود آنها باشد اطلاع حاصل کنیم. شانتال هم بنا را بر این داشت که هویت واقعی خود را تثبیت کند و برای این مهم به عواملی بیشتر از نام و نام خانوادگی نیاز داشت و سرانجام پس از تحقیقات خستگی‌ناپذیر ما در کمال تعجب متوجه شدیم که مادربزرگ و پدربزرگ مادری شانتال در اوهایو زندگی می‌کردند و طی دوازده سال گذشته در به در دنبال نوه خود بودند اما به دلیل زندگی محرمانه و پنهانی که شانتال دنبال می‌کرد، هیچ خبری از او به دست نمی‌آوردند. در واقع مادر شانتال تنها فرزند خانواده پدر و مادرش بود و در نتیجه پس از مرگ دلخراش مادر شانتال تنها یادگار او برای آنها به شمار می‌رفت. البته برای ما هم یافتن پدربزرگ و مادربزرگ شانتال یک اتفاق بسیار مهم بود چرا که دوره یکساله درمان او به زودی به پایان می‌رسید و ما به ناچار باید او را در جامعه رها می‌کردیم، که بدون سرپرست این امر یک ریسک رو به منفی تلقی می‌شد. اما حالا کسانی وجود داشتند که شانتال می‌توانست نزد آنها زندگی خود را دنبال کند و از همه مهمتر اینکه آنها خود مرکز عاطفه، محبت و اعتماد برای شانتال محسوب می‌شدند. بنابراین در پایان دوره یک ساله ما ترتیبی دادیم که شانتال به اوهایو پرواز کند و برای نخستین بار پدربزرگ و مادربزرگ را ملاقات کند. البته طبق قوانین کلینیک ما هم در این سفر باید شانتال را همراهی می‌کردیم تا در صورت برخورد با حوادث غیر قابل پیش‌بینی اقدام لازم را به عمل آوریم، اما زمانی که در سالن فرودگاه چهره روشن و خندان مرد و زنی سالمند را مشاهده کردیم و دریایی از محبت را در چشمان آنها دیدیم که خاطره فرزند از دست رفته آنها را هم به همراه داشت متوجه شدیم که نگرانی‌ها بیهوده است، سرانجام پس از سالها رنج و زجر و تحمل رفتارهای غیرانسانی، شانتال خانه خود و دامان محبت همیشه گرمی را یافته بود. در هنگام خداحافظی از او لبخندی که شانتال در چهره داشت ناشی از رضایت او بود و ما یک بار دیگر عملاً متوجه شدیم که بزرگترین هدیه انسان‌ها به یکدیگر همانا محبت است که زمینه تمام پیشرفت‌های بعدی را فراهم می‌سازد. ■



نفس، یاری کن

بر اساس سرگذشت: فراز

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

«بیتا» که حساسیت مرا می‌دانست «آفرین» را جلوی در خانه از ماشینش پیاده کرد و چون «ویلچرم» را داخل حیاط ندید، لابد فکر کرد خارج از خانه هستم که برخلاف همیشه همراه «آفرین» تا توی حیاط هم آمد و... اما همین که مرا زیر درخت گیلاس دید، با عجله راه آمده را برگشت و سوار ماشینش شد و رفت. آفرین آمد کنارم، لب باغچه نشست و گفت: «بابایی تا حالا هر بار ازت پرسیدم که چرا با بیتا ازدواج نکردی و با مامان ازدواج کردی؟ طفره رفتی!»... و من همه چیز را گفتم...

***

موتورم را از روی «جک» پیاده کردم و کنار حوض وسط خانه (به درخت گیلاس) تکیه دادم و همین که «لنگ» را داخل آب کردم و مشغول شستشوی موتورم شدم، صدای مادر از داخل «پنجدری» بلند شد که طبق معمول «غرولند» می‌کرد:

ـ اگر اینقدر که این «موتور لکنته»ات را دوست داری و بهش می‌رسی، هوای «بیتا» را داشتی و به فکرش بودی، الان باید به عروسی بچه‌هات فکر می‌کردی... نه اینکه من نگران داماد شدن خودت باشم!

حالا دیگر حرف‌های مادر را کاملاً از حفظ بودم، لابد الان از آبروی دختر خاله‌ام می‌گفت و از اینکه دختر مردم رو «انگشت نشان» کرده‌ام و...» که مادر همین را گفت:

ـ دختر مردم رو سکه یک پول کردی... آدم با دشمنش چنین کاری نمی‌کنه که تو با «خاله‌زاده‌ات» کردی! توی در و همسایه و اهل محل برام آبرو نگذاشتی... خواهرم «چپ چپ» نگاهم می‌کنه و خود «بیتا» آنقدر مظلومه که وقتی نگاهش می‌کنم، جگرم کباب می‌شه... چرا تکلیف این دختر رو روشن نمی‌کنی فراز؟

مادر اینها رو گفت و طبق معمول آمد توی قاب پنجره رو به حیاط نشست تا تأثیر حرفهایش را در من ببیند، نگاهی به موهایش «که حالا یک دست سفید شده بود» انداختم و خواستم حرفی بزنم که انگار مسیر نگاهم را تشخیص داد و بغض کرد و گفت: «من آفتاب لب بومم پسرم... جز تو هم که فرزندی ندارم... منو آرزو به دل نگذار فراز؟»

خنده‌ای کردم و برای اینکه پاسخش را بدهم دست گذاشتم روی نقطه ضعفاش (که دروغ نگفتن بود) و از جلوی موتورم «قرآن» کوچکی را که همیشه همراهم بود برداشتم و آن را به طرفش گرفتم و گفتم:

ـ سید خانم اول قسم بخور که جواب سوالات منو حقیقت بگی[مادر سری تکان داد و من به ادامه گفتم] خانم خانوما... مادر عزیز و گرامی چرا می‌خواهی منو «وجدان‌درد» بدی؟ بگو ببینم سید خانم... تو را به این قران قسم من به بیتا قول دادم؟... من با «خاله‌بتول» در مورد دخترش حرف زدم؟ من از دختر خاله‌ام خواستگاری کردم؟ اصلاً من به هیچ «بنی‌بشری» و از جمله به شما در مورد ازدواجم با «بیتا» حرف زدم؟ خب گناه من چیه مادر که شما دو تا خواهر، خودتون بریدین و خودتون دوختین و حالا می‌خواهید این لباس را تن من کنین؟ مادرجون خودت میدونی که من برای «بیتا» احترام قائلم، اما نه به عنوان زن آینده‌ام! من قراره با آرزو ازدواج کنم.

مادر که هرگز دروغ نگفته بود و آن لحظه هم نمی‌خواست مرتکب این کار شود، پاسخ سوالاتم را جواب نداد، اما جمله آخرم را نقد کرد.

ـ باشه... برای من که مثل روز روشنه توی این خانواده ثروتمند، به جای «افتخار دامادی» باید در انتظار «حقارت نوکری» باشی!

مادر این را گفت و آمد توی پله‌های حیاط نشست و برای اینکه من از طعنه تلخش دلخور نشوم ادامه داد: «خب پسر اگر راست راستی قراره داماد خانواده «فخوری» بشی، دیگه این جنازه رو بنداز کنار و با ماشینی که آرزو برات خریده برو خونه‌شون؟

خندیدم و موتور را استارت زدم و طوری گاز دادم که خانه بلرزد و مادر زیر لب دشنامی نثارم کند و سپس، موقع بیرون رفتن از در حرف آخر را زدم:

ـ چی داری میگی سید خانم.... «آرزو» اول عاشق این موتور شد که بعداً چشمش منو، یا به قول شما «من بچه گدا» را گرفت!

گفتم و پر گاز رفتم وسط کوچه و تا سر خیابان اصلی برسم، پاسخ سلام بچه‌های محل را با «تک بوق» موتورم دادم، موتوری که [مثل بهروز وثوقی در «رضا موتوری»] عاشقش بودم. به اتوبان که رسیدم «کاسکت» را سرم گذاشتم و همانطور که به سوی خانه «آرزو» حرکت می‌کردم، خاطرات زندگیم جلوی چشمانم مجسم شد...

پدرم کارگر یک کارخانه دولتی بود و حاصل سالها تلاشش یک حقوق بازنشستگی، سیصد هزار تومان پول نقد و یک خانه ۷۵ متری «کلنگی» بود که وقتی من چهارده سالم بود و پدرم مرد، برای من و مادرم به ارث گذاشت، چند روز بعد از مرگ پدر، وقتی «پیشنماز» مسجد محل[که پدر نزد او وصیتنامه‌اش را تنظیم کرده بود] آمد تا موضوع «انحصار وراثت» را برای من و مادر تنظیم کند، برخلاف میل و اصرار مادر، همان اول حرف آخر را زدم: «حاج آقا ترتیبی بدهید که این خانه به نام مادرم بشه، و اگر مادر اجازه بده، این پول هم که شما می گین حدود سیصد هزار تومانه، باشه خدمت جنابعالی تا در «صندوق قرض‌الحسنه» مسجد ازش استفاده کنین، به شرط اینکه وقتی من بزرگ شدم و گواهینامه موتور گرفتم، شما به اندازه قیمت یک موتور بهم وام بدید!

حاجی خندید و گفت: «تو هم که شدی مثل بعضی از این بانکها! خیالت راحت باشه وقتی گواهینامه‌ات را گرفتی و اگر من زنده بودم، حتماً قیمت یک موتور رابهت وام می‌دم، اما یادت باشه پسر جان که وقتی کسی به صندوق قرض‌الحسنه کمک می کنه، شرط تعیین نمی کنه!

از همان روز بود که «عشق موتور کراس» یا به قول معروف «موتور پرش» در دلم پا گرفت، نه... راستش را بخواهید از روزی که کلاس اول راهنمایی بودم و در فیلم‌ها موتورسواران حرفه‌ای را می‌دیدم، عاشق موتور شدم!

هر چه بود چند سال گذشت و همزمان با دیپلم گرفتنم به دو آرزوی بزرگ دیگرم نیز رسیدم، اول ورود به دانشگاه و بعد هم خرید یک موتور «کراس» با همان وام قرض‌الحسنه مسجد!

قبولی‌ام در کنکور حاصل سختی‌های زیادی بود که خودم و مادرم متحمل شدیم، خوشبختانه حقوق بازنشستگی پدر به اندازه‌ای بود که شکم من و مادر را سیر کند، اجاره خانه هم که نمی‌دادیم و لذا نیازی نبود که من کار کنم، البته زندگی سخت و پر از مشقتی را می گذراندیم، اما مادر مدام می گفت: «ان شاءالله بزرگ که شدی و رفتی دانشگاه و دکتر، مهندس که شدی، تلافی این روزها را در میاری»! نصف آرزوهای مادرم برآورده شد، دانشجوی مهندسی شدم و دوران

هرگز احساس ضعف ما نباید ما را از پا در آورد

● دوده تارک

شادی‌ام آغاز شد، قیافه‌ام بد نبود و قشنگتر و جذابتر از خــودم موتورم بود که حســابی ســاخته بودمش، بــه گونه‌ای کــه در همه آن منطقه تهــران تک بود! همان روزها بود که با«آرزو» آشــنا شــدم، دختر یک کارخانــه‌دار ثروتمنــد که با درس و دانشــگاه کاری نداشــت و من در یک میهمانی با او آشنا شدم، بعدها خودش گفت:«ابتدا از قیافه خودت خوشم آمد... یعنی از مرامات خوشم آمد، نه مثل بچه پولدارهای بالاشهر اهل اداواطوار بودی، نه مثل «بچه گداها» عقده داشتی که تحویلــت بگیر نــد... و نه مثل «خرخوان‌ها» تازه به دوران رســیده دانشــگاه، طوری رفتار نمی کردی که انگار همه بیســوادن و فقط تو اقلیدس هســتی! واسه همین بود که در همان میهمانی توجهم بهت جلب شد، بعــد هم که دیدم موتور کراس داری، یک دل نه صد دل شیفته‌ات شــدم، چرا که همه می‌دانند من عاشق موتورپرشــی هستم و...» به این ترتیب من و«آرزو» با هم آشنا و خیلی زود عاشق هم شدیم.

پدر آرزو که مانند همه ثروتمندها دوست داشت یک داماد ثروتمند و آدم حســابی نصیبش شود، ابتدا خیلــی مرا تحویــل نگرفت، اما بعداً که شــنید جزو «بچه‌درس‌خوان‌های دانشگاه» هستم و با مدرکی که در آینــده خواهم گرفت می‌توانم در «اداره کارخانه» کمــک حالش شــوم، به آرزو اجــازه داد «بله» بگوید و بــا هم نامزد شــدیم، تا اینجا همــه چیز خوب پیش رفته بود تا اینکه دو تا مشــکل ســر راهم سبز شد، اول «دخترخالــه‌ام» بیتا بود که مادر او و مادر خودم ما را برای هم لقمه گرفته بودند! بیتا دختر خوبی بود و شاید اگر من«آرزو» را نمی‌دیدم، حتماً با او ازدواج می‌کردم، اما عشقم به آرزو آنقدر داغ بود که «دخترخاله» برای همیشه فراموش شد، اما «بیتا» انگار نتوانسته بود مرا فراموش کند، این را در شــب عروســیمان فهمیدم، آرزو که در لباس زیباتر از همیشه شده بود، به آرامی و دور از چشــم دیگران گوشــه مجلس را نشانم داد و گفت:«اون دختره که چشــم و ابروی مشکی و قشنگی داره کیه؟»وقتی دیدم «بیتا» را نشان می‌دهد، طوری دست و پایم را گم کردم که با لبخندی مهربان گفت:«با من روراست باش فراز... دوست ندارم بعدها قصه تو و دخترخاله‌ات رو از زبان دیگران بشنوم!!»

من هم همه چیز را (بدون کم و زیاد) برایش گفتم تا آرزو به آرامی در گوشم بگوید: وقتی خودم را جای بیتا می‌گذارم می‌فهمم که چه دردی داره می‌کشــه» آرزو امــا خیلــی زود با بیتا دوســت شــد و خیلی هم صمیمی شــدند. آرزو طوری به «بیتا» محبت می‌کرد که دخترخاله‌ام مانند خود من، برای همیشــه عشــق قدیمی را فراموش کرد و...

و اما گفتم دو تا مشــکل ســر راهم بــه وجود آمد، اولــی «بیتا» بود که با درایت و شــخصیت فوق‌العاده «آرزو» ایــن مشــکل حل و بیتا عضو خانواده ما شــد. مشــکل دوم «آرمــان» بود، برادر بــزرگ زنم که به قول پــدر زنم[میان این خواهر و برادر فقط یک نقطه مشــترک وجود داشــت که فامیلشــان مشابه بود] پدرزنم راســت می‌گفــت، آرزو با اینکــه دختر یک خانواده ثروتمند محســوب می‌شــد، اما آنقدر خاکی و درویــش بود که میان خانواده‌هــای فقیر و ضعیف بیشــتر «هواخواه» داشــت تــا بین فامیــل پولدار و از خود راضی خودشــان! برخلاف زن من، برادرش یک «ابلیس مجســم» بود که آرزو به او لقب «فاشیســم» داده بود، آرمان که دو ســال از من و پنج ســال از آرزو بزرگتــر بــود، در زندگی برای هیــچ چیز و هیچ کس ارزشی قائل نبود جز برای پول!

بــه همین خاطــر نیــز از روز اول علیه من موضع گرفــت همــه جا گفت«این بچه گدا فقــط برای پول و ثروت خواهرم عاشقش شده!» وقتی از زنم دلیل رفتار برادرش را پرسیدم، گفت:«همانطور که می‌دانی پدرم مریضه و معلوم نیســت عمرش تا کی به دنیا باشــد... آرمان همیشــه در این فکر بود که بعد از مرگ بابا ـ دور از جانش ـ سر مرا هم شیره بماله و سهمم از ارث پدر را بالا بکشــه! اما حالا که می‌بینه تو پا به زندگیم گذاشــتی و چون می‌دونه «بچه زرنگ» هستی، نگران آینده است!»

آن روزهــا به افکار آرمــان می‌خندیدم، اما گاهی اوقات همه چیز طوری پیش می‌رود که خنده‌ات را از روزگار پس بگیری!

تا یازده ســال پس از ازدواج من و آرزو همه چیز خــوب و عالــی پیش می‌رفت، مــا صاحب یک دختر ده ســاله بودیــم و من که فارغ‌التحصیل شــده بودم مدیریــت فنــی کارخانه پدر زنــم را عهده‌دار بودم و آرمان هم«مدیریت اداری» را، و به این دلیل که همه می‌دانستند پدر آرزو مرا بیشتر از پسرش قبول دارد، لذا کارگران نیز مرا«نفر دوم» کارخانه می‌دانســتند و همین باعث عصبانیت آرمان شده بود و... تا اینکه یک شب بیماری قدیمی به سراغ پدر آرزو آمد و او را از پا درآورد و... بــا مرگ پدرزنم«غول طمع» که در ذات آرمان وجود داشت بیدار شد و شروع کرد به ساختار شــکنی. او با اینکه می‌دانســت بعد از مرگ پدرشان، آرزو تنها وابسته درجه یک اوست[مادر آنها سال‌ها قبــل فوت کرده بود] بــا این حال حاضر بود همه چیز را به هــم بریزد تا فقط صاحب همه ارثیه خانواده‌اش شــود، ایــن در حالی بود که پدر خدا بیامرزشــان که پســرش را خوب می‌شناخت، قبل از مرگش فکر همه چیز را کرده بود و حتی از دو ســوم اموالش (که شرعاً حق آرمان بود) بیشتر برایش باقی گذاشته بود تا برای آرزو زحمت درست نکند! در حقیقت آن خدا بیامرز بهتریــن نوع تفکیک را انجــام داده بود، یعنی پس از محاسبه دقیق اموالش، مدیریــت کارخانه، همراه با خانــه‌ای کــه در آن زندگی می‌کرد و ۸۰ میلیون پول نقد را برای آرزو گذاشته بود، در عوض یک آپارتمان، یــک بــاغ، دو مغــازه و ۱۸۰ میلیون پــول نقد را نیز برای آرمان گذاشت! اما همانطور که گفتم، از فردای روز مــرگ پدر زنم، آرمان برای بالا کشــیدن اموال خواهرش چنگ و دندان نشــان داد، هر بار هم که من به زنم پیشنهاد می‌دادم که:«اجازه بده زودتر انحصار وراثت کنیم تا سهم تو مشخص بشه... آرمان داره توی اسناد کارخانه «سندسازی» می‌کنه، کارگرها را علیه من می‌شورونه... آپارتمان‌ها و مغازه‌ها و باغ پدرت را فروخته گذاشــته توی بانک و خودش هم همراه زنش نشســته توی خانه پدریت ـ که ســهم توئه ـ واجازه اســتفاده از آن هشــتاد میلیون تومان پول نقد را هم به تــو نمی‌ده! عزیزم چرا اینقدر کوتاه میای؟» هر مرتبه آرزو مرا به سکوت دعوت می‌کرد و می‌گفت:«آرمان هیــچ غلطی نمی‌تونه بکنه... من هــر وقت اراده بکنم ســهم‌الارث خود را می‌گیرم و او را از خانه و کارخانه می‌انــدازم بیرون، اما دلم نمی‌خواد فامیل و اطرافیان بگن«خواهر و برادر سر ارثیه به جان هم افتادن» پس خواهــش می‌کنم اجازه بده به آرامی مشــکل را حل کنم»

و من که آرزو را از همه دنیا بیشتر دوست داشتم، مانند همیشــه به او«چشم گفتم و گذشت و گذشت و پنج سال گذشت و... تا «آرزویم» پرپر شد!

***

اگر هشتاد سالمون هم بشه... هفته‌ای یک بار باید با این موتورت[که ســبب ســاز آشناییمان بود] توی تهــران بچرخیم تا هم حــال کنیم، و هم اینکه یادمون نره که اول زندگیمون به جای این ماشین‌های آخرین مدلــی که زیر پامونه، با این موتور اینطرف و آنطرف می‌رفتیم!

اینها حرفهای آرزو بود که همچنان عاشــق موتور کراس من بود. آن روز هم دوتایی ســوار موتور بودیم و داشــتیم «پل رومی» را بــالا می‌رفتیم که یک دختر راننده که بیســت ســالش بود و چنــد «قرص اکس» مصــرف کرده بود، برای اینکه پوز یک راننده دیگر را که پسر جوانی بود بزند، ناگهان یک سبقت وحشتناک گرفت و چون نتوانســت ماشــینش را جمــع کند، با سرعت ۱۶۰ کیلومتر از پشت به موتورمان کوبید و ما از بالای پل سقوط کردیم و... آخرین حرفی که از زبان آرزو شنیدم جمله‌ای بود که قبل از به زمین خوردن در گوشــم گفت:«دوستت دارم فراز» به هوش که آمدم فهمیدم پنج ماه در کما بوده‌ام! اولین اسمی که به زبان آوردم«آرزو» بود و اولین پاســخی که گرفتم چشمان خیس«آفرین» بود! آری، آرزو در دم جان سپرده بود و من هر دو پایم را برای همیشــه از دســت داده بودم و نه تنها باید تا پایان عمر روی ویلچر می‌نشســتم، که در عین حال ریه‌ام نیز دچار آسیب جدی شده بود، تا جایی که گاهی اوقات نفس در ســینه‌ام گیر می‌کرد و مرگ را پیش چشم می‌دیدم!

ســه ماه نیز طول کشــید تا دوران نقاهتم به پایان رســید و سرانجام پزشــکان از بیمارستان ترخیص‌ام کردنــد، اولیــن چیزی کــه تعجبم را باعث شــد این بــود که دیدم بیتا با ۲۰۶ ســفید رنگــش آمده تا من را از بیمارســتان مرخــص کند، دخترخالــه‌ام که از دانشــکده تربیت معلم لیســانس گرفته بود و هرگز هــم ازدواج نکــرده بود[مادرم تا ســه ســال قبل که هنــوز زنــده بود می‌گفت، بیتا هیچ مــردی را جای تو نمی‌تونــه قبول کنــه!] در حالی که به ســختی جلوی گریه‌اش را گرفته بود آمده بود تا مرا به خانه برساند،

بقیه در صفحه ۵۷

نقل از تابناک

باید به فکر «هاجر»های مملکت هم بود

این روزها وقتی ماجرای اضافه شدن تنها صد تومان به کرایه اتوبوس‌های تهران به مسأله‌ای ملی تبدیل شد و حتی کار را به مجلس و دولت و شورای شهر رساند، و حالا هم بحث بر سر این است که از بودجه دولت به اتوبوسرانی کمک شود تا همچنان کرایه مسیر طولانی تجریش تا راه آهن در اتوبوس‌های شیک شرکت واحد همان صد تومان باقی بماند، انگشت تعجب و تحیر به دندان می گزیم! و کسی از خود نمی پرسد راستی چرا وقتی یک سوزن به تن تهرانی‌ها می‌خورد همه مسوولان و رسانه ها دردشان می آید اما در این مملکت کسی جوالدوز هایی تن مجروح برخی مناطق محروم را پاره می کند نمی‌بیند؟

هیچ می‌دانید همین حال در بسیاری از روستاها هزینه حمل و نقل چه وضعیتی دارد؟ اگر یک روستایی بخواهد فرزند بیمارش را نزد نزدیکترین پزشک شهر ببرد چه هزینه‌ای باید بپردازد؟

گزارشی را که می‌خوانید وسایت تابناک آنرا منتشر کرده، اگر چه مربوط به ۹ سال پیش است اما ماجرای هاجرها و روستاهای محروم هنوز که هنوز است ادامه دارد. هنوز بسیاری از روستاهای ما خانه بهداشت و امکانات مناسب پزشکی ندارند و هنوز هزینه حمل و نقل در آنجا به مراتب بیشتر از تهران است و شما فکر می کنید چرا هنوز هم دوست دارند به تهران بیایند و کسی دوست ندارد در همان روستای آبا و اجدادی اش عمر بگذراند؟!





روی سنگ قبرش نوشتند علت مرگ نداشتن پول دارو؛ فقط نوشتند در گلستان طبیعت، من گلی پژمرده ام.

۹ سال پیش در چنین روزهایی دختری ۱۵ ساله به نام‌هاجر در یکی از روستاهای استان کهگیلویه و بویراحمد به دلیل فقر و نداشتن ۶ هزار تومان پول دارو فوت کرد. روستای‌هاجر پس از مرگش آباد شد اما تنها افرادی که از این آبادانی بهره‌ای نبردند خانواده‌هاجرند:

«بعدازظهر من وهاجر ازسرزمین کشاورزی مردم برمی گشتیم، هاجر فقط گریه می کرد. می گفت دلم درد می کند. پدرش برای کار به گناوه رفته بود. ماشینی هم برای اینکه او را به درمانگاه ببرم نبود. راه طولانی و جاده هم سنگلاخ؛ تراکتوری که به قلعه رئیسی گچ می‌برد آمبولانس‌هاجر شد. دکتر برایش دارو نوشت. ۹۰۰ تومان می‌شد. سرم و آمپول نوشت اما لوازم سرم در درمانگاه نبود. در زایشگاه را هم بسته بودند. آمبولانس برای بردن او به دهدشت ۶۵۰۰ تومان پول می‌خواست این پول هزینه یک ماه زندگی مان بود و من تنها دو هزار تومان داشتم که از فروش گندمهای خانه تهیه کرده بودم. گفتم: هاجر پول ندارم. هاجر گفت: برگردیم خانه خوب می‌شوم...»

جان خانم عکس هاجر را نشان داد و گفت: حیف! همین یک عکس را از صورت ماهش دارم!



جان خانم عکس هاجر را نشان داد و گفت: حیف! همین یک عکس را از صورت ماهش دارم

این وقایع مربوط به سه روز قبل از مرگ هاجر است که مادرش جان خانم آلیاز تعریف می کند. می گوید: «به هاجر که بی رمق در بستر افتاده بود و به برادرهای کوچکش که دورش نشسته بودند نگاه کردم. گریه کردم از فقر، تنهایی، از ستم روزگار. نزدیک اذان صبح دیگر کسی ناله هاجر را نشنید. هاجر سه روز استفراغ کرد، فریاد کشید، آب سرد خواست و مرد.»

از هاجر خجالت کشیدم چون پول نداشتم

حمد الله، پدر هاجر نویدی که در زمان بیماری فرزندش برای کار به گناوه رفته بود، می گوید: «هاجر اوقاتی که در شهرهای دیگر کار می کردم تنها دلخوشی ام بود. وقتی می خواستم به گناوه بروم گفت که دلم گوشواره می‌خواهد. صورتم سرخ شد. پول نداشتم. اما الان حاضرم جانم را بدهم اما فقط یک بار گوشواره‌ای برایش بخرم و در گوشش بیندازم.»

۹ سال پیش در چنین روزهایی، هاجر نویدی منش، متولد سال ۶۶ در روستای شوتاور از توابع بخش چاروسا شهرستان قلعه رئیسی در شهر دهدشت استان کهگیلویه و بویراحمد در تاریخ دهم تیر سال ۸۱ فوت کرد. او به دلیل فقر خانواده و روستایش جانش را از دست داد. اما جان خانم هنوز هم بعد از ۹ سال خودش را مقصر مرگ هاجر می‌داند و می گوید: هیچ شکایتی از هیچ کس ندارم. هاجرم مرد چون فقیریم و روستا امکانات نداشت!

نوشدارو بعد از مرگ هاجر

وقتی موضوع مرگ هاجر نویدی به دلیل فقر و نداشتن پول دارو ۴۰ روز بعد از فوت او در سال ۸۱ رسانه‌ای شد استاندار وقت کهگیلویه و بویراحمد، پرداختن به مرگ هاجر را تلاش برای تضعیف دولت دانست و وزیر وقت بهداشت اعلام کرد که مادر هاجر هم مقصر بود که در وقت مناسب به درمانگاه مراجعه نکرد!

پس از آن کمیته‌ای در مجلس وقت تشکیل شد و وزیر بهداشت به دلیل توزیع نامناسب دارو، اشتباه پزشکی و مشکلات بهداشتی در مناطق محروم تا پای استیضاح هم پیش رفت. آن روزها برخی گفتند دلیل مرگ هاجر ترکیدن آپاندیسش بوده اما دکتر معالجش تشخیص نداده است. برخی دیگر گفتند او به دلیل خوردن غذای مسموم مریض شد ولی دکتری که معاینه اش کرده بود گفته بود گرمازده شده ببریدش خانه خوب می‌شود!

اما دیگر فرقی نمی کرد چون مادرهاجر پول نداشت که او را به درمانگاه مجهزتر ببرد. بعد از این حادثه تلخ به مدت ۶ ماه در روستای شوتاور آمبولانس مستقر شد و اهالی روستا تحت پوشش کمیته امداد قرار گرفتند. امروز دیگر، داروهای لازم به خانه بهداشت شوتاور می‌رسد و دکتری از شهرستان قلعه رئیسی در ماه یکبار به روستا می آید و دو بهورز هم روستاییانی را که بیشتر فشار خون دارند درمان می کنند.

با این وجود برادرهاجر، این آبادانی را نوشدارو پس از مرگ سهراب می‌داند و می گوید:

اگر دیوار تمام خانه‌های روستا را از طلا هم بسازند دیگر فایده‌ای ندارد چون‌هاجر زنده نمی‌شود.

مدرسه‌ای که‌هاجر آرزو داشت در آن درس بخواند تا پرستار شود از نو ساخته شد.

مدتی بعد از مرگ هاجر، فرهاد برادر هم سن و سال او به دلیل اصابت فلز تیزی با چشم چپش در آستانه کور شدن قرار گرفت. همان دکتر معالج‌هاجر این بار تشخیص داد که نمی‌شود برای چشمش کاری کرد چون کور شده است!

خانه‌هاجر نویدی در روستای شوتاور

خانواده‌هاجر که دیگر زیر بار این مشکلات کمر خم کرده بودند به اهواز رفتند تا پدرهاجر در مرغداری کار کند واوضاع زندگی شان بهتر شود اما او دیگر پیر شده بود و صاحب کار او را نمی‌خواست. بنابراین به یکی از دورافتاده ترین روستاهای خوزستان رفتند تادر کنار پسر بزرگش که خرج زندگیشان را می‌داد بمانند. در این مدت فرهاد به دکتر معالج دیگری مراجعه کرد ولی دیر شده بود. چون دکتر گفت اگر همان زمان معالجه می شد الان ۸۰ درصد بینایی اش را از دست نمی‌داد. اما هنوز هم خانواده‌هاجر توان پرداخت اجاره خانه شان را ندارند چه برسد به یک میلیون تومان پول عمل چشم فرهاد.

هاجر، پیش مرگ آبادانی روستایش شد

فصل برداشت خوشه‌های طلایی گندم فرا رسیده و برف آب شده کوههای شوتاور به رودخانه می‌ریزد اماهاجرهای این روستا و دام‌هایشان با هم از آب رودخانه نمی‌خورند تا مریض شوند؛ چون‌هاجر جور همه را کشید و به جای همه جان داد. ■

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

لامپ خاموش



در شرف رسیدن ایام عید میلاد مسیح(ع)، مرد مسافر و همسرش در حال ارزیابی از سالی بودند که رو به اتمام بود، در حین شام خوردن در تنها رستورانی که در دهکده‌ای در ارتفاعات پیرنه وجود داشت، مسافر داستان ما شروع به گلایه کرد. بابت چیزی که در طول سال همان طوری که انتظار داشت روی نداده بود. همسرش هم با دقت به درخت کریسمس که محوطه رستوران را زینت داده بود، نگاه می کرد.

مرد مسافر که گمان می کرد همسرش علاقه‌ای به انجام گفتگو در این باره ندارد، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: این درخت چه زیبا و نورانی است!

همسرش پاسخ داد: حقیقت دارد. اما اگر شما دقت کنید متوجه لامپی می‌شوید که در میان ده‌ها لامپ دیگر، سوخته است. به نظر من، به جای دیدن ده‌ها ده‌ها نعمت و موهبتی که می‌درخشند، شما باید نگاهتان را متوجه تنها لامپی بکنید که هیچ روشنایی ندارد.

مهدی یوسفی ـ بندر انزلی

در طلب نعمات خداوند

در قرن ۱۹ میلادی، دریانوردی در یکی از سفرهای خود به اقیانوس اطلس به جزیره‌ای رسید. او به عنوان هدیه به روسای دو قبیله ساکن در این جزیره چند سیب داد. اما وقتی متوجه شد که از طعم این میوه بسیار خوششان آمده به این دو نفر پیشنهاد داد که بین یک سبد سیب و چند نهال کوچک آن یکی را انتخاب نمایند.

یکی از آنها سبد سیب را انتخاب کرد اما دیگری که زیرک و دانا بود نهال‌های کوچک را ترجیح داد. چندین سال بعد این دریانورد دوباره به همان جزیره برگشت و در مورد سیب‌ها از آنها سوال کرد.

بدیهی است که نزد مرد اول هیچ سیبی دیده نشد چون در همان روزهای اول خورده شده بودند و حتی هیچ اثری از سبد آن نیز نبود.

اما مرد دوم با افتخار و غرور نهال‌های کوچک را که حالا تبدیل به درخت سیب شده بودند نشان داده و با کمال مسرت و شادابی میوه‌های آن را به ناخدا اهدا کرد.

این داستان مصداق ارتباط با خداست. آیا ما مانند مرد اول تنها در طلب نعمات خداوند هستیم یا ارتباط دائم داشتن با خالق و نفس کشیدن در حضور او و فقط در سایه لطف و در کنار او بودن در نظر ماست؟

وقتی خدا می آفریند...

چون می گذشتی گردی از دامنت به زمین نشست و خاک عاشق شد و شکوفه رویید. به سوز غمی قطره اشکی از چشمان توچکید و خاک آتش گرفت ولاله رویید. هنوز بوی تازگی حضورت از لابه‌لای آفریده‌هایت می آید و این حرارت دستان توست آن زمان که طرح می‌انداخت بر بوم زندگی.

هنوز گرمای دستت مانده به صورتها و این گرمی، بازار زندگی شد. وقتی با دقت صورت‌ها را می آفریدی همه چیز نورانی شد از تمرکز نگاه تو.

طعم لبخندت سیب‌های سرخ دلمان شد و پاره‌ای از دل عاشقت افتاد به خاک و گل سرخ رویید. وقتی باد از میان گیسوانت عبور می کرد عطرش به زمین ماند و یاس آفریده شد. حاصل نگاه پرشورت شقایق شد. تو رفتی به آسمان هفتم‌ات و اما مغناطیس محبت تو همان دام و دانه‌اند تا دلمان را چون کبوتران حرم گرفتار کرد تا اینگونه فرصت دیدار تو را پیدا کنیم.

خدایا می‌شود تو را خواند؟ تو با فکرت ساختی و گفتی هنر پنهان با عمل و گفتار برملا شود.

حالا از روی رد پای این همه آفریده‌ات می‌شود حدس زد که چقدر زیبایی و چقدر مهربان. زیبایی و مهربانی حاصل فکر توست آنگاه که می آفریدی.

مریم خدادادی ـ ساری

پل را خراب نکن

مرد عابد، با شخصی همسفر شد، این مرد محصولات کشاورزان را لگد، مسیر آب را تغییر و پل‌های پشت سر را خراب می کرد!

مرد عابد او را منع و خدا را ناظر بر اعمال او، و وی را می‌ترساند اما او عابد و گفته‌هایش را مسخره می کرد، و از کارهای خود غرق لذت می‌شد. رودخانه خروشانی جاری بود و پل بزرگی که به وسیله طناب‌های محکم از دو طرف حایل شده بود.

آنها تصمیم گرفتند ساعتی استراحت و سپس ادامه مسیر بدهند. مرد عابد، وقتی چشم گشود مرد را دید که آن طرف رود در حال بریدن طناب‌ها می‌باشد! فریاد زد اینکار را نکن، من نمی توانم از رودخانه بگذرم شاید خودت هم روزی مجبور شوی برگردی و به این پل احتیاج پیدا کنی. مرد در حالیکه بشدت می خندید آخرین بند را برید و گفت: تو که می گفتی خدای قادر همیشه همراه توست از او بخواه تا پلی برایت بزند تا از رویش عبور کنی.

پلنگ گرسنه‌ای غرش کنان به سویش می آمد. با فریاد و التماس از مرد عابد کمک خواست.

مرد عابد با افسوس گفت: چگونه انتظار داری از رودخانه خروشانی که پل ندارد عبور کنم و به تو کمک کنم؟!

عباس عابد ـ اندیشه

ظلم امروز باعث ظلم فردا است

گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی
گزارش از جیمز مونتاگیو ـ مجله ورلدساکر

اعضای خاندان سلطنتی بحرین مدیریت فوتبال و کلیه فدراسیون‌های ورزشی را در دست دارند

گزارشی حیرت‌آور و تأسف‌انگیز از شکنجه و زندانی شدن اعضای تیم ملی فوتبال بحرین

ملی‌پوشان در زندان



سکوت معنی‌دار و تکان دهنده فدراسیون بین‌المللی فوتبال «فیفا» و همچنین کنفدراسیون فوتبال آسیا «AFC» در ارتباط با زندانی شدن اعضای تیم ملی فوتبال بحرین

جهش فوتبال در بحرین

اگرچه بر اساس رده‌بندی تیم‌های ملی فوتبال که توسط فیفا با شیوه‌ای نه چندان قابل قبول و منصفانه صورت گرفته تیم ملی بحرین در مقام ۹۵ قرار دارد، اما درباره جهش و پیشرفت تیم ملی بحرین همان بس که گفته شود، در سایه حضور چند بازیکن بزرگ که همگی هم از شیعیان بحرین هستند، تیم ملی بحرین نه تنها به مقام چهارم آسیا در سال ۲۰۰۴ نائل آمد، بلکه در راه دو جام جهانی در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۱۰ تا آخرین مرحله مقدماتی پیش رفت و با اختلاف ناچیزی از انتخاب باز ماند.

اما اعضای همین تیم ملی در بحبوحه اعتراضات اخیر و مردمی علیه حکومت یک اقلیت در نهایت قساوت و بی‌رحمی به زندان افتاده و بعضاً شکنجه هم شده‌اند.

بازیکنان بزرگ و محبوب تیم ملی بحرین تنها به دلیل شیعه بودن بازداشت شده‌اند

بزرگترین فوتبالیست بحرین

علاهبیل یک قهرمان ملی در بحرین و نامی آشنا در فوتبال آسیاست. او در طی ۸ سال اخیر چنان درخششی در تیم ملی از خود نشان داده که باعث شده کشوری با جمعیتی کمتر از یک میلیون، به عنوان یکی از قدرت‌های فوتبال در قاره پهناور آسیا شناخته شود و حتی نشریه‌های مشهور و فوتبالی در جهان در چند سال اخیر تیم ملی بحرین را به یک غول‌کش در پهنه فوتبال آسیا تشبیه کرده‌اند. حال در این میان نقش علاهبیل غیر قابل تردید است، کاپیتان تیم ملی در جریان برگزاری جام ملت‌های آسیا در سال ۲۰۰۴ باعث شد که تیم ملی بحرین در میان شگفتی همگان تنها پس از شکست از ایران، (که خود از امیدهای قهرمانی بود) به مقام چهارم آسیا برسد. در همین مسابقات بود که هبیل عنوان آقای گلی را با به ثمر رساندن بیشترین تعداد گل به دست آورد و جایزه کفش طلایی را به خود اختصاص داد.

پس از آن باز هم این گل‌های هبیل بود که در مسابقات مقدماتی جام جهانی سال ۲۰۰۶ در آلمان، بحرین را به موفقیتی شگفت‌انگیز رساند و چیزی نمانده بود که تیم ملی بحرین به عنوان کم‌جمعیت‌ترین کشوری که به جام جهانی راه یافته خود را عازم آلمان کند. اما در آخرین دیدار رفت و برگشت برای انتخاب آخرین برگزیده تیم «الاحمر» «به معنای قرمز که لقب تیم ملی بحرین می‌باشد» در برابر «ترینیداد» تنها با یک گل مغلوب شد و از راهیابی باز ماند. پس از آن هم باز درخشش هبیل و یارانش همچنان ادامه یافت، آنها در مسابقات جام ملت‌های آسیا در سال ۲۰۰۷ هم با پیروزی بر حریف پرقدرت و با نام و آوازه‌ای چون کره جنوبی شگفتی دیگری را باعث شدند، و آنگاه باز نوبت به شرکت در مسابقات مقدماتی جام جهانی سال ۲۰۱۰ در آفریقای جنوبی رسید.

پس از پیروزی‌های شگفت‌انگیز بر حریفان شناخته شده‌ای چون ژاپن و عربستان، بحرین باز هم خود را در آستانه ورود به جام جهانی یافت و باید در آخرین گام برای تعیین آخرین سهمیه در برابر تیم ملی نیوزیلند صف‌آرایی می‌کرد. اما سرنوشت برای بحرین دقیقاً تکرار شد و آنها در دیدارهای رفت و برگشت تنها با یک گل نتیجه را واگذار کرده و از صعود به جام جهانی باز ماندند. ولی این از ارزش‌های تیم ملی بحرین و بازیکنانش کم نکرد، بلکه بیش از پیش آنها را به عنوان یکی از قدرت‌های فوتبال در قاره آسیا تثبیت نمود. «میلان ماچالا» سرمربی تیم ملی فوتبال بحرین که خود اهل کشور چک بوده و از بهترین استعدادشناسان در فوتبال جهان به شمار می‌رود، درباره علاهبیل چنین گفته است: «من عادت به دیدن چنین بازیکنان تکنیکی، دوپا و خطرناک تنها در اروپا دارم...»

در درون یک سلول کوچک

اما اکنون این استعداد درخشان که بارها باعث افتخار کشورش شده تنها به جرم شیعه بودن در گوشه تنگ و تاریک سلولی نشسته و در عجب مانده که انسان باید چگونه ثابت کند که یک میهن‌پرست و یک افتخارآفرین برای کشورش است؟ اما در واقع هبیل در زندان تنها نیست و سایر اعضای تیم ملی بحرین که در میان اکثریت شیعه در بحرین جای دارند نیز گرفتار حکومت خودکامه و دست‌نشانده بحرین شده‌اند و بدون آنکه مرتکب جرمی شده باشند به زندان افتاده‌اند. از جمله برادر کوچکتر علاهبیل یعنی محمد و همچنین یکی از نامزدهای بهترین فوتبالیست سال ۲۰۰۹ در آسیا که سید محمد عدنان نام دارد، سید محمد خود سرنوشت غم‌انگیز دیگری را تجربه کرده است. او پس آنکه در سال ۲۰۱۱ در تظاهرات آرام و صلح‌آمیز علیه شیوه دیکتاتوری، توسط اقلیت در منامه، مرکز بحرین شرکت کرد توسط نیروهای امنیتی که از عربستان به کمک حکومت بحرین آمده بودند بازداشت و به زندان افکنده شد. زمان کوتاهی پس از آن باشگاه بحرینی که سید محمد هبیل یکی از

ستارگان آن بود یعنی «الاهلی» منامه،بدون هیچ دلیل موجهی او را از تیم اخراج کرد و مطابق آن تیم ملی بحرین هم بنابر دستور فدراسیون فوتبال که توسط بستگان خاندان سلطنتی اداره می‌شود او را خط زد. در حقیقت بازداشت‌ها بخشی از عملیات نظامی و امنیتی است که پس از سه ماه اعتراض و تظاهرات بر علیه خاندان آل‌خلیفه راه‌اندازی شده است. خاندان آل‌خلیفه خود عضو اقلیت سنی در بحرین هستند که روی جمعیتی که اکثریت آنها را شیعیان تشکیل می‌دهند حکومت می‌کنند. حال اکثریت شیعه خواهان دموکراسی و آزادی‌های فردی‌اند. در حالی که خاندان سلطنتی تظاهرات را تحریکات و توطئه خارجی‌ها عنوان می‌کند. آنها که جایگاه خود را در میان مردم بحرین از دست داده‌اند به ناچار از همکیشان خود در آن سوی مرزها یعنی عربستان سعودی و کشور امارات تقاضای کمک کرده‌اند که خیلی زود نظامیان از هر دو کشور وارد بحرین شده و کشتار، بازداشت و شکنجه مخالفان را آغاز کرده‌اند. تا کنون در این میان بیش از ۷۰ تظاهر کننده به اعتراف مقامات رسمی کشته شده‌اند که برخی رقم واقعی را بسیار بیش از این می‌دانند. و از سوی دیگر هزاران نفر تنها به جرم شرکت در تظاهرات از مسوولیت‌های خود اخراج شده‌اند که شامل ۲۰۰ تن از مسؤولان ورزش و ورزشکاران هم می‌شود. از همه بدتر تهمت‌ها و عناوین زشتی است که تلویزیون ملی بحرین که آن هم توسط وابستگان به خاندان سلطنتی اداره می‌شود، نسبت به مردم وطن‌پرست بحرینی ادا کرده و آنها را «کفتارهای سرگردان لقب داده است» حال بزرگترین جرم علاهبیل که به غیر از فوتبال در رشته پزشک‌یاری تحصیل کرده و یک «پارامدیک» دوره دیده محسوب می‌شود این بود که در هنگام تظاهرات او تلاش کرده بود که به مجروحین و آسیب‌دیدگان کمک کند و تلویزیون بحرین چنین عملی را در یک برنامه ۱۵ دقیقه‌ای و شعار زده، خیانت به میهن اعلام کرده بود.

هدف ویژه: ورزشکاران

در این بین نبیل رجب مسوول مرکز حقوق بشر که وابسته به سازمان ملل متحد می‌باشد درباره اوضاع اسفناک در بحرین چنین گفته است:«اعمال خشونت و نادیده گرفتن حقوق فردی توسط نیروهای امنیتی و دولتی که از جانب عربستانیها و اماراتیها هم تقویت شده‌اند به قدری گسترده می‌باشد که نیاز به فعالیت‌های ما آن هم با حجم بالا نیست. در وضعیت کنونی ما قادر به تأثیر گذاشتن نمی‌باشیم. اقلیت حاکم بر بحرین مشاغل حرفه‌ای و موثر در جامعه را هدف قرار داده و بسیاری از دکترها و مهندسین در میان بازداشت شدگان هستند که در ضمن شغل خود را هم از دست داده‌اند در این میان آنها ورزشکاران را هدف قرار دادند و به ویژه فوتبالیست‌های مشهور برای آنها حکم سرمشق برای سایرین را دارند...»

خنده‌آور این که شخص نبیل رجب را که دارای مصونیت بین‌المللی است مأمورین امنیتی در بحرین به اتهام این که تصویر یک کشته شده در جریان تظاهرات را به شکل تقلبی و غیر واقعی به سرتاسر جهان نشان داده است، در نیمه‌های شب دستگیر کرده و در زندان او را به شکنجه و تجاوز تهدید و به او اخطار داده بودند که اگر به گزارش‌های خود ادامه دهد، ضمانتی برای زنده ماندن او نخواهند داد.

نبیل رجب که به شدت از آنچه که اتفاق افتاده ناراحت و خشمگین شده می‌گوید: «کسانی که مسوول بازداشت‌ها، شکنجه‌ها و اعمال دیگر می‌باشند به هیچ وجه به پدیده‌ای به نام وجهه جهانی برای بحرین اهمیت نمی‌دهند، آنها نظامیانی هستند که فرماندهان آنها را وابستگان به خاندان سلطنتی یعنی آل‌خلیفه تشکیل داده‌اند» نبیل رجب درضمن به گفته‌هایش این را اضافه کرده است که در بحرین روسای تمامی فدراسیون‌های ورزشی و معاونت آنها بر عهده بستگان خاندان سلطنتی است. ضمن آنکه تنها یکصد سازمان دولتی در بحرین توسط اعضای خاندان سلطنتی اداره می‌شوند.

سکوت مشکوک

اما علیرغم اعتراض‌های بین‌المللی و مندرجات روزنامه‌ها، نشریات و سایت‌ها در سرتاسر جهان از جانب دو مرجع سکوتی مشکوک و غیر قابل باور همچنان در جریان است، دو مرجع فوق‌الذکر عبارتند از:«فیفا یا فدراسیون بین‌المللی فوتبال و AFC یا کنفدراسیون فوتبال آسیا» در واقع بازداشت و به زندان افکنده شدن فوتبالیست‌هایی که حقوق قانونی خود را پیگیری می‌کنند قاعدتاً باید یکی از موضوعاتی باشد که در راس تحقیقات فیفا قرار می‌گیرد، ضمن آنکه چنین اعمالی نقض صریح قوانین فیفا مبنی بر عدم دخالت سیاست در فوتبال می‌باشد. اما فیفا حتی یک جمله هم جهت پرسش در برابر فدراسیون فوتبال بحرین قرار نداده است، چه برسد به اینکه مجازاتی برای آن در نظر گرفته شده باشد. آن زمان که خبرنگاران و نمایندگان مجله ورلدساکر جریان را با سخنگوی فیفا در میان گذاشته و از او درباره واکنش مسوولان فیفا سوال کردند، پاسخی که شنیدند در یک جمله خلاصه می‌شد:«فیفا در این مورد هنوز اطلاعات کافی دریافت نکرده است!» این در حالی است که جزئیات ماجرا توسط کلیه کانون‌های خبری آن هم طی بیست و چهار ساعت در شبانه‌روز گزارش داده شده و سازمان‌های خبری و اخبار در سرتاسر جهان مانند CBS- CNN-BBC و الجزیره، آسوشیتدپرس و خبرگزاری فرانسه در صدر اخبار خود آن را به گوش جهانیان رسانده‌اند، اما گویی دست‌اندرکاران فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا در خلال این مدت چشم و گوش بسته در زیر زمینی پنهان بوده‌اند که خبری را نه شنیده و نه مشاهده کرده‌اند!

شعارهای فیفا و سازمان‌های ورزشی

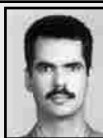
این در حالی است که شخصیت و بی‌طرفی ورزش و ورزشکاران و مصونیت آنها در قبال تحرکات سیاسی در صدر قوانین و چهارچوب‌های فیفا و سایر سازمان‌های ورزشی مانند AFC و یا کمیته بین‌المللی المپیک«IOC» قرار دارد و استفاده ابزارگونه از فوتبالیست‌ها جهت بهره‌وری سیاسی و همچنین آزار واذیت آنها بنابر دلایل سیاسی همواره یکی از مواردی بوده که فیفا در هر گونه شکل و فرمی آن را مردود دانسته و به شدت مورد انتقاد قرار داده است. اما در این مورد بخصوص فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا به سکوت شرم‌آور خود ادامه داده‌اند. البته برخی دلیل آن را وضعیت و سیاست‌های حاکم بر انتخابات اخیر در فیفا اعلام کرده‌اند. در حقیقت قبل از آنکه بن همام خود را به عنوان حریف انتخاباتی جهت سرکردگی فیفا در برابر سپ‌بلاتر قرار دهد، او در یک مبارزه انتخاباتی بسیار سنگین جهت به دست گرفتن سکان کنفدراسیون فوتبال آسیا در برابر رییس فدراسیون فوتبال بحرین یعنی شیخ سلمان‌ابن‌ابراهیم آل‌خلیفه قرار گرفت که او هم به نوبه خود از بستگان نزدیک خانواده سلطنتی محسوب می‌شود. حال قرار گرفتن رییس فوتبال فدراسیون بحرین در برابر دشمن بلاتر می‌تواند یکی از دلایل سکوت در آن زمان باشد. بعد هم می‌دانیم که دوستان بلاتر در فیفا بن‌همام را از کار برکنار کرده‌اند و بلاتر بیش از پیش به شخصیتی نظیر آل خلیفه در قاره آسیا نیاز پیدا کرده است. حال چنین روابط مشکوک و شرم‌آوری می‌تواند کاری کند که حتی فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا از شعارهای اصلی و همیشگی خود عدول کنند و در مقابل به زندان افکندن و شکنجه بازیکنان برتر آسیا سکوتی مشکوک، سنگین و شرم‌آور را باعث شوند.

اکنون در بحرین و در میان مردم بحرینی شعارهای فوق‌الذکر هیچ معنا و مفهومی ندارند. بنا به گفته نبیل رجب:«با فدراسیون فوتبال بحرین برای اعمال خود از فیفا چراغ سبز دریافت کرده است و یا فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا تصمیم گرفته‌اند دخالت نکنند، در هر حال نتیجه یکسان است و مردم بحرین و فوتبالیست‌های آن کشور هم مانند هر انسان دیگری دارای حقوقی می‌باشند که به وضوح نقض شده است...»

در هر حال همگان معتقدند که زمان آن رسیده که فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا سکوت خود را شکسته و به خاطر آنچه که نقض آشکار حقوق انسانی است به دفاع برخیزند. در این میان مردم بحرین هم چنان به مسؤولین فیفا و کنفدراسیون فوتبال آسیا نگاه می‌کنند و از آنها می‌پرسند:«شما کجا هستید؟» ■

قوه صبر و حوصله از بزرگترین مزایای عالیه انسان به شمار می‌رود





آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مجازات استفاده از ماهواره

خلاصه سوال: مستدعی است سوال زیر را به صورت کامل پاسخ دهید، زیرا این سوال دغدغه بسیاری از هموطنان کشور است.

الف)استفاده از آنتن ماهواره جرم است یا خیر؟

اگر اشتباه نکنم چندی قبل ریاست جمهوری اسلامی آقای دکتر احمدی نژاد در مصاحبه‌ای که با یکی از خبرنگاران خارجی داشت و از سیمای جمهوری اسلامی هم پخش شد در جواب خبرنگار که از رییس جمهور به عنوان سوال انتقادی پرسیدند ماهواره و آنتن ماهواره چرا در ایران ممنوع است؟ آقای احمدی نژاد جواب دادند:

ممنوع نیست و برخی از مردم ایران از آن استفاده می کنند. از طرفی سال‌ها قبل نمایندگان مجلس به استفاده از تجهیزات ماهواره رای منفی دادند. اخیراً در روزنامه جام‌جم یکی از خوانندگان از مشاور حقوقی روزنامه در خصوص جرم بودن ماهواره سوال کرده بود. در جوابیه چاپ شده بود که صرف استفاده از تجهیزات ماهواره و داشتن آن آزاد است و جرم تلقی نمی گردد. اما در خبرهای چند روز قبل آمده بود که پلیس امنیت تهران بزرگ تعداد زیادی آنتن ماهواره را در سطح شهر تهران جمع آوری کرده است که حتماً هم بر اساس الزام قانونی بوده. با این تفاسیر لطفاً در صورت صلاحدید جوابیه کامل چاپ گردد.

ب) آیا مرجعی است که بتوان از آن ارگان مجوز استفاده از آنتن ماهواره را اخذ کرد؟

ج) در صورتی که استفاده از آنتن ماهواره جرم باشد، قانون گذار چه تنبیهی برای استفاده کننده لحاظ کرده و به چه میزان است؟

با تشکر ـ جانباز جنگ تحمیلی ـ علی حضوری ـ گنبد کاوس

ضبط و مصادره تجهیزات و جزای نقدی

پاسخ: به موجب قانون ممنوعیت بکارگیری تجهیزات ماهواره مصوب مورخ ۷۳/۱۱/۲۳ ورود، توزیع و استفاده از تجهیزات دریافت از ماهواره جز در مواردی که قانون تعیین کرده ممنوع است. با توجه به این قانون و از دیدگاه حقوقی، در جرم بودن استفاده از تجهیزات ماهواره ایی تردیدی وجود ندارد و مجازات آن هم به موجب ماده ۹ قانون مزبور تعیین گردیده است.

در این ماده مقرر گردیده که «استفاده کنندگان از تجهیزات دریافت از ماهواره علاوه بر ضبط و مصادره اموال مکشوفه به مجازات نقدی از یک میلیون تا سه میلیون ریال محکوم می گردند»

همچنین به موجب ماده ۲ این قانون وزارت کشور موظف گردیده با استفاده از نیروی انتظامی در اسرع وقت نسبت به جمع آوری تجهیزات ماهواره اقدام نماید.

در پاسخ به چگونگی صدور مجوز برای استفاده از آنتن ماهواره، مفاد ماده ۷ قانون یاد شده و ماده یک آیین نامه اجرایی آن قانون را به اطلاع می رسانم.

ماده ۷ ـ دستگاه‌ها و سازمان‌هایی که برای انجام وظایف قانونی خویش لازم است از تجهیزات دریافت ماهواره استفاده نمایند باید مجوز لازم را از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با هماهنگی وزارتخانه‌های اطلاعات و پست و تلگراف و تلفن کسب نمایند.

ماده ۱ ـ آیین نامه اجرایی ـ مجوز استفاده از تجهیزات دریافت از ماهواره توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با نظر خواهی از وزارتخانه‌های پست و تلگراف و تلفن (برای صلاحیت فنی) و اطلاعات (برای صلاحیت‌های امنیتی) با رعایت ماده ۷ قانون صادر خواهد شد. وزارتخانه‌های پست و تلگراف و تلفن و اطلاعات موظفند حداکثر ظرف پانزده روز از زمان تقاضا، نسبت به درخواست‌های واصل شده اعلام نظر نمایند پس از پایان مهلت تعیین شده در صورت عدم اعلام نظر دستگاه‌های فوق، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مجاز به ارائه مجوز خواهد بود.



دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

دانستنیهای وزوز گوش



به هر گونه صدای اضافه که در یک یا هر دو گوش و یا در ناحیه سر شنیده شود اما وجود خارجی نداشته باشد وزوز گوش اطلاق می‌شود. وزوز گوش بیماری نیست بلکه در غالب موارد مثل درد و خارش گوش می تواند نشانه یک بیماری باشد. وزوز گوش علل بسیار زیادی دارد مثل انواع التهابات، آسیب‌های صوتی، ضربه به گوش، مصرف داروها و حتی تومورهای اطراف گوش. متاسفانه علیرغم شیوع نسبتاً زیاد این بیماری در دنیا در بسیاری از موارد علت مشخصی برای آن نمی توان پیدا کرد. در این موارد بیمار صدای اضافه را به صورت دائم در یک یا هر دو گوش خود می شنود که ممکن است منجر به مسائل و مشکلات روحی روانی در او شود. توصیه می کنیم در صورت بروز چنین پدیده‌ای مدتی را فرد صبر کند. از آنجایی که در بسیاری از موارد وزوزها جنبه موقتی دارند بدین ترتیب از انجام بسیاری از آزمایشات و صرف هزینه پرهیز خواهد شد. اما در صورتیکه صدای اضافه به خودی خود برطرف نشود بایستی به یک متخصص گوش و حلق و بینی مراجعه شود.

در قدم اول بایستی ببینیم وزوز گوش کیفیت سوت کننده دارد و یا ضربان، از آنجاییکه برخورد با این دو نوع وزوز کاملا با یکدیگر متفاوت هستند تمایز بین این دو کیفیت صدا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. در نوع ضربان دار بیمار احساس می کند صدای ضربان قلب خود را در گوش حس می کند و معمولا با فشار دست به روی گردن و یا حرکت گردن کم و زیاد می‌شود، اما در نوع دوم یا سوت کننده وزوز گوش کم و بیش با بیمار هست اما ممکن است گاهی تخفیف یا شدت پیدا کند. معمولا زمانی که بیمار می‌خواهد به بستر برود و در محیط‌های آرام قرار گیرد وزوز گوش برای او آزار دهنده خواهد بود. در مرحله بعدی آزمایشات عمومی و تخصصی مرتبط با علل وزوز از بیمار درخواست می‌شود که در پاره‌ای موارد می‌تواند پزشک را به سمت تشخیص صحیح راهنمایی کند.

متاسفانه در اکثر موارد علت واضحی برای وزوز گوش پیدا نمی‌شود، اما بایستی یادآور شویم گرچه که در این موارد بایستی بیمار تا آخر عمر وزوز گوش را تحمل کند اما راهکارهایی وجود دارد که می‌تواند در این مسیر به وی کمک شایانی برساند. اولا وظیفه اصلی پزشک این است که به وی اطمینان دهد که بیماری جدی و یا توموری ندارد و این صدا مثل خیلی از صداهای دیگر جنبه درونی دارد. در مرحله بعد بایستی از بیمار خواست تا این صدا را جدی نگرفته و به آن توجه نکند. در صورتی که این صدا در هنگام خواب برای بیمار خیلی آزار دهنده است می‌تواند از رادیو و یا وسایل پوشاننده وزوز که توسط همکاران شنوایی شناس تعبیه می‌شود استفاده کند. به این بیماران توصیه می کنیم از موسیقی‌های ملایم و آرامش بخش استفاده کنند. با انجام فعالیت‌های مورد علاقه خودشان را سرگرم کنند تا تدریجا صدای اضافه را در گوش خود فراموش کنند.

مصرف داروها و یا مواد محرک مثل چای زیاد، قهوه، سیگار و تنباکو می‌تواند در افزایش شدت وزوز گوش موثر باشد. بایستی به بیمار گوشزد کرد که درمان وزوز گوش عمدتا در دست خود بیمار است نه پزشک یا داروهای داروخانه، در صورتی که بیمار خلق پایینی دارد و یا به اصطلاح افسرده است حتما بایستی توسط همکاران روان پزشک تحت درمان قرار گیرد زیرا تحقیقات اخیر موید این نکته است که هر چه قدر بیمار از لحاظ روحی شادتر و روح و روان سالم‌تری داشته باشد تحمل او در برابر وزوزهای آزار دهنده بیشتر خواهد بود.

روانشناسی بالینی



خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره

جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

فکر می کنم مشکل خاصی دارم

❊آقایی هستم که مدتی است موضوعی ذهن من را به خود مشغول کرده است و چون خودم به نتیجه مطلوب نرسیدم تصمیم گرفتم که درباره آن با شما مشورت کنم، من هر وقت که یک اسم را می‌شنوم، سریعاً تصویری در ذهنم نقش می‌بندد.

❊❊لطفاً یک مثال بزنید تا بهتر متوجه مسأله شما بشوم.

❊مثلاً وقتی در جایی می‌شنوم افغانستان بلافاصله رنگ زرد و قهوه‌ای و یا با شنیدن کلمه استرالیا رنگ سبز در ذهنم نقش می‌بندد.

❊❊خوب فکر می کنید چه اشکالی در این رابطه وجود دارد؟

❊من فکر می کنم شاید دچار مشکل خاصی هستم.

❊❊نه، این موردی که شما مطرح کردید امری کاملاً طبیعی و عادی است، این امری مسلم است که ما استرالیا را با توجه به موقعیت جغرافیایی آن با رنگ سبز و یا افغانستان را با رنگ زرد و قهوه‌ای تداعی کنیم.

❊چطور فکر می کنید این موضوع امری عادی است، در صورتی که من تا به حال هیچ کدام از این کشورها را ندیده‌ام.

❊❊قرار نیست که ما همه جای دنیا را دیده باشیم، ما از لحظه‌ای که متولد می‌شویم در محیط قرار می گیریم و در هر لحظه از محیط اطرافمان تأثیر می‌پذیریم. حتی بدون اینکه خودمان متوجه باشیم.

حافظه ما از سه بخش هشیار ـ نیمه هشیار و ناهشیار تشکیل شده است.

(هشیار: اطلاعاتی که در لحظه از آن باخبر هستیم، نیمه‌هشیار: اطلاعاتی که در دسترس ما نیست اما هر لحظه اراده کنیم آنها را به هشیاری فرا می‌خوانیم و ناهشیار که اطلاعات مربوط به آن در خاطر ما نیست و به راحتی آن اطلاعات را به یاد نمی آوریم، اما این موضوع دلیل بر نبود این خاطرات در ذهن ما نیست)

ما از دوران کودکی اطلاعاتی از محیط، مدرسه، رسانه‌ها، کتاب‌ها کسب می کنیم که برخی از آنها شخصی و خصوصی است و برخی دیگر از آنها اطلاعات عمومی است.

همه ما می‌دانیم که کشور استرالیا سرسبز است، پس آن را با رنگ سبز تداعی می کنیم و یا افغانستان در قاره آسیاست، حدوداً آب و هوای گرم و خشک دارد پس طبیعی است که در ذهنتان زرد و قهوه‌ای باشد.

❊می توانم بپرسم شما کشور انگلستان را چگونه در ذهنتان می‌بینید؟

❊❊سرد و بی‌روح و همیشه بارانی

❊اما من احساس می کنم خاکستری است، پس چرا اطلاعات ما با هم متفاوت است البته، این نظر شما سرد و بی‌روح هیچ تناقضی با کلمه خاکستری ندارد و بسیار بهم نزدیک هستند، البته فراموش نکنید که هر کس نسبت به هر موضوعی می‌تواند اطلاعات متفاوتی کسب کرده باشد.

می‌توانم بپرسم شغل شما چیست؟

❊من شاعر هستم

❊❊با توجه به حرفه شما که حرفه‌ای هنری است، احساسات شما کاملاً طبیعی و عادی است.

شما دوست دارید اینگونه با محیطتان رابطه برقرار کنید در ضمن توجه داشته باشید که ما اطلاعات را به دو شکل در ذهن رمزگردانی می کنیم. (شنیداری و تصویری) که در رمزگردانی شنیداری ما کلمات را در ذهن ثبت می کنیم و در رمزگردانی تصویری ما اطلاعات را به صورت تصویر در ذهن خود حک می کنیم. شما با توجه به احساسات خاص و لطیفی که با توجه به حرفه خود دارید بیشتر از حافظه تصویری خود استفاده می کنید و این نشان دهنده مشکل خاصی در شما نیست.

❊منظورتان این است که من دچار توهم نیستم؟

❊❊توهم یعنی تجربه حسی در غیاب محرک‌های بیرونی و یا تلقی تجارب خیالی به عنوان ادراکات واقعی، در صورتی که این تعریف با افکار شما همخوانی ندارد. بلکه شما به هر موضوعی توجه و اهمیت ویژه‌ای دارید و شاید نسبت به دیگران از تمرکز بهتری برخوردار باشید. موفق باشید.



مشاوره کودک خانواده و ازدواج



خانم ملیحه جلیلی

کارشناس ارشد روانشناسی عمومی

یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

ترس از ازدواج فامیلی

مردی ۳۰ ساله هستم و در اصفهان زندگی می کنم. تا به حال موفق به ازدواج نشده‌ام. الان قصد دارم با نوه‌ی خاله‌ام ازدواج کنم. هر دو خانواده به این ازدواج راضی هستند. اما آنچه مرا تا حدودی نگران کرده است مساله فامیل بودن است. خواهشمندم مرا راهنمایی کنید.

واقع امر این است که مطالعات و بررسی‌های انجام شده نشان می دهد که درصد کودکان معلول از ازدواج‌های فامیلی چند برابر کودکان معلولی است که از زوج‌های غیر فامیل متولد شده‌اند. مثلا بیش از ۵۰ درصد اولیای دانش آموزان مدارس ناشنوایان شهر تهران با هم نسبت فامیلی دارند در حالیکه این نسبت در مدارس عادی تهران حدود ۱۰ درصد است. بدیهی است که این امر نمی تواند فی نفسه مانع جدی برای ازدواج‌های فامیلی باشد. زیرا بسیاری از کسانی که نسبت فامیلی داشته اند و با هم ازدواج کرده‌اند صاحب فرزندان سالم و باهوش شده‌اند، اما همه‌ی تاکیدهای متخصصان و کارشناسان ژنتیک در این ارتباط عمدتا متوجه پیش گیری از وقوع معلولیت‌های ژنتیکی است.

بالطبع چنانچه در خانواده شما و نوه خاله‌تان کودک یا بزرگسال عقب‌مانده ذهنی، ناشنوا یا نابینا و... وجود دارد که معلولیت وی ارثی است، لازم است با دید احتیاط به این ازدواج نگریسته و قبل از اقدام با مراجعه به یک مرکز دانشگاهی با متخصص ژنتیک مشورتی داشته باشید. البته اگر هم فرد معلولی در جمع فامیل شما سراغ ندارید، باز هم شایسته است قبل از ازدواج از مشاوره ژنتیکی بهره‌مند شوید.

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار

وکیل دادگستری

شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره تحصیلی



خانم سمیه بهرامی

کارشناس روانشناسی بالینی

شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

عشق قوی ترین نیروها را در روح انسان بیدار می کند
● سعید نفیسی

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: زندان رجایی‌شهر ـ بند زنان

خودکرده را تدبیر نیست

عقربه‌های ساعت به یک و ربع بعد از ظهر رسیده بود که اولین مددجو از بند زنان وارد اتاق مصاحبه شد. دختری کم سن وسال. با قدی کوتاه، صورتی گرد و تپل. پوستی روشن داشت و موهای رنگ شده‌اش از زیر شالی که خیلی شل و ول روی سرش انداخته بود، خودنمایی می کرد. خیلی صمیمی و خوش برخورد بود. همان ابتدا اعتراف کرد که اگر امروز زندان است، جز خودش هیچ کس را مقصر نمی‌داند:

ـ سال ۶۵ در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. خانواده‌ای کم جمعیت. فقط یک برادر داشتم از خودم بزرگتر. سه ساله بودم که پدرم به دلیل جراحات جنگی که داشت، به سوی خدا رفت. از او هیچ چیز به یاد ندارم. پدرم که رفت زندگی ما دستخوش تغییرات زیادی شد. مادربزرگم قیمومیت ما را به عهده گرفت. خانه پدری را فروختند و ما هم رفتیم منزل مادربزرگم.

زندگی با مرگ هیچ کس متوقف نمی‌شود. با همه سختی‌هایش هم می گذرد. همانطور که برای ما گذشت. بزرگ شدیم و پا به مدرسه گذاشتیم.

دوران درس و مدرسه هم به سرعت برق و باد گذشت. بعد هم نوبت انتخاب رشته شد. از بچگی به معماری علاقه داشتم. رفتم هنرستان و بعد هم ادامه تحصیل و دانشگاه. رشته معماری مقطع فوق دیپلم قبول شدم. نمی خواستم وقفه‌ای در درس خواندنم بیفتد. دانشگاه آزاد تهران قبول شده بودم. گفتم فوق دیپلم را می گیرم و ادامه می‌دهم. طرز فکر خاصی داشتم. برای زندگی‌ام کلی برنامه ریخته بودم. اما... اما نمی دانستم که همیشه همه چیز آن طور که ما می خواهیم پیش نمی‌رود. در همان دوران دانشگاه بود که با یکی از پسرهای هم‌دوره خودم آشنا و دوست شدم. تقریباً هم‌سن بودیم من ۱۸ ساله بودم و او ۲۰ ساله. خوب آن موقع مواد به دانشگاهها هم رسوخ کرده بود. دور و نزدیک می‌شنیدم و می‌دانستم بعضی بچه‌ها کراک یا شیشه می‌زنند. اما من از هر دو اینها وحشت داشتم. به نظر خود من هر کس شیشه مصرف می کرد دیوانه بود و هر که سمت کراک می‌رفت بیمار. خودم به شدت از مواد افیون بیزار و متنفر بودم و همیشه این تصور را راجع به خودم داشتم که من هیچ وقت به سراغ هیچ ماده مخدری نخواهم رفت. اما... عجب که چه راحت معتاد شدم.

ماجرا از دوستی من و همان پسر همدوره‌ای‌ام آغاز شد. مدتی از دوستی‌مان می گذشت که من متوجه شدم گاهی اوقات چشمان او به شدت قرمز و ملتهب است. کنجکاو شدم و علت را پرسیدم.

او هم خیلی صاف و ساده اعتراف کرد که حشیش مصرف می کند. خب این خودش برای من یک جرقه بود. می‌خواستم بیشتر راجع به آن بدانم. بفهمم وقتی می کشد چه حس و حالی دارد؟ ضمن اینکه آنقدر به او وابسته شده بودم که می‌خواستم همه جا همپای او باشم.

توجیهی هم برای خودم داشتم که من تفریحی می کشم و کسی که تفریحی بکشد، معتاد نمی‌شود. دیگر این را نمی‌دانستم که همه معتادها تفریحی معتاد شدند! به هر حال ما شدیم همپا و همپالگی او. تفریحی هر از چندی یک بار حشیش می‌زدیم و خوش بودیم که معتاد نمی‌شویم. ترم آخر دانشگاه بودم که خانواده‌اش آمدند خواستگاری. همه چیز همانطور که خواستیم بی‌دغدغه پیش رفت و ما خیلی بی‌سر و صدا عقد کردیم. از پدرم حدود پنجاه میلیون تومان سهم‌الارث به من می‌رسید. از این پول ۱۰ میلیون تومان به مادربزرگم تعلق گرفت و من با ۴۰ میلیون باقی مانده یک خانه در کرج خریدم و وسایل زندگی‌ام را تکمیل کردم. مقداری هم در بانک سپرده گذاری کردم و کمی هم به برادرم دادم تا با آن کار و کاسبی‌اش را رونق بدهد. درسم که تمام شد نمی خواستم خانه مادربزرگم بمانم. رفت و آمد برای شوهرم سخت بود. رفتم کرج خانه خودم. شوهرم هم اغلب آنجا بود. ما مراسم عروسی نگرفته بودیم اما رسماً و شرعاً زن و شوهر بودیم و کسی نمی توانست برای با هم بودنمان به ما خرده بگیرد. مدتی که گذشت، متوجه شدم شوهرم مشروب می‌خورد. البته به من گفته بود اما در حضور من نمی‌خورد گاهی به منزل یکی از اقوام نزدیکش می‌رفت و با او همپا می‌شد. گفتم دیگر جایی نرو. اگر می‌خواهی بخوری همینجا در خانه خودت بنشین و جلو چشم خودم بخور. نمی‌خواستم هرز پا شود و هر دم به بهانه‌ای سر از خانه دیگران دربیاورد و باعث حرف و حدیث در فامیل و آشنا شود.

این در حالی بود که نه دل به کار می‌داد و نه دنبال کار بود. دلش به اندک سود سپرده و کمک‌هایی که گاهی مادرش و گاهی مادرم برایمان می‌فرستاد خوش بود. خیلی نگذشت که حشیش دیگر جوابگوی اعتیادش نبود. دنبال بهانه بود و این بهانه خیلی زود به دستش افتاد. دوست صمیمی داشت که قبلاً همپای او بود. بعد از ازدواج هم گاهی سراغ او می‌رفت و با هم می‌کشیدند. یک شب که با هم بودند حسابی زدند به سیم آخر و قرص و شیشه و مشروب زدند و پسرک آنقدر زیاده‌روی کرد که سنکوب کرد.

شوهرم همان شب وقتی فهمید چه بلایی سر رفیق فابریکش آمده، به خانه آمد و گفت می‌خواهد به یاد فلانی شیشه بکشد! آن زمان من هنوز شیشه را امتحان نکرده بودم. وقتی گفت می‌خواهد شیشه بکشد تصور کردم برای اولین بار است که می‌خواهد اینکار را بکند. پس مخالفت کردم. حتی رفتم به مادرش گفتم که او از من پول می‌خواهد تا شیشه بخرد! مادرش هم بر سر و صورت زنان آمد و از شوهرم پرسید که حقیقت دارد؟ شوهرم انکار کرد و در عوض کتک مفصلی به من زد.

اما بعد از رفتن مادرش، او که از قبل شیشه تهیه کرده بود، آن را آماده کرد تا مصرف کند. خوب یادم هست چقدر ترسیده بودم، از این می‌ترسیدم او دیوانه شود. چون شنیده بودم که شیشه چه اثرات مخربی روی سلول‌های مغز دارد. برای همین هر چه اصرار کرد بکش، همراهش نشدم و گفتم این نه! به خاطر تو آلوده این یکی نمی‌شوم. من نکشیدم اما او کشید و آن شب تا صبح نخوابید. موسیقی گوش داد. با وسایل خانه ور رفت. آنقدر سر و صدا و اذیت و آزار کرد که به مرز جنون رسیدم. چند شب همین وضع بود. اعتراض کردم و دعوایمان شد. اما او به جای عذرخواهی کتک مفصلی به من زد.

وضع به گونه‌ای شد که ترجیح دادم من هم شیشه بکشم و همپای او تا صبح بیدار بمانم! مدتی شیشه کشیدیم. اما همانطور که می‌دانید، شیشه یک محرک است، بعد از مدتی بدن به آن عادت می کند، لذا کشیدن آن هیچ لذتی ندارد فقط به جهت عادت بدن و اینکه از یک حالت عصبی جلوگیری شود، فرد شیشه مصرف می کند. اما کراک اینطور نیست. کراک مرفین دارد و اثر شیشه را به نوعی خنثی می کند. اگر کسی بخواهد شیشه را ادامه دهد، بعد از مدتی مصرف، آن را ترک می کند و به جای آن از کراک استفاده می کند. وقتی اثر شیشه کاملاً خنثی شد، دوباره کراک را قطع کرده و سراغ شیشه می‌رود این درست مثل یک بازی است. ما هم بعد از مدتی به شیشه عادت کردیم و دیگر شیشه جوابگوی عملمان نبود. با اینکه عملاً از برنامه‌های مختلف تلویزیونی می‌دیدیم که مواد چه بر سر آدم‌ها می‌آورد، اما با این حال باز هم مصرف می کردیم. هر دو از آخر و عاقبت‌مان واهمه داشتیم، اما هیچ کدام حاضر نبودیم دست برداریم مدتی که گذشت؛ مواد خسته‌مان کرد. هر دو از این که اینطور بیمار و وابسته‌ایم خسته بودیم. دلیل من این بود که چون شوهرم مصرف می کند من هم مصرف می کنم.



چون همپای او هستم. البته در این میان چند مرتبه برای ترک اقدام کردم اما دوران پاکی‌ام خیلی طولانی نبود. بعد از آنکه ازدواج کردیم عمه‌ام در یکی از ادارات دولتی تهران برایم کار پیدا کرد و چون رفت و آمد هر روزه برایم سخت بود آمدیم تهران و من رفتم سر کار. اما شوهرم شکاک بود. آنقدر وقت و بی‌وقت آمد و رفت که پس از مدتی عذرم را خواستند و بیرونم کردند.

شوهرم که اصلاً کار نمی‌کرد. دلش به همان اندک ارثیه پدری من خوش بود. اما اعتیاد، هر دومان را خسته کرده بود. حالا دیگر شیشه و کراک، هیچ کدام جوابگویمان نبودند. این باعث شد هر دو تصمیم به ترک بگیریم. ترک واقعی. هر دو همزمان رفتیم کمپ ۲۱ روزه دوره اول برای من خیلی سخت گذشت. احساس می‌کردم به زور زنده هستم، اما مقاومت کردم و دوره اول را گذراندم. دوره دوم و سوم خودم خواستم خدمتگزار بمانم. بعد از طی سه دوره پاک پاک بیرون آمدم. اما شوهرم هنوز کمپ بود. یعنی تشخیص داده بودند که در کمپ بماند. من حدود ۱۲۰ـ ۱۳۰ روز پاکی داشتم که شوهرم آمد. اما او همان شب اولی که از کمپ آمد دوباره شروع کرد و من هم دوباره مجبور به مصرف شدم.

طولی نکشید که پولهایمان تمام شد. تمام بدبختی عالم روی سرمان آوار شد. چون هیچ کدام کار نمی‌کردیم. حالا دیگر برای خرج و مخارج روزمره‌مان هم مشکل داشتیم. در این میان گاهی مادرم گاهی مادر شوهرم و گاهی هم عمه‌ام کمک‌مان می‌کردند تا از گرسنگی نمیریم. اما این پول‌ها کفاف مخارج عمل‌مان را نمی‌داد. دیگر آنقدر مصرف‌مان زیاد شده بود که به فکر فروش وسایل خانه افتادیم.

هر دو می‌دانستیم به زودی روزی می‌رسد که نه فرشی زیر پایمان خواهد بود نه پتویی روی تنمان. همان موقع‌ها بود که فکر دیگری به سرمان زد. اولش به بهانه دفاع از خود، اما هر دو خوب می‌دانستیم این فقط یک بهانه است.

شنیده بودیم به زن‌ها تعرض می‌شود، شوهرم گفت فقط برای اینکه اگر به ما حمله کردند وسیله دفاع داشته باشیم، اما کدام حمله. مدتی بود شوهرم با یک فروشنده دوست شده بود و خیلی از او تعریف می‌کرد که فلانی خیلی بچه خوبی است. خیلی آقاست و... بالاخره هم یک شب او را آورد خانه. آن شب آنها شام خوردند و حدود ساعت ۳ـ ۴ صبح به بهانه قدم زدن از خانه رفتن بیرون و ساعت یازده ـ دوازده ظهر برگشتند. پرسیدم کجا بودید؟ گفتند رفتند فردیس چون پسره از چند نفر پول می‌خواست رفتند گرفتند و برگشتند. همان روز بعد از ظهر یکی از همسایه‌ها را دیدم که می‌گفت شب قبل از خانه‌شان سرقت شده. من به شوهرم شک کردم، اما به روی خودم نیاوردم. وقتی برگشتم خانه از شوهرم پرسیدم کار آنها بوده؟ و او انکار کرد، اما ته دل من گواهی بد می‌داد.

مدتی از این جریان گذشت. من و شوهرم حالا صاحب یک پسر شده بودیم اما همچنان در گیر شیشه و کراک بودیم. یک روز با شوهرم سوار موتور بودیم. شوهرم گفت دوست داری یک کار جدید یاد بگیری؟ پرسیدم چه کاری؟ گفت: بیا یک نفر را اذیت کنیم!

بعد هم گشت و در یک خیابان خلوت پسر جوانی را گیر انداخت و اسلحه را کشید و گفت هر چه همراهت هست بریز بیرون! طفلک پسرک آنقدر ترسیده بود که هر چه داشت از جیب در آورد، من هم ترسیده بودم و از ترس گریه می‌کردم. برای همین به شوهرم گفتم هر چه را گرفتی برگردان. او هم برگرداند. دفعه دوم و سوم هم همین ماجرا تکرار شد. شوهرم می‌خواست اینکار برای من عادی شود.

اما من از آنها بیشتر می‌ترسیدم. مدتی بعد به عنوان خرید پوشاک و شیر برای پسرمان از خانه بیرون آمدیم. آن روز شوهرم کلت همراهش بود و من چاقوی آشپزخانه. سوار ماشین شدیم. راننده پیرمرد فرتوتی بود. شوهرم گفت این خوب است؟ با سر جواب منفی دادم. جلوتر پیاده شدیم این بار سوار ماشین پسر جوانی شدیم. همین که حرکت کرد شوهرم اسلحه را کشید و گفت نمی‌خواهیم اذیتت کنیم. فقط ماشین‌ات را می‌خواهیم. بعد هم به من گفت چاقویت را در بیاور و بگذار پهلویش!

من هر کاری او می‌گفت انجام می‌دادم. بعد شوهرم به او فرمان داد، از این سمت برو... بپیچ دست چپ... برو دست راست... اما از آنجا که پسرک بچه فردیس بود و همه جای آن را خوب می‌شناخت هر طور بود خودرا به فلکه دوم فردیس جایی که کیوسک‌های گشت قرار دارند رساند و یک لحظه ایستاد و بعد به سرعت پیاده شد و سمت مأمورها دوید و فریاد زد اینها من را خفت کردند! من که وضع را اینطور دیدم از ماشین پریدم پایین، اما شوهرم بهت زده فقط نگاه می‌کرد، برگشتم به او نهیب زدم زود باش پیاده شو. اما دیگر خیلی دیر شده بود. چون مامورها رسیدند و ما را دستگیر کردند و کلت و چاقو را هم ضمیمه پرونده کردند و روانه کلانتری شدیم. راننده ماشین همان شب رضایت داد و رفت دنبال کارش.

اما وقتی از شوهرم اعتراف گرفتند و او گفت سرقت خانه همسایه هم کار او و رفیقش بوده، همسایه‌مان رضایت نداد. امروز دادگاهی داشتیم. در دادگاه شوهرم همه را گردن گرفت اما با این حال شاکی باید رضایت بدهد. نمی‌دانم قاضی چه حکمی برایمان در نظر می‌گیرد. اما این را می‌دانم که من خودم مقصرم. این اواخر در ماه فقط یک میلیون خرج موادمان می‌شد، در حالی که یک ریال درآمد نداشتیم، چه کسی اسم این وضع را زندگی می‌گذارد؟ من که یک روز از اسم مواد هم حالم بهم می‌خورد آنقدر زود پایم سست شد که حتی باورش برای خودم هم سخت است. حالا فهمیده‌ام خودم را نمی‌شناسم و اینجا برایم فرصتی خواهد بود که بدانم واقعاً من کیستم؟ ■

در پرانتز

(گاهی اوقات ما خوب تظاهر می‌کنیم. خوب دروغ می‌گوییم. حتی به خودمان هم دروغ می‌گوییم و زیباتر آنکه دروغهایمان را هم باور می‌کنیم. درست مثل این دختر جوان! او در آغاز اشاره کرد که از مواد متنفر بود. اما چرا این تنفر به جای آنکه او را از مواد دور کند، بدتر برای او انگیزه‌ای شد تا به سمت آن کشیده شود؟ چرا کنجکاو شد تا خود بداند که حشیش چه اثری بر مصرف کننده‌اش دارد؟ آیا لازم است هر چیزی را ما خود تجربه کنیم؟ آیا برنامه‌های گوناگونی که از تلویزیون پخش می‌شود، سرگذشت‌هایی که بارها و بارها در نشریات مختلف به چاپ می‌رسند کافی نیست تا بدانیم افیون چطور غیرت و حیثیت و در یک کلام انسانیت آدم‌ها را می‌بلعد و نابود می‌کند؟ چرا او به جای آنکه خود را به خاطر عشق فدا کند، از عشق خودش نخواست خودخواهی‌اش را فدای عشق کند؟ چرا او همپای شوهر معتاد الکلی‌اش شد؟ چرا از او نخواست به خاطر او، به خاطر دوست داشتن او، از الکل و مواد دست بکشد، شوهری که یا دائم‌الخمر است یا نشئه و یا معتاد آیا می‌تواند همسر خوب و پدر دلسوزی باشد؟

زندگی او به کجا ختم شد؟ زندگی در توهم و در مستی به آنجامی کشد که به جای فکر و انگیزه برای کار، به فکر تهیه اسلحه و خفت گیری و زورگیری می‌افتد و عاقبت این راه هم مسلم است

بهترین شرایط آن زندان است و بدترین شکل آن چوبه‌دار!

گاهی آدم‌ها چه راحت خود را به دست قضا و قدر و تباهی می‌سپارند. شاید در عالم توهم، تصور می‌کنند عمر دوباره دارند! حیف است قدر لحظه‌های زندگی‌مان را ندانیم و این ثانیه‌های تکرار نشدنی را در توهم و مستی بگذرانیم، افسوس که گویا برای رسیدن به این درک باید سال‌های زیبای جوانی را آن سوی دیوارهای طویل و بلند زندان گذراند)

تعلق با کرامت اخلاق به ندرت در یکجا جمع می‌شود

● کنفوسیوس

سـوژه

درس‌های حیرت آور زندگی

کیانا نصرت‌زاده

از وقتی سـهراب به دنیا آمد، زندگی ما دگرگون شـد... من هشـت سال داشـتم و برادرم ۱۲ ساله بود که با به دنیا آمدن سـهراب خوشـحالی و خنده از قدم نورسـیده کوتاه شد و بعد از چند ماه که متوجه شدیم سـهراب ناشنواست دیگه هیچ چیز این بچه خوشحال کننده نبود، جز اینکه دلمان برایش سوخت و سر تکان دادن‌هـای پدر و حیف حیف گفتن‌های مادر غم تلخی را در فضای خانه پخش می‌کرد...

سـهراب مثل بچه‌های دیگه شـیرین کاری‌های بامـزه‌ای داشـت ولی چـه فایده وقتی می‌دانسـتیم ناشـنوایی‌اش زندگـی او را در آینده آنقدر سـخت می‌کند که شـاید هرگز از به دنیا آمدنش خوشـحال نباشد... بعد کم کم صداهای نا به هنجارش حسابی ما را کلافه می‌کرد...

از مدرسه که می‌آمدم دلم می‌خواست بروم خانه خاله‌جـان که طبقه پایین بودنـد... برادرم هم توپش رابـر می‌داشـت و می‌رفت توحیـاط بازی می‌کرد... دیگه به معنای واقعی جمع خانوادگی نداشتیم. مادر و پدرم همه توانشان را گذاشته بودند تا زندگی را برای سهراب آسان‌تر بکنند... وقتی پنج سالش بود به شکل غریبی متوجه شدیم ناشـنوایی سهراب مادرزادی و لاعـلاج نیسـت و با یک جراحی سـاده و تمرین‌های طولانی می‌توان شنوایی را به او برگرداند...

زندگی مثل ظرف آب راکدی بود که حالا قلم موی آب رنگ ناگهان به آن خورده و آن آب راکد رنگ در رنگ می‌ریزد و غوغایی در آن به پا می‌شود...

پدرم تدارک بهترین عمل در بهترین بیمارستان را دید... برای زندگی کارمندی ما کار آسـانی نبود... وام گرفت و عمل انجام شد...

خـوب یادم اسـت که بعد از عمـل دکتر از پدرم خواسـت همه خانواده به مطب او برویم، من، مادرم، بـرادرم و پـدرم هر چهار نفر رفتیم مطب دکتر و او به تفصیـل برایمان توضیح داد کـه راه طولانی در پیش اسـت تا سهراب شـنوایی محدودی پیدا کند. این به تلاش، صبوری و برنامه‌ریزی ماچهار تا ربط داشـت. با وجودی که فقط ۱۳ سـال داشتم عمیقاً حس کردم که وظیفه بزرگی بر دوشم است و احساس مسؤولیت غریبی می‌کردم...

بعد از عمل، سهراب درد زیادی می‌کشید و چون فقط ۵ سـال داشت تحمل آن برایش سخت بود... من موظف بودم سرش را با اسباب بازی‌هایش گرم کنم... داروهایش سر سـاعت باید داده می‌شد و تمرین برای



ترسیم بخش‌هایی از گوش شروع شد...

یـک روزهایی برادرم سـاعت‌ها بـا او یک کار را تمرین می‌کرد تا سهراب به اصوات عکس‌العمل نشان بدهد... عکس‌العمل‌هایش کند ولی امیدبخش بود. هر وقت خسته می‌شـدیم یاد حرف دکتر می‌افتادیم که می‌گفت شاید چند سال طول بکشد ولی در عوض بقیه عمرش می‌شنود و از صداها لذت می‌برد...

ایـن حس غریبی به من و بـرادرم می‌داد... بعد از شـش ماه دکتـر توصیه کرد که سـهراب را به خارج از کشـور ببریم و یک جراحی دیگـر هم انجام دهد... چاره‌ای نبود جز اینکه خانه را بفروشـیم و در آپارتمان کوچکتـری زندگی کنیـم... آپارتمان جدید فقط دو تا اتـاق خواب داشـت. ومن و بـرادرم از یک اتاق خیلی کوچک با هم استفاده می‌کردیم. ولی هیچ گله و شکایتی نداشتیم. می‌دانستیم که باید توقعمان را پایین بیاوریم و خیلی محدودتر زندگی کنیم... مادرم باورش نمی‌شد. وقتی می‌دید من و برادرم با وجود سن کمی که داشتیم ایـن قـدر خوب اوضاع و احـوال را درک می‌کردیم و هزینه‌هایمان را پایین آورده بودیم...

بالاخره بعد از مدتی مادرم و سـهراب راهی اروپا شدند... جراحی سهراب و بقیه کارها حدود یک ماه طول کشید و وقتی مادر برگشت، چشم‌هایش برق می‌زد و انگار چند سال جوان شده بود... دکترها بهش اطمینان داده بودند که سهراب با کمک سمعک دیگر می‌تواند بشنود... وقتی رسیدیم خانه و سهراب سمعکش را توی گوشـش گذاشـت و به صدای من عکس‌العمل نشان داد، انگار دنیا را به ما داده بودند. نمی‌توانسـتم جلوی اشـک‌هایم را بگیرم و خدا می‌داند چه روز خوبی بود و قلب‌های ما سرشار از شادی شد...

امـا ایـن پایان راه نبود... سـهراب کم‌شـنوا بود و خیلی وقت‌ها با سـمعکش مشـکل پیدا می‌کرد... باید شـمرده شـمرده و نه با صدای خیلی بلند با او صحبت می‌کردیم... دو سال دیرتر از هم سن و سال‌های خودش به مدرسه رفت اما همین که او را می‌دیدیم با بچه‌های سـالم و عادی به مدرسـه می‌رود ما را خیلی خوشحال می‌کرد...

این میدان مبارزه و تلاش حدود ۵ سال طول کشید تا بالاخره سـهراب مثل مردم عادی زندگی‌اش روال طبیعـی پیـدا کند... اما بعد از این ۵ سـال ما آدم‌های دیگری شده بودیم...

پدرم مجبور بود دو شـیفت کار کند تا هزینه‌های زندگی را تأمین کند و قرض‌ها را پرداخت کند.

مادرم، زنی خوشـحال ولی تا حد زیادی زود رنج و ضعیف شده بود. برادرم مسؤولیت‌پذیر، قابل اعتماد، پر تلاش بود که نسـبت به هم سن و سال‌هایش خیلی سنجیده‌تر رفتار می‌کرد...

من قلبی سرشار از امید داشتم. با پوست و استخوانم بـاور کـرده بودم که زندگی هیچ تلاشـی را بی‌جواب نمی‌گذارد... یـک وقت‌هایـی دوسـتانم از ایـن همه خوش‌بینـی و امیدواری مـن حیرت می‌کردند اما من در قلبم دست‌های توانمند خداوند را لمس کرده بودم و می‌دانسـتم تـا او را در قلب‌هایمـان داریم همه چیز قابل حل است...

حالا سهراب هجده سالش است و امسال در کنکور رشـته ریاضی فیزیک شـرکت می‌کند. منتظریم که ببینیم بالاخره موفق می‌شـود در چه رشـته‌ای ادامه تحصیل بدهد...

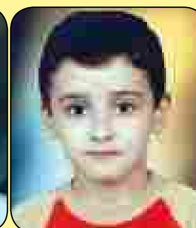
من صاحب یک دختر ۳ سـاله هستم، زندگی برایم هنوز که هنوز است درس‌های حیرت آوری دارد و روز به روز آرامش بیشتری می‌گیرم وقتی ایمان و توکلم به خدا بیشتر می‌شود...

■

شکوفه‌هـای زندگی



تینا خانی



عرفان حکمی



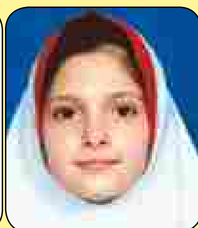
امیرعلی علیزاده



یلدا صبور



امیرمهدی صبور



مهرسا محمودی مقدم



کمیل فتحی مبین

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



کودکان و جدایی پدر و مادر

سرکار خانم ر.ف از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

زنی ۳۶ ساله هستم و از حدود چهار ماه پیش تر، پس از ده سال از دواج از همسرم جدا شده‌ام. البته اختلافهای بین من و شوهرم پس از اینکه پنج سال از زندگی مشترکمان گذشته بود، شروع شد و مرتباً این مرافعه و قهر بود که در ازدواج ما جریان داشت. البته منبع و کانون اصلی همه اختلافها هم خانواده شوهرم بودند. آنها، نفوذ عجیبی روی شوهرم داشتند و با کنترلی که روی او اعمال می کردند، تقریباً زندگی ما را کنترل می کردند. یکی از مشکلات اصلی هم این بود که شوهرم اصولاً مرد تنبلی بود و هیچگاه نتوانست تا یک شغل مناسب و دائمی را دنبال کند. در نتیجه از آنجا که خانواده او ثروتمند هم بودند، این کمک مالی آنها بود که در واقع زندگی ما را اداره می کرد و به خاطر همین کمک‌های مالی هم بود که آنها بخود حق می‌دادند تا در جزئیات زندگی‌ام دخالت کنند. البته شاید این برای شوهرم پذیرفتنی بود. اما من به گونه دیگری در خانواده خودم با برنامه بودم و ما را به شکلی تربیت کرده بودند که استقلال خود را حفظ کنیم. چنین شد که من متوجه شدم تاب تحمل این زندگی را ندارم و تفکر جدایی، در حالیکه تنها سه سال از ازدواجمان سپری شده بود، در ذهنم روز به روز بیشتر قوت گرفت.

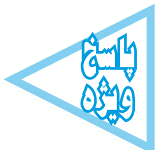
مانع بزرگ در برابر جدایی

اما آنچه که باعث شده بود من تا آنجا که می توانستم در برابر جدایی مقاومت کنم، دو فرزند دختری بود که به دنیا آورده بودم. می دانستم که این دخترها هیچ گناهی نداشته و من بایستی کاری می کردم که به آنها لطمه نخورد. به همین دلیل هم سعی کردم تا آنجا که امکان دارد خودم را با زندگی‌ای که داشتم تطبیق بدهم. اما هر چه که زمان بیشتر می گذشت، کنترل خانواده شوهرم روی زندگی ما بیشتر می شد تا آنجا که حتی آنها درباره لباس بچه‌های من هم تصمیم می گرفتند و حرف آخر را می‌زدند. در این میان شوهرم به دلیل پول توجیبی قابل توجهی که از خانواده‌اش دریافت می کرد هیچ اعتراضی نمی کرد.

او بر سر هر شغلی که می‌رفت، چند ماهی بیشتر دوام نمی آورد و دوباره به خانه باز می گشت و جلوی تلویزیون و در حالی که پاکت تخمه‌ای را در دست می گرفت می‌نشست. در هر حال من هم دیگر طاقتم طاق شد و پس از این که خانواده‌ام هم در مورد تصمیم من مبنی بر جدایی، حمایت خود را نشان دادند، با بخشیدن مهریه‌ام جانم را آزاد کردم و سرانجام زندگی خانوادگی ما به پایان رسید. در این میان البته سرنوشت دو دختر هشت و شش ساله‌ام اهمیت فراوانی داشت اما همه از جمله خانواده خودم به من نصیحت می کردند که به دلیل ثروت خانواده شوهرم اگر بچه‌ها نزد آنها بمانند، زندگی و تحصیلات به مراتب بهتری را خواهند داشت و این است یک زندگی مرفه که برایشان فراهم خواهد بود. بنابراین من هم اعتراض نکردم و موافقت کردم تا بچه‌ها در نزد خانواده شوهرم بمانند...

اما در میان همین چهار ماهی که از جدایی ما گذشته و در طی ملاقاتهایی که حداقل در هفته یک بار با بچه‌ها داشتم متأسفانه آنها را به شدت افسرده یافتم و جثه لاغر و چهره زرد آنها به شدت مرا نگران کرده است. و اکنون متوجه شده‌ام که در مورد کودکان پول و ثروت نمی تواند همه چیز باشد.

خلاصه از اینکه بچه‌ها را در این مدت به آنها سپرده‌ام به شدت پشیمان شده‌ام و اکنون از شما طلب راهنمایی می کنم که درباره آنچه که برای بچه‌ها بهترین نوع نگهداری و مراقبت باشد، مرا در جریان بگذارید و اینکه از حالا به بعد باید چه رفتاری داشته باشم؟



اولویت در شادی و خوشحالی کودکان است

سرکار خانم ر.ف از تهران

البته این تصمیم شما و خانواده شما که قیمومیت جگر گوشه‌های خود را به خانواده شوهرتان داده‌اید مرا هم متعجب کرده است. البته می‌دانم که شما منابع مالی و گسترده بودن امکانات را در نظر گرفته‌اید اما مهمترین عامل را در نزد دختران خود فراموش کرده‌اید و آن پدیده‌ای به نام «مادر» است. یادتان باشد، که آنها در سنی هستند که همه چیز و همه کس آنها را به یاد مادرشان می‌اندازد. از مهرهای ویژه مادر گرفته تا صحبت همکلاسی‌های آنها و سایر کودکانی که با آنها ارتباط برقرار می کنند که مرتباً و در موارد مختلف از مادر خود یاد می کنند و در واقع شما این قانون مهم را فراموش کرده‌اید که تنها کودکان در سنین کمتر از ۴ سال در هنگام جدایی از مادر می‌توانند خود را با شرایط تازه وفق دهند و ما همواره در همین یادداشت‌ها گفته‌ایم که در سنین بسیار حساس بین ۵ تا ۱۸ سالگی که پایان دوران بلوغ می‌شود فرزند در هنگام جدایی پدر و مادرش باید در اختیار مادر قرار گیرد. اما تا چهار سالگی و پس از ۱۸ سالگی این قابلیت در بچه‌ها وجود دارد تا با شرایط تازه بهتر خود را تطبیق دهند.

اشتباه بزرگ شما این بوده که در اوج حساسیت سنی بین ۶ و ۸ سال، دختران خود را عملاً از مادر محروم کرده‌اید و طبیعی است که واکنش آنها در این مورد به گونه‌ای که ذکر کرده‌اید منفی باشد.

مادر را به زندگی آنها باز گردانید

البته هنوز هم دیر نشده. در واقع دادگاه‌های طلاق به نقش مادر و اهمیت آن بسیار آگاه می‌باشند و ضمن آنکه شما می توانید در این باره با شوهرتان و خانواده او وارد گفتگو شوید و حتی کاری کنید که حداقل پنج روز در هفته، دخترها را در کنار خود داشته باشید. من تصور نمی کنم که حتی شوهرتان و خانواده او هم با چنین برنامه‌ریزی مخالفت کنند چرا که سلامتی جسم و روح و روان دخترها در نزد آنها هم از اهمیت ویژه برخوردار است. البته کمک‌های مالی از جانب خانواده شوهرتان می تواند ادامه پیدا کند چرا که شوهرتان هم در مقابل بچه‌ها دارای مسؤولیت است، البته اگر هم این امکان وجود داشته باشد که هر دو رجوع کنید و زندگی مشترک را از سر بگیرید شاید بالاترین گذشت ممکن را انجام می‌دهید، چرا که من تصور می کنم اختلاف شما بیشتر از هر چیز روی یک تک عامل ایجاد شده است و آن هم جدی نبودن شوهرتان در قبال شغل است. من تصور می کنم که چنین اختلافی قابل حل می‌باشد اما نیاز به میانجی گری از جانب هر دو خانواده را دارد.

در هر حال باید هدف شما این باشد که در این مقطع حساس از نظر سنی دخترها زمان کافی در کنار شما باشند چرا که تربیت آنها باید به صورت عادی و بدون دغدغه ادامه پیدا کند. در واقع اولویت برای شما بازگرداندن شادی و خوشحالی و ضمناً محبت و عاطفه بر روابط شما و دخترها است و هر قراری که در آن زندگی حال و آینده دخترها، مورد بررسی جدی قرار نگیرد، کاملاً بیهوده و شاید هم زیان آور باشد. من تصور نمی کنم که در این مورد حتی از جانب شوهر شما و خانواده او هم مخالفتی صورت گیرد چرا که این دو کودک، جگر گوشه‌های آنها هم هستند و هر چه که برای آنها بهتر و مفیدتر باشد قاعدتاً باعث راحتی خیال شوهرتان و خانواده خواهد شد. من مطمئن هستم که تصمیم مقتضی را اتخاذ می کنید و با انگیزه و از همه مهمتر با عاطفه، رابطه عمیق با دخترها را مثل گذشته دوباره آغاز می کنید.

موفق و پیروز باشید.

عاقل آنچه را نمی داند نمی گوید، نادان نمی داند که چه می گوید
●مثل ترکی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

نه چک زدیم نه چانه عروس آمد به خانه...



یک روز مانده بود به عقد که همه چیز بهم خورد... به تنها چیزی که آن لحظه فکر می کردم، خبر دادن به دوست و فامیل بود و کنسل کردن شام و سالن و... وقت این را نداشتم که به خود ماجرا فکر کنم. وقتی دایی احمد گفت که شکوفه از این ازدواج منصرف شده و بهتر است تا دیر نشده همه چیز را بهم بزنیم، هجومی از کارهایی که باید تا شب نشده بود انجام می دادم به ذهنم رسید و...

تلفن های فامیل و دوستان و مهمان های دعوت شده را روی یک کاغذ نوشتم و نصف لیست را به خواهرم دادم و بقیه را به برادرم.

شب پر کاری بود... روز بعد وقتی همه چیز انجام شد و قرارها کنسل شد و مهمان ها هم باخبر شدند، تازه وقت پیدا کردم که به اتفاقی که افتاده فکر کنم...

پدرم حسابی عصبانی بود. مادرم ته دلش یک جورهایی خوشحال بود. از شکوفه خیلی خوشش نمی آمد ولی چون مادرم نمی توانست خلاف میل پدرم حرفی بزند با این وصلت موافقت کرده بود. ولی حالا شکوفه خودش همه چیز را بهم زده بود...

بزرگترها تصمیم گرفته بودند ما دو تا با هم عروسی کنیم. یعنی دایی احمد و پدرم... از وقتی من گفته بودم به یکی از دخترهای دانشکده علاقمند شده ام، اضطراب به جان پدرم افتاده بود. دلشان نمی خواست دختر غریبه ای وارد خانواده شود، هنوز آن دختر را ندیده بودند که مخالفتها شروع شد. پدرم گفت اسمش را هم نیاور...

مادرم گفت: به ما نمی خورد.

و دست آخر مجبورم کردند با شکوفه دختر دایی احمد ازدواج کنم. آنقدر تحت فشار قرار گرفتم که زانوهایم خم شد و گفتم هر چه شما بگویید...

به همین راحتی با هم نامزد شدیم. ولی من خوب می دانستم که شکوفه هم مثل من به این وصلت راضی نیست. همیشه کج خلق بود، من هیچ مهربانی از او نمی دیدم و رفتارمان اصلاً مثل دو نامزد نبود. اختلاف نظرهایمان سر به فلک می زد... شکوفه اهل هنر بود و نقاشی و من اهل علم بودم و کامپیوتر... انگار از دو قاره مختلف بودیم... سر هر موضوع ساده ای بحثمان می شد و دست آخر شکوفه می گفت: باشه هر چه تو می گویی... حالا باید ببینیم تا کی می توانم تو را تحمل کنم و حق را به تو بدهم...

حرف تیز و برنده و ناراحت کننده ای بود ولی من سعی می کردم نادیده بگیرمش...

اما حالا به یکباره همه چیز بهم ریخته بود. شکوفه پایش را توی یک کفش کرده بود که حاضر نیست به عقد من در بیاید...

فکر و خیالات به سرم زده بود... بالاخره گوشی

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه سالها حیله گری



وقت ازدواجم که رسید، مادرم رفت شهرستان و یکی از دخترهای فامیل را پسندید و گفت: جهان، این هم عروس تو...

چهارمین پسر خانواده بودم و طبق سنت قدیمی ازدواج کردم. یک ازدواج فامیلی و البته به انتخاب مادرم... پدر اصلاً دخالت نمی کرد... سالها بود که مدیریت و ریاست و تصمیم گیری های مهم زندگی را به مادر داده بود و خودش در گوشه ای دیگر از شهر یک زندگی ساده و البته مخفیانه با همسر دومش داشت... مادر هرگز از وجود هوو باخبر نشد ولی ما پسرها می دانستیم و در قلبمان به پدر حق می دادیم... مادرم زن بسیار مستبدی بود. همه چیز باید زیر نظر او انجام می شد، عروس ها او را دوست نداشتند. برادرهایم همسرهایشان را دوست نداشتند و خلاصه زیر پوست این زندگی همیشه یک نوع بیزاری و نفرت موج می زد... اما در عوض با مدیریت مادرم کار و کاسبی خانوادگی روز به روز رونق بیشتری پیدا می کرد...

از اولین دیدارم با مریم تا روز عروسی فقط یک ماه گذشت. مراسم عروسی هم در شهرستان برگزار شد. دست مریم را گرفتم و آوردم تهران. از همان روز اول برخلاف برادرهایم هیچ اعتراضی نکردم. می دانستم اعتراض بی فایده است. اگر بگویم مریم را نمی خواهم مادر دختر دیگری را انتخاب می کند. اگر او را هم نخواستم باز دختری دیگر... و دست آخر این من بودم که خسته می شدم و سر تعظیم فرو می آوردم. کاری که سه برادر بزرگترم کرده بودند و برای من تجربه شده بود. توی دلم به خودم اجازه داده بودم که هر وقت زنی که مورد علاقه ام است را پیدا کردم عقد می کنم و مثل پدرم زندگی موازی دیگری را برای خودم درست می کنم. اینجوری چیزی در زندگی دارم که به انتخاب خودم باشد و از آن لذت ببرم... خانه بزرگ و قدیمی ما جا برای همه عروس ها داشت. قرار شد دو اتاق طبقه بالا را هم برای ما آماده کنند. مریم از بدو ورودش به خانه متوجه شد که اینجا مادرم رییس است و عروس ها در رقابتی پایان نیافته هر روز و هر شب می جنگند برای پیروزی و گرفتن امتیاز بیشتر...

مریم اما انگار از همه تیزبین تر و هوشیارتر بود. شد عروس سوگلی و توجه مادرم را به شدت به خودش جلب کرد. در این میان هرگز تلاشی برای کسب محبت من نکرد در حالی که عروس های دیگر سعی می کردند، شوهرهایشان را عاشق و دلباخته خودشان کنند تا شوهر را سپر کنند در مقابل مادرشوهر که البته همیشه ناموفق بودند. ولی مریم رفت در جبهه دشمن و دوستی محکمی با آن پیدا کرد.

از حیله گری اش بدم می آمد... بد گویی عروس های دیگر را می کرد. جاسوس دوجانبه شده بود و به راحتی دروغ می گفت. مادرم با آن همه زرنگی و باهوشی اش گول این الف بچه را می خورد... اوضاع خانه متشنج

تلفن را برداشتم به شکوفه زنگ زدم. به او گفتم حالا که همه چیز تمام شده بهتر است علت این کارش را برایم توضیح دهد. او تنها در یک جمله گفت: به اندازه کافی بهت علاقمند نبودم که بتوانی همسرم باشی.

گوشی را که قطع کردم حس عجیبی به من می‌گفت که حق با اوست. من چه طور می‌خواستم با زنی ازدواج کنم که هیچ علاقه خاصی به او ندارم!!

این حادثه در روحیه همه تأثیر گذاشت. دایی احمد شرمنده بود. پدرم عصبانی، مادرم خوشحال و من تازه داشتم به واقعیتی پی می‌بردم که آن را جدی نگرفته بودم...

شش ماه بعد فارغ‌التحصیل شدم. مصمم بودم با زنی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. برای همین دیگر نه به توصیه پدرم گوش دادم و نه حاضر شدم به خواستگاری دخترهایی بروم که مادرم برایم انتخاب می‌کرد... همه از دستم عصبانی بودند. پدرم فکر می‌کرد من باید با دختری ازدواج کنم که هم ثروت خانواده را زیاد کند و هم از یک خانواده سرشناس باشد... مادرم هم فقط دنبال دخترهای خوشگل بود...

تا اینکه من در محل کارم با دختری به اسم نیلوفر آشنا شدم... دختر سخت کوش، مهربان و بسیار باهوشی بود... نزدیک به یک سال با هم کار کردیم. دیگر خوب او را شناخته بودم. می‌دانستم همسر ایده‌آل من نیلوفر است... اول به خودش پیشنهاد ازدواج دادم، او هم جواب مثبت یا منفی‌اش را موکول کرد به نظر پدر و مادرش... این خودش به معنی جواب مثبت بود...

بعد موضوع را به مادرم گفتم. اولش کلی گله کرد که چرا همسر آینده‌ام را خودم انتخاب کرده‌ام و به او این فرصت را نداده‌ام که عروسش را باب میل خودش انتخاب کند ولی وقتی برایش توضیح دادم که چقدر معیارهایمان برای خوشبختی و خوشحالی با هم فرق دارد و بهتر این بود که خودم همسرم را انتخاب کنم، قبول کرد و بهم قول داد رضایت پدرم را هم جلب می‌کند...

پدرم اما بسیار سرسختانه برخورد کرد. نیلوفر از یک خانواده معمولی بود و این وصلت خواسته‌های پدرم را برآورده نمی‌کرد. نه به ثروت خانواده اضافه می‌شد و نه اسم و رسمی داشتند... پدرم هنوز روی حرف خودش بود. رفتم سراغ دایی احمد... مردی که پدر او را همه جوره قبول داشت و حتی بعد از بهم خوردن ازدواج من و شکوفه هنوز حرف دایی احمد برایش حجت بود... کلی درد دل کردم و ماجرا را برایش تعریف کردم. حالا دایی احمد حرف مرا بهتر می‌فهمید. بعد از آن اتفاق شکوفه به همه ثابت کرده بود بهترین کار را کرده که قبل از خوانده شدن صیغه عقد مراسم را بهم زده تا اسم یک زن مطلقه روی او باقی نماند.

با ازدواجی که کرده بود دیگر دایی احمد قبول کرده بود که حرف‌های جوانترها و دنیای جوانترها عوض شده و نباید کسی را به زور شوهر داد... شکوفه ظاهراً خوشبخت بود و حالا دایی احمد خوب می‌توانست حرف دل مرا بفهمد. برای همین بهم قول داد با پدرم صحبت کند و مشکل را حل کند.

بالاخره پدرم راضی شد و روی حرف دایی احمد حرف نزد و به خواستگاری نیلوفر رفتیم. پدر خودش را برای چک و چانه زدن در مورد مهریه و خرید عروسی آماده کرده بود. ولی بر خلاف تصور او، نیلوفر هیچ کدام از اینها را نمی‌خواست. مراسم خیلی راحت‌تر و ساده‌تر از آنچه که پدر تصورش را می‌کرد برگزار شد و وقتی به خانه برگشتیم، پدرم نفس بلندی کشید و گفت:

ـ این جوان‌ها چقدر کارها را ساده کرده‌اند... نه چک زدیم نه چانه عروس آمد به خانه...

نخواستم به پدرم بگویم که اتفاقاً انتظارات ما جوانترها سخت‌تر شده، حالا دیگر مرد رییس خانه نیست و زن با بله و چشم گفتن امور را پیش نمی‌برد. حالا باید در مورد هر چیزی مشورت کرد. نظر دو طرف باید جلب شود. اگر همسرم موافق کاری نباشد نمی‌توانم انجامش بدهم و از همه مهم‌تر در همه اموال زندگی شریک هم هستیم...

حالا بعد از پانزده سال که با پستی و بلندی‌های زیاد از این وصلت می‌گذرد، پدرم درک کرده که ما دنیایی متفاوت داریم... درکش هم برای پدرم و هم نیلوفر سخت بود ولی بالاخره هر دو همدیگر را پذیرفتند...

من حالا یک زندگی آرام و خوبی دارم و همیشه از شکوفه برای جسارتی که به خرج داد و مراسم عقد را بهم زد سپاسگزارم...

■

شده بود و من می‌دانستم علت اصلی مریم است.

وقتی باردار شد احساس پیروزی می‌کرد، مخصوصاً وقتی فهمید بچه دختر است... تعجب کردم که چرا دختر بودن بچه اینقدر او را خوشحال کرده، چرا که می‌دانستم مادرم پسرها را بیشتر دوست دارد و علاقه‌ای به دخترها ندارد... اما خودم خیلی خوشحال بودم. هیچ وقت خواهر نداشتم و حالا داشتن یک فرزند دختر می‌توانست به روحم لطافت ببخشد... کلی اسم برایش انتخاب کرده بودم. ولی وقتی به دنیا آمد مریم جلوی مادرم رو به من کرد و گفت: می‌خواهم اسمش را ملیحه بگذارم...

اسم مادرم بود. شوکه شدم. تا ته نقشه‌اش را خواندم. مادر از خوشحالی خون دوید تو صورتش و به همین سادگی دختر من شد عزیز کرده مادرم و دردانه آن خانه پر جمعیت...

نفرتم از مریم آنقدر زیاد شد که دیگر حتی حرف یومیه‌ام را به او نمی‌زدم. شب‌ها تا دیروقت کار می‌کردم. روزهای تعطیل دست دخترم را می‌گرفتم و به پارک و سینما می‌بردم... دخترم پنج ساله که شد با خودم به سفرهای خارج از کشور می‌بردمش، مریم خیلی عصبانی می‌شد که چرا من او را با خودم نمی‌بردم و بارها و بارها مادرم را به جانم انداخته بود ولی من هر دفعه بهانه‌ای می‌آوردم. مریم دلش می‌خواست بچه دوم داشته باشد و من قبول نمی‌کردم. حالا آن میدانی که با حیله‌گری به دست آورده بود را بی‌ارزش می‌دید وقتی همسر و دخترش هیچ توجهی به او نداشتند...

مریم فکر می‌کرد به دست آوردن دل مادرم، یعنی داشتن امتیازات فراوان در حالی که غافل از این بود که همه چیز رسماً خیلی سال پیش به نام ما چهار برادر به طور مساوی تقسیم شده بود ولی با هم عهد بسته بودیم تا زمانی که مادر در قید حیات است مدیریت همه چیز به عهده او باشد...

بعد از هفت سال که از ازدواج ما می‌گذشت، مریم شده بود دست راست مادرم، زورگویی می‌کرد، جاری‌هایش را اذیت می‌کرد مکر و حیله‌هایش را همه دیگر می‌دانستند و او عضو منفور خانواده بود. اما مادرم به شدت به او علاقه‌مند بود و شاید تنها سهمی که از این همه حیله‌گری برده بود، طلاهای مادرم بود که به او قول داد بعد از مرگش همه طلاها را می‌دهد به ملیحه دخترم!!!

زن برادرهایم یک وقت‌هایی برایم درد دل می‌کردند و من شرمنده بودم و سرم را پایین می‌انداختم و چیزی برای گفتن نداشتم. تا اینکه یک روز به خواهر یکی از زن برادرهایم تهمت دزدی زد... آبروی آن زن بیچاره را برد و قشقرقی به پا شد... دیگر از دست او به ستوه آمده بودم... وقتی زن برادرم رو در روی مریم ایستاد و به او گفت، دروغگو، مریم با پوزخندش زهری به صورت آن زن ریخت که بیچاره داشت از حال می‌رفت. بعد رو به من کرد و گفت: بیا بریم تو اتاق خودمان. اینجا دیگر کاری نداریم.

من با عصبانیت بهش گفتم: دیگر نمی‌آیم تو خانه‌ای که تو در آنجا باشی. دست دخترم را می‌گیرم و می‌روم پیش آن یکی همسرم که صد برابر از تو انسان‌تر و شریف‌تر و زیباتر است...

بهت زده نگاهم کرد. سابقه نداشت جلوی دیگران صدایم را بلند کنم و حرفی به این کلفتی بزنم..

همان موقع با ملیحه از خانه بیرون زدیم... هیچ زن دومی در کار نبود.. نمی‌دانستم چرا این حرف از دهانم درآمد. اما چیزی که واقعیت داشت این بود که دیگر نمی‌خواستم به آن خانه برگردم... آن شب من و ملیحه در هتل ماندیم روز بعد مادرم آمد محل کارم که بازخواستم کند. برای اولین بار حاضر نشدم حتی جواب یک سوالش را بدهم. فقط گفتم: تا مریم توی آن خانه است من بر نمی‌گردم...

شاید این جمله یک تهدید ساده بود ولی بعد از دو هفته، دیگر خودم هم باورش کرده بودم، آپارتمان کوچکی اجاره کرده بودم و با دخترم در آنجا زندگی می‌کردم... مادرم باورش نمی‌شد مرا از دست داده.. بارها و بارها آمد دنبالم و من همان یک جمله را تکرار کردم...

بعد از شش ماه مادرم چشم‌هایش را باز کرده بود و واقعیت را دید، از مریم خواست وسایلش را جمع کند و به خانه پدرش برود...

تقاضای طلاق کردیم... امروز آخرین دادگاه رای را صادر کرد... مریم هنوز باور نمی‌کند که جز مهریه اندکش چیزی از سال‌ها مکر و حیله‌گری و نقشه‌ریزی دستش را نگرفته... هنوز منتظر است که مادر بیاید پادرمیانی کند غافل از اینکه بار کج هرگز به مقصد نمی‌رسد...

■

زنگ آهن خوار هم از درون آهن می‌آید، گناهکار را نیز عمل او به سزا می‌رساند

● پندهای دهاپادا

زیر نظر: محمود اکبرزاده

پیشی کوچولوی عروسکی

بتول ارزانی ـ بردسکن

ـ«۳۰ـ۲۰ـ۱۰» توی دلت دعا دعا می‌کنی، گرگ نشوی.

ـ«۰... ۱۰۰... تو گرگ شدی، چشم بذار»

لب و لوچه‌ات آویزان می‌شود، اگر چشم نگذاری از بازی بیرون می‌کنند. لج می‌کنی

ـ«فقط تا ۱۰ می‌شمرم»

ـ«نخیر تا ۲۰...»

ـ«نه، ۲۰ زیاده تا ۱۰...»

ـ«باشه، پس تا ۱۵ بشمار.» با دلخوری چشم می‌گذاری.

ـ«یک، دو... پانزده، آمدم.» سه تایشان را پیدا می‌کنی، اما پیدا کردن مرتضی ورشید کار سختی است. هنوز پیدایشان نکرده‌ای، بغض می‌کنی.

زهرا دلش برایت می‌سوزد. ـ«بیا من کمکت می‌کنم» پای زهرا که وسط باشد مرتضی زود از مخفی گاهش بیرون می‌آید و با اشاره‌ی چشم و ابرو مخفی گاه رشید را هم لو می‌دهد و بازی تمام و دوباره «۱۰ و ۲۰ و ۳۰ و...»

***

صدای زنگ تلفن از عالم بچگی بیرونت می‌آورد. به سمت تلفن می‌روی.

ـ«الو... سلام مرتضی، خوبی؟ کجایی؟... نه خوابه، باشه، مواظب خودت باش... خداحافظ...» دلت می‌خواهد دوباره کودک شوی.

***

صدای زنگ در خانه را که می‌شنوی، می‌دوی به طرف در صدای مادرت بلند می‌شود:

ـ«یواش‌تر، چه خبرته؟» پشت در زهرا ایستاده با پیشی کوچولوی عروسکی توی دستش. ـسلام ما داریم می‌ریم مسافرت، پیشی‌ام پیش تو باشه، آخه از تنهایی می‌ترسه، مواظبش باش» پیشی کوچولوی پشمالو را از او می‌گیری، هنوز هم مواظبش هستی. آن را توی بوفه‌ی میز تلویزیون، گوشه‌ی هال گذاشته‌ای و نشسته‌ای روی پله و پیشی کوچولو روی پایت، مرتضی دکتر شده و پیشی کوچولو را معاینه می‌کند. صدای در بلند می‌شود. مامانت در را باز می‌کند. مامان مرتضی تند می‌آید تو. توی حیاط. چیزی به مامان تو می‌گوید مامانت می‌نشیند روی زمین و گریه می‌کند می‌ترسی، دوتایی می‌دوید سمت مادرهایتان. مامانت شما دو تا را که می‌بیند اشکش را پاک می‌کند و می‌گوید: «زهرا با مامان و بابایش توی جاده تصادف کرده‌اند. الان سه تایی پیش خدا توی بهشت هستند دیگه ما هیچ وقت آنها را نمی‌بینیم اما یه روزی ما هم می‌ریم پیششون»



خیلی غصه می‌خوری و دلت برای زهرا تنگ می‌شود اما مرتضی بیشتر و دوباره بازی‌های کودکانه، این بار بدون زهرا و با مرتضایی که دیگر شیطان و بازیگوش نیست و همیشه از تو سراغ پیشی کوچولوی عروسکی را می‌گیرد.

***

با صدای در اتاق خواب از دنیای کودکی فاصله می‌گیری. دختر کوچکت با قیافه‌ای خواب‌آلوده روبرویت ایستاده. لبخند روی لبت می‌نشیند:

ـ«به به زهرا خانوم گل، چه عجب بیدار شدی»

ـ«سلام. مامان، بابا مرتضی هنوز نیامده»

ـ«هنوز نه، ولی زنگ زد و گفت که فردا حتماً می‌آد.» خودش را برایت لوس می‌کند. بغلش می‌کنی و موهای ژولیده‌اش را نوازش می‌کنی، چقدر شبیه کودکی‌های خود توست. ■

پرواز بین دو عشق

محمد جامی ـ تایباد

ـامشب می‌رویم خواستگاری زینب دختر حاج قربان

ـمن که ندیدمش مادر!

ـمن که دیدم! پدرت گفت برویم. هر دو نفرمان پسندیدیم.

سر سفره از پدرم خجالت می‌کشیدم. سرم را پایین انداخته بودم و نرم نرمک لقمه بر دهانم می‌گذاشتم...

***

ـحاج قربان گفت: «شب جمعه عقد می‌کنیم.» بابا با خوشحالی گفت و از ته دل خندید. مادرم با سر تأیید کرد و گفت: با یک بعله برون ساده و خودمانی...

***

عوض زینب پدرش بعله گفت: به وکالت زینب، و به جای من پدرم! و شدیم نامزد!

ـیک ماه فرصت دارید عروس‌تان را ببرید. در این مدت آقا رضا حق ندارد پایش را به آستانه‌ی خانه‌ی ما بگذارد!

از دور مراقب بودم شاید زینب از در حیاط بیاید بیرون و ببینمش! تازه از کجا معلوم دختری که از حیاط می‌آید بیرون زینب باشد. و ندیدم که ندیدم!

اولین دیدارمان شبی بود که دستهای‌مان را به هم دادند و روانه‌ی حجله‌ی‌مان کردند!

چهل و سه سال از آن دقایق خاطره‌انگیز می‌گذرد. هر دوتای‌مان عصایی و عینکی شده‌ایم و بین دو عشق پرواز می‌کنیم. عشق به فرزندان‌مان و تعلق خاطرمان تا کفن سفید... ■

سوت

حسن مقدسیان ـ آموزگار ـ از ملایر



مرد، با قدم‌های آهسته از میان برف‌ها و گل‌ولای گذشت. سرفه‌های ممتد او سکوت کوچه تاریک و خلوت روستا را شکست. با شنیدن صدای سوت به زحمت جلوی سرفه خود را گرفت و به عقب برگشت.

اطراف را زیر نظر گرفت و نجوا کرد: «کی بود؟» به آهستگی به حرکت درآمد و با زحمت تعادل خود را روی یخ‌ها و برف‌ها حفظ کرد. همان صدا او را میخکوب کرد. دندان‌هایش را فشرد و نالید «یعنی چه؟ نکند همان جن‌ها هستند که اهالی صحبتشان را می‌کنند که توی روستا در رفت و آمد هستند؟» و بعد با سرعت شروع به دویدن کرد که ناگهان پایش لغزید و محکم به زمین خورد. بدون توجه به پارس سگ‌ها، خونین و گل آلود خود را کنار دیوار کشاند.

نفس عمیقی کشید و با خود زمزمه کرد: «صدای سوت از نفس کشیدن خودم است» خندید و به زحمت بلند شد. سر و صدای آن سوی کوچه او را به خودش آورد و به کوچه‌ه آلود و خلوت خیره شد. سر و صدا کنان و لنگان شروع به دویدن کرد و در آن سوی کوچه ناپدید شد. داخل کوچه اما، هنوز صدای سوت شنیده می‌شد! ■

پاسخ ما

* **حمید رییسی ـ شهر کرد:** انگار این هفته «هفته قصه‌های قشنگ» است! «تا ابد زیستن» خیلی زیبا بود، اما فقط یک اشکال دارد و آن هم توصیفات پشت سر هم نویسنده است؛ ناگفته نماند که توصیفات زیبا و شاعرانه‌ای بود اما باید یادت باشد در یک داستان کوتاه اگر دو سوم قصه توصیف باشد و «ماجرای قصه یک سوم» باشد، خواننده خسته می‌شود! این یکی را می‌فرستم در نوبت چاپ اما سعی کن در داستانهای بعدی‌ات تعادل را رعایت کنی!

* **آنیتا امراهیا ـ تهران:** داستان کوتاهتان را که عنوان «شب سرنوشت» داشت خواندم، سوژه‌اش شبیه به «ماجرای واقعی» بود، اما توضیح ندادی که «قصه تخیلی» بود یا «ماجرای واقعی؟» اما اگر آن اسمی که نوشتی «مستعار» هم باشد، ناخودآگاه خواننده را به یاد آن «ویلونیست» معروف می‌اندازد، که در صورت چاپ شدنش، مطمئن باش «برو بیای دادگاه» و شکایت و شکایت کشی انتظارمان را می‌کشد! ختم کلام اینکه، با توجه به سن‌ات، جای تحسین دارد که شجاعت نوشتن را داری! پس اگر می‌خواهی قصه‌های بعدی‌ات چاپ شود، مطالعه را در دستور کارت قرار بده، آثار نویسندگان صاحب نام ایرانی را حتماً بخوان، ضمناً کتاب‌های «آموزش قصه نویسی» را نیز مطالعه کن!

* **شهره سینایی ـ بوشهر:** داستانتان خیلی تکراری و سوژه‌اش «نخ‌نما» شده بود. اما نثر «شسته رفته» و قشنگی دارید. منتظر قصه‌های بعدیتان هستم.

عکسها و حرفها



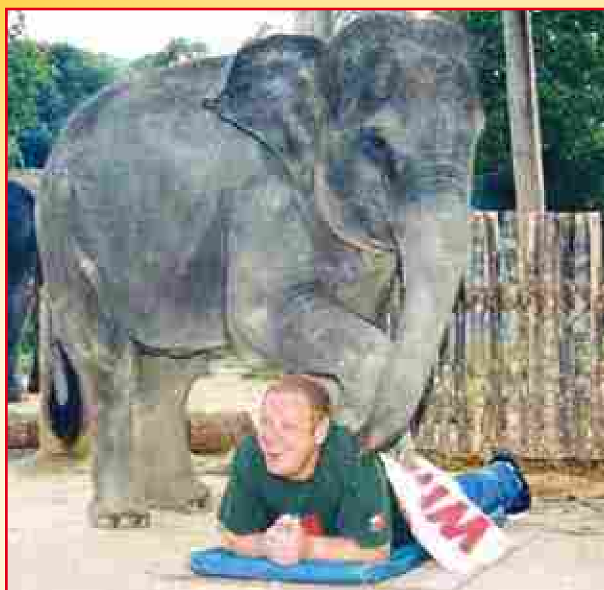
مقصر کشاورزا هستند که گندمهاشون ارزون شده و درو نمی کنن!



منم وسیله تک سرنشینم، جای پارک می خوام



اگه مردی نظر به راست کن



پاشو ادای پهلوون بازی در نیار



ای آقا کجا؟!



این بابا هم ادای کبک رو در آورده



عجیب گاو یه ها عمیق و غیر عمیق حالیش نیست!

همچنان که خور زیاد مانع دیدن می شود فراوانی نعمت مانع لذت و بهره برداری است

● حجازی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

مرتضی انوشه ـ برازجان

یک قدم تا مرگ



«مرتضی انوشه» با نوشتن داستان «یک قدم تا مرگ» دیدگاه واقع‌گرای ارزشمند و متکی بر تجربه‌های چند سویه‌اش را ـ در کار و زندگی و مطالعه ـ با توانمندی یک نویسنده حرفه‌ای به منصه ظهور رسانده است.
«یک قدم تا مرگ» باز آفرینی واقعیت است در قالب یک داستان نمونه‌وار که بی‌گمان اندیشه و دغدغه برمی‌انگیزد و در ذهن و خاطر مخاطب و خواننده ماندگار می‌شود.



عده‌ای از کارگران داخل محوطه کارخانه مشغول بازی فوتبال بودند و من هم طبق روال روزهای اخیر، در اتاقکی که در انتهای سالن تولید قرار داشت و از آن به عنوان انبار پارچه استفاده می‌کردند، در حال چرت‌زدن بودم. چون هوا سرد بود در میان پارچه‌ها خوابیده بودم.

تقریباً شش ماهی می‌شد که این کار هر روزه‌مان بود. به علت واردات بی‌رویه چرم ارزان قیمت و بی کیفیت و بنجل چینی، بازار چرم اشباع شده بود و دیگر کسی سراغی از چرم‌های تولید داخل ما را نمی‌گرفت. به همین خاطر شرکت ما به تدریج از تولید افتاده بود.

مدیران ارشد شرکت هم چندین نامه به مسؤولان مربوطه نوشته و از آنها خواسته بودند که جلوی واردات بی‌رویه چرم‌های بدون دوام و بی‌ارزش و بی کیفیت چینی را بگیرند، اما تاکنون در این مورد هیچ اقدامی صورت نگرفته بود و خطر بیکاری هر روز بیشتر از روز پیش ما کارگران را تهدید می‌کرد. نگران آینده بودیم و کاری از دستمان برنمی‌آمد.

به هر تقدیر، خطر تعطیلی در کمین نشسته بود و کارخانه و شرکت ما مثل بیماری که در بستر مرگ آرمیده باشد، داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید.

چند روزی هم شایعه ریزش نیرو در بین کارگران پخش شده بود و هر روز زمزمه‌های آزاردهنده جدیدی در این مورد به گوش می‌رسید. عده‌ای از بچه‌ها که مدام از این سو و آن سو سر و گوشی به آب می‌دادند و «کارشناس» فرضی می‌کردند، پا را از حد گلیم خویش فراتر نهاده و لیست اخراجی‌ها را تهیه کرده بودند و در محافل خصوصی خویش درباره آن اظهار نظر می‌کردند.

من لیست کذایی اخراجی‌ها را دیده بودم. نام من در بین اخراجی‌ها نبود و از این بابت ته دلم را قرص و آرام حس می‌کردم.

از این بابت خیلی خوشحال بودم که توانسته‌ام با پرکاری و عمل دقیق به وظایف محوله، در دل سرکارگران، کارگران و مسوولان و مدیران جایی محکم برای خودم دست و پا کنم. حدس و گمان‌های مربوط به اخراج شدن، بیشتر در حول و حوش سهراب و دار و دسته‌اش می‌چرخیدند. به خاطر سرکش و مغرور بودن و گاهی عدم تمکین از دستورات همراه با زورگویی سرکارگر و سایر مسؤولان شرکت، بچه‌ها به او لقب «رابین‌هود» را داده بودند. «رابین‌هود» کله‌شق، یعنی همان سهراب گاهی اوقات حتی با مدیران شرکت درگیری لفظی پیدا می‌کرد، همیشه مطیع نبود و هر جا که احساس می‌کرد کارگری از دست مدیری می‌نالد، صدی اعتراضش بلند می‌شد، درست برخلاف من که کاری به کسی نداشتم و سرم در لاک خودم بود و حتی روزهای جمعه را هم حاضر بودم که از استراحتم بکاهم و در خدمت شرکت باشم.

خلق و خو و روحیه سهراب، درست برخلاف روحیات من بود، می‌گفت:

«من مجردم، اهل چاپلوسی هم نبوده‌ام و نیستم. علاوه بر این، نیازی به جمع کردن ندارم، و طبق قانون هم مدیریت نمی‌تواند به اجبار مرا روزهای تعطیلی به کارخانه بکشاند...»

راستش، گاهی اوقات به او حسادت می‌کردم، زیرا عالم دیگری داشت، همیشه عده‌ای از بچه‌های کارخانه دور و برش بودند که او را در همه امور و در اعتراض‌هایش همراهی می‌کردند. درست مثل قبل از انقلاب یک دستمال یزدی هم دور مچ دست راستش می‌پیچید. البته خیلی خوش خلق بود و هر کاری که در توانش بود برای آدم‌های از پاافتاده می‌کرد.

در کل جوان محبوبی بود که نوع رفتار و سلوکش به دل کارگرها و کارمندها و حتی سرکارگرهای کج خلق شرکت می‌نشست.

بله، داشتم می‌گفتم که لای پارچه‌های کهنه و توی انباری لمیده بودم و در افکار خودم غرق بودم که ناگهان صدای روشن شدن بلندگوی سالن رشته افکارم را پاره کرد.

بعد از چند تق‌تق کوتاه، بلندگو روشن شد و صدای لرزان منشی شرکت را شنیدم که از بچه‌ها می‌خواست تا هر چه زودتر در نمازخانه حضور یابند.

دستپاچه و سراسیمه از لای پارچه‌ها بلند شدم و از داخل آینه شکسته‌ای که بالای سرم به دیوار میخ شده بود، خودم را خوب ورانداز کردم. چشمانم از شدت چرت زدن قرمز بود و موهای سرم هم به علت غلت‌زدن‌هایم، در تماس با پارچه‌های ضخیم و برهم ریخته، حسابی ژولیده و درهم ریخته بود.

از اتاقک بیرون آمدم و به سرعت توی دستشویی مجاور سر و وضع خودم را مرتب کردم و سرخی چشمانم را با چند کف آب که به صورتم زدم از بین بردم. بعد، در حالی که سعی می‌کردم آرام و خیلی خونسرد باشم، به سمت نمازخانه راه افتادم، مسافت ۲۰۰ متری اتاقک انباری تا نمازخانه را در عرض سه دقیقه طی کردم.

برای اینکه از تیررس نگاه بچه‌ها در امان باشم از در عقبی نمازخانه وارد شدم، زیرا بچه‌ها رو به محراب نشسته بودند و در عقبی هم در جهت خلاف محراب باز می‌شد.

بچه‌ها در صف‌های منظم نشسته بودند و هیچ صدایی هم از کسی در نمی‌آمد. چنین به نظر می‌رسید که بچه‌ها بفهمی نفهمی خطر را احساس کرده‌اند و همگی، گوش به زنگ، در انتظار شنیدن خبرهای بد و ناگوار بودند. من خودم حدس می‌زدم

که این فراخوان ناگهانی برای چه منظوری است، جای پایم قرص بود، در کمال خونسردی منتظر شروع جلسه بودم.

نگاهی خیره به آقای محمدی، منشی شرکتمان انداختم. او آرام و آسوده، پشت به محراب و رو به جمعیت صاف و خدنگ ایستاده بود. یک دسته پاکت نامه در دست راستش بود و در حالی که لبخند بی‌معنایی برلب داشت، زیرچشمی بچه‌ها را نگاه می‌کرد و انگار منتظر موقعیت مناسبی بود که جلسه را شروع کند. او جوان رعنایی بود که در رشته هندبال فعالیت می‌کرد و به همین خاطر تناسب اندام چشمگیری داشت. آدم سر و زبان‌دار بود و هیچ کس تا آن روز اخمی بر چهره او ندیده بود.

اما حالا همراه با لبخند بی‌معنایش یکباره اخم کرد و آرام و سرد و شمرده گفت:

«سلام بچه‌ها... خسته نباشید!»

با این کلماتی که منشی برزبان جاری ساخت هم سکوت جلسه شکسته شد و هم بچه‌ها از انتظار فارغ شدند.

آقای منشی با همان اخم و لبخند غریبش، شروع کرد:

هدف از مزاحمتی که برای شما دوستان به وجود آورده‌ایم این است که بگوییم همان طور که شما عزیزان آگاه هستید چند ماهی می‌شود که شرکت چرم‌سازی ما که زمانی در کشور حرف اول را می‌زد و محصولاتش علاوه بر بازار داخلی به بازارهای جهانی هم صادر می‌شد...»

وقتی که صحبت‌های منشی به اینجا رسید من لرزش خفیفی را در دستهایش مشاهده کردم و پیش خودم گفتم که اخراج شدن ۱۰ کارگر این قدر مهم نیست که اثر منفی بر منشی خوش‌اندام ما بگذارد.

به نظرم لرزش دستان منشی هر لحظه بیشتر می‌شد. بالاخره آب دهانش را قورت داد و در حالی که صدایش هم به لرزه افتاده بود، ادامه داد:

«... اما چند سالی می‌شود که چرم‌های ارزان و بی کیفیت چینی بازارهای داخلی و خارجی ما را اشباع کرده و شرکت ما به انزوا کشیده شده است و ما مدت‌هاست که تمام مشتریان داخلی و خارجی‌مان را از دست داده‌ایم. دیگر تولیدی در کار نیست و متأسفانه به همین علت، مدیران شرکت که برادران دلسوز شما هستند دیگر تاب مقاومت ندارند و مجبورند کارخانه را تعطیل کنند. به همین خاطر دستور داده‌اند که از امروز به خدمت همه عزیزان خاتمه داده شود و برای...»

حرف‌های منشی که به اینجا رسید کل ساختمان با همه کارگران تپیده در آن، دور سرم چرخید و پرده‌ای سیاه برچشمانم افتاد. احساس می‌کردم با مرگ فقط یک قدم فاصله دارم...

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای هادی درخشان ـ بندر انزلی**

از ابراز لطف شما دوست گرامی و خواننده و یار و همراه قدیمی اطلاعات هفتگی سپاسگزارم. نوشته‌ای که زیر عنوان «شیر زن» بر قلم رانده‌اید (به این دلیل و علت ساده که اساساً «داستان» به شمار نمی‌رود) برای چاپ در مسابقه بزرگ داستان نویسی مناسب نیست، توصیه می‌کنم بدون شتابزدگی و تنها زمانی که انگیزه نیرومند برای نوشتن دارید، دست به قلم ببرید. چرا اصرار دارید که حتماً به عنوان «داستان‌نویس» کار کنید و شناخته شوید؟ می‌توانید با توجه و تکیه بر تجربه‌های غنی و سرشار از تنوع و دگرگونی‌های زندگی پربار و ارزشمندتان «خاطره» بنویسید یا در مجموع به «نکته‌پردازی» های قلمی بپردازید. برایتان عمر طولانی و روزها و روزگاری خوش و همراه با شادی و آرامش آرزو می‌کنم.

*** آقای فرامرز کوراوند ـ تهران**

آنچه با عنوان «سبیل و قیچی» نوشته‌اید، در واقع «داستان» نیست و بیشتر به «قصه»ها و «حکایت»های کم و بیش تمثیلی کهن شباهت دارد. شاید بی راه نباشد که برای شما نویسنده با قریحه و جوان، درباره «قصه» نکاتی را باز گو کنم: معمولاً به آثاری که در آن‌ها تأکید بر حوادث خارق‌العاده بیشتر از تحول و تکوین و تغییر آدم‌ها و شخصیت‌هاست «قصه» می‌گویند در قصه محور موضوعی بر حوادث «خلق‌الساعه» می‌گردد. قصه‌ها شکل ساده و ابتدایی دارند و ساختمانی نقلی با روایتی بسیار پیش پاافتاده و بدون تشخص زبانی. زبان غالب قصه‌ها نزدیک به زبان گفتاری و محاوره عوام است. نهایتاً، در قصه‌ها، آدم‌ها و پدیده‌ها به صورت و شکل «کلی» مطرح شده‌اند و از «شخصیت» پردازی و تغییر آدمها و پدیده‌ها در آنها هیچ خبر و اثری نیست. شما می‌توانید مثل گذشته «داستان» بنویسید. خودتان راسرگردان نکنید. پویا و شاد و سرافراز باشید.

*** خانم مریم وریشتی ـ تهران**

با دقت و علاقه «علف هرز هم ریشه دارد» را خوانده‌ام. شاید بتوانم درک کنم و دست کم به تصور آورم که نویسنده با قریحه‌ای چون شما با پشتوانه تجربه‌های غنی مطالعاتی و برداشت‌های هنرمندانه‌ای که از مجموع زندگی دارید ـ به رغم علاقه و کشش و نیرویی که به نوشتن برمی‌انگیزدتان ـ به هر دلیل و علت، پیگیری و تمرکز به شدت لازم را در کار جدی و به هر حال دشوار «داستان‌نویسی» گاه و بیگاه از دست می‌دهید. شاهد این تلقی ـ شاید خطاآمیز من ـ همین نوشته‌ای است که با عنوان «علف هرز هم ریشه دارد» نوشته‌اید. این «داستانواره» کم و بیش پیرنگ لرزانی دارد که طبعاً نمی‌توان بر پایه‌های آن دیگر عنصرهای داستانی را، چنان که ضروری است، شکل داد و به سامان رساند.

گویا گاهی فراموش می‌کنید که هر «داستان» کوتاه خواندنی و عمیق و در عین حال گیرا، بر پایه یک پیرنگ PLOT محکم و حساب شده شکل و ساخت مناسب با مضمون و موضوعش می‌گیرد. از این گذشته، شما که چند داستان ارزشمندتان تا به حال در این دوصفحه به چاپ رسیده و مورد توجه قرار گرفته، لابد می‌دانید که هر داستان کوتاه یک «اتفاق» محوری و اصلی و همچنین یک شخصیت اصلی دارد که دیگر اتفاق‌های فرعی و همچنین شخصیت‌های حاشیه‌ای، در منظومه‌ای به سامان ـ مستقیم و غیر مستقیم ـ برای برجسته و تعیین کننده بودن آن «اتفاق» و آن «شخصیت»، با ظرافت و سنجیدگی به میان می‌آیند و به کار گرفته می‌شوند. «داستانواره» جدیدتان که به نظر می‌رسد شتابزده بر قلم رانده شده، به همان دلیل و علت‌هایی که گفته آمد دچار ساخت پریشی شده است و با انبوه آدم‌هایی که در وزن و اندازه‌های یکسان به آنها توجه داشته‌اید، از گیرایی و کشش فاصله گرفته است. به رعایت نکاتی که عرض شد دقیقاً توجه کنید تا باز هم بتوانید داستان‌هایی خواندنی و به یاد ماندنی بنویسید. شاد و سرفراز و پوینده باشید.

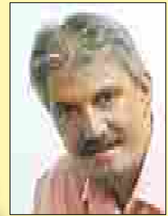
*** خانم کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان**

پس از مدت‌ها که از نوشته و داستان‌های خوب شما خبری نبود، بالاخره نوشته جدیدتان را که با عنوان «دلباخته» فرستاده‌اید، مثل همیشه با دقت خواندم، شاید تداخل و تداوم چندین مشغله، از جمله نقاشی و سرایش شعر ـ در مقایسه با گذشته ـ تا حد زیادی شما نویسنده بااستعداد و سخت کوش گذشته را از داستان و داستان‌نویسی دور کرده باشد. «دلباخته» شما با به کاربستن نوعی شگرد بسیار قدیمی و به اصطلاح نخ‌نما ـ به منظور مثلاً غافلگیر کردن خواننده و مخاطب! بر قلم رانده شده است. این گونه «واگرد» زدن‌ها که بیشتر در سطح و به شیوه‌ای سطحی ممکن است ذهن برخی نویسندگان تازه کار مجله‌های عوام‌پسند را تسخیر کند، کوچکترین ربطی به تلاش برای تسلط یافتن بر کاربرد ماهرانه عنصرهای داستانی ندارد. در بهترین حالت شاید بتوان گفت که «لطیفه» را به جای «داستان» گرفته‌اید، صد البته منظورم «جوک» نویسی نیست. لابد می‌دانید که در نظریه‌های مربوط به داستان کوتاه، «لطیفه» مفهومی متفاوت دارد و غافلگیری سطحی و تا حد زیادی باور نکردنی، در این عرصه، جانمایه «لطیفه» است. به هر تقدیر، شما که از قریحه داستان‌نویسی برخوردارید، می‌توانید کماکان بر اساس تجربه‌های عینی و ذهنی‌تان از مجموع سرشار از موضوع و تنوع بهره بگیرید و «داستان»هایی خواندنی بنویسید. موفق و تندرست و شاد کام باشید.

هرگز انسان نباید با پول خود برای خود دردسر درست کند

●ویل کارنگی

قسمت سی و پنجم



پاپیچ

به قلم: محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

چشم‌های همه گرد شد. «ثریاخیکی» زن خوشنامی نبود. قدیر چه آشنایی می‌توانست با او داشته باشد؟ مرشد به شدت به او توپید:

کی بهت گفته پاتو بذاری اینجا؟ خجالت نمی کشی اسم آق قدیر رو میاری بی آبرو؟ برو بیرون که اینجا جای تو نیست... ثریا اما نشنیده گرفت و نگرفت:

ـ راست می گی، من آبرویی ندارم. من کجا و آق قدیر کجا، حق با شماست... اما... حالا که برای اولین بار می‌خوام به آبروی یک مرد کمک کنم منو بیرون نکن... مرشد!

وبعد چشم چرخاند طرف قدیر: منو می‌شناسی آق قدیر؟

قدیر که تا آن لحظه سر هم برنگردانده بود که نیم نگاهی به او بیندازد سر پایینی جواب داد: لازم نیست نگاهت کنم... کیه که اسم ثریا خیکی رو نشنیده باشه، اگه فرمایشی هست بسم‌الله...

ثریا همین طور که قدم به داخل خانه می گذاشت گفت: یعنی ما اینقدر لیاقت نداریم که یه نگاه به ما بندازی؟ شک ندارم که منو بجا میاری...

چشم‌های قاسم و منوچ گرد شد و بیشتر از همه مرشد؛... که همه می‌دانستند قدیر اهل این حرفها نیست. همین طور که سبیل هایش را از خشم می جوید سری گرداند و چشم در چشم زن دوخت که ناگهان چشمانش برقی زد و اخم از نگاهش پر کشید و خنداخند گفت: به‌به... قدم رنجه کردی گلی خانم! چه عجب این طرفا؟ راستی حال و احوال گل پسرت چطوره؟

مرشد ذبیح و منوچهر و قاسم گیج گیج شده بودند. قدیر اهل دروغ نبود پس رمز و راز این قصه چه بود؟ ثریا اما نگذاشت بهت آنان دوام گیرد:

میگی قصه اون شبو آق‌قدیر یا خودم بگم؟

قدیر سکوت کرد و روی بالاترین پله‌ای که حیاط را به مهتابی می‌دوخت نشست تا «گلی» برای او و «ثریا» برای مرشد و قاسم و منوچهر قصه آن شب را بگوید... قصه آن شب سرد و تلخ زمستانی را...

***

شانزده سالم بود و کنار خانواده‌ام در یکی از شهرهای غرب کشور زندگی می کردم، تا کلاس هشتم خوانده بودم که یک روز صبح که داشتم کیف و کتابم را برمی‌داشتم برم مدرسه، که پدرم [که مقنی بود و چاه‌می کند] از دم در منو برگرداند و گفت: «درس و مدرسه دیگه بسه... دختر جماعت فقط کافیه خواندن و نوشتن یاد بگیره... تا همین جاش هم زیادی خواندی... با «آقا رضا» که خانمش کلاس گلدوزی راه‌انداخته صحبت کردم و قرار شده بری پیشش گلدوزی یاد بگیری»

خیلی از دوستان و دختران فامیل که یکی، دو سال از من کوچکتر بودند، شوهر کرده و صاحب چند تا بچه هم بودند! منتهی حکایت عروس شدن من و اینکه در شانزده سالگی هنوز شوهر نکرده بودم، بر می گشت به زیبایی که خدا بهم داده بود، همان خوشگلی که بلای جونم شد! اما آن روزها پدرم که از دوست و آشنا و غریب و فامیل می‌شنید «دخترت خیلی خوشگله» با اینکه خیلی زور گو بود، اما به مادرم گفته بود «گلی رو به هر بی‌سر و پایی نمی‌دم... این دختر باید زن پسر وکیل و وزیر، یا پسر حاجی بازاری بشه تا مارو هم از بدبختی نجات بده...!»

هر چه بود، به دستور پدرم خواستگاران به قول او بی‌سر و پا رارد کردم و بعد هم شدم شاگرد کلاس گلدوزی! هنوز یک هفته نگذشته بود با یک جوان تهرانی (که می گفت واسه دیدن اقوامش به شهر ما آمده) آشنا شدم. می گفت دکتره و باباش توی تهرون حجره داره و چند تا خونه به نام او (که اسمش فرهاد بود) خریده و... خلاصه هر چی بود طوری مخ منو گذاشت توی فرغون که تا به خودم آمدم، فهمیدم بند رو آب دادم و می‌دونستم اگه پدر و برادرانم بفهمند «دختر» نیستم، کنار باغچه سرم را می‌برند!

وقتی به فرهاد گفتم «یا باید منو عقد کنی یا به پلیس می گم» اولش کمی جا خورد و ترسید، اما بعد مهربون شد و گفت: «بیا یه کار دیگه بکنیم، مگه تو نمی گی اگه خانواده‌ات بفهمند من و تو رو با هم می کشند؟ پس بهتره همراه من بیای تهران تا اونجا اول عقدت کنم و بعد به پدر و مادرم معرفیت کنم، اون وقت همگی همراه خانواده‌ام می آییم اینجا واسه جشن عروسی، این طوری خانواده‌ات هم [که می گی آرزوشون اینه که تو سر و سامان بگیری] به آرزوشون می‌رسند!

حرف‌های فرهاد آنقدر قشنگ بود که یک دختر چشم و گوش بسته شهرستانی مثل من، خودش را در قصر خوشبختی ببیند! به همین خاطر حماقت دوم را انجام دادم و یک روز دور از چشم پدر و مادرم، شناسنامه‌ام را برداشتم و یواشکی از خانه زدم بیرون و سوار ماشین فرهاد شدم و فردا صبح تهران بودم، و این آغاز «ثریا» شدن من بود! بله... فرهاد نامرد دروغ گفته و مرا فریب داده بود! این را موقعی فهمیدم که تبدیل شدم به «توپ دست رشته» دو هفته خونه پسر خاله فرهاد بودم و بعدش مهمون پسر عمه اش شدم و بعد هم یکی دیگه و یک دیگه و... و همان موقع بود که ناخواسته شدم زن خیابانی و همزمان حامله شدم، بدبختی این بود که نمی‌دانستم کجا برم؟ چیکار کنم؟ بچه‌ام را چطوری به دنیا بیاورم؟ تا هفت ماهگی با همان «روسیاهی» گذشته زندگی می کردم. اما دیگه نمی‌تونستم... یعنی نگران بچه‌ام بودم که بمیره! این بود که رفتم پشت «محله سنگلج» و داخل یک مسافرخانه اتاق گرفتم، با صاحب مسافرخونه که یک نفر هندی بود، قرار گذاشتم عوض کرایه اتاق، براش کلفتی کنم، اتاق‌های مسافرخانه را جارو بزنم، غذا بپزم و... هفت هشت روز اینطوری بود تا یکشب حدود ساعت ۱۰ شب دیدم در اتاقم باز شد و چهار، پنج نفر از لات‌های محله وارد شدند، ظاهراً یک پولی به اون هندی بی‌ناموس داده بودند که یک ساعت از مسافرخونه بره بیرون! اون چهار، پنج نفر آنقدر مست بودند که حتی وقتی دیدن من حامله هستم، باز هم بهم رحم نکردن و...

این بود که با چنگ و دندون با اون لاشخورها مبارزه کردم، کتک می‌خوردم و گازشون می گرفتم... سیلی می‌خوردم و چنگشون می کشیدم و... تا اینکه کم کم توانم از بین رفت و چیزی نمانده بود تسلیمشون بشم که یک دفعه تصمیم گرفتم خودم را از پنجره آن اتاق که طبقه دوم بود بندازم پایین، با خودم فکر کردم اگر قراره بچه‌ام بمیره، بهتر که خودم هم بمیرم و از کثافتی که توش غرق بودم خلاص بشم! این بود که با مشت زدم شیشه پنجره اتاق را [که از داخل قفل بود] شکستم و نصف بدنم را نیز از پنجره بیرون بردم، اما اون نامردها در آخرین لحظه پاها و کمرم را گرفتند تا منو برگردانند... تیزی شیشه‌های شکسته دستم و بازویم را جر داده بود و خون می آمد، اما من فقط فریاد می کشیدم و کمک می‌خواستم «به دادم برسین... یک نفر منو از دست این نامردها نجات بده...» اما انگار آدم‌هایی که زیر پنجره و توی خیابون صحنه را می‌دیدند، از ترس آن چند نفر که همه‌شون لاشخورها

و باجگیرهای محله بودند، کور و کر شـــده بودند و... که یک مرتبه یک ماشـین «جگری رنگ» زد روی ترمز ودرســت زیر پنجره نگه داشــت و یک مرد قد بلند که کلاه شاپو به سر داشت پیاده شد و همین که ضجه‌های منو شــنید و دست و صورت خونی‌ام را دید، رو کرد به مردم و فریاد زد:

«نالوطی‌هاوایسادین‌نگاه‌می کنین؟مگه‌نمی‌شنوین و نمی‌بینین که یک زن داره کمک می‌خواد؟»

بعـــد هم که دید همه سرشـــون رو انداختند پایین، معطل نکرد و ماشین را همان جا وسط خیابان ول کرد ومثل عقاب از پله‌های مسافرخانه آمد بالا و عین «اجل معلق» خراب شـــد روســـر آن نامردها و عین فرشـــته نجات به داد من رسید!

در همه عمرم مردی با این شجاعت و قدرت ندیده بودم، به هر کدامشــان یک ضربه می‌زد ولو می‌شـــدن وسط اتاق، به هر کدام یک کله می‌زد، دماغ و دهانشان پر از خون می‌شد! تا اینکه یکی از مسافرای مسافرخونه با ســـر و صدای دعوا اومد دم اتاق و پهلوون رو شناخت و گفـــت: نفله هامی دونین با کی در افتادین؟ با پهلوون قدیر... اونا هم فلنگو بستن... بعد آقا قدیر به سراغ من اومد و گفت: «بلند شـــو خانم... بلند شـــو آبجی که باید برسونمت مریض خونه»

و بعد مرا ســـوار ماشینش کرد و برد به نزدیکترین مریضخونـــه. ولـــی من دیگـــه دردم را فراموش کرده بـــودم... آخر اولین مرتبه‌ای بود که بعد از فرار از خانه پـــدرم و پـــس از آمدن به تهران، یک نفـــر... یک مرد منو «خانم» صدا می کرد و بهم گفت «آبجی»!

آق قدیـــر تنهـــا مـــردی بود که وقتی بـــا من حرف می‌زد نگاهم نمی کرد و ســـرش را می‌نداخت پایین و با ســـنگفرش خیابون حرف می‌زد...! آن شـــب آقا قدیر تا ســـاعت ۳ نیمه شـــب بالای ســـرم بود تا موقعی که دکترها گفتند: خطر برطرف شده، اما تا چهل و پنج روز دیگـــه که باید وضع حمل کنه، لازم اســـت که یک نفر بهش برســـه و مراقبش باشه! بعد از اینکه آقا قدیر مرا از مریضخونه بیرون آورد و نشاند داخل ماشینش بهم گفت: «کجا ببرمت آبجی؟ شـــوهرت کجاست؟ خونه فک و فامیلت کجاست؟»

اما من چی داشـــتم بهش بگـــم؟ بگم دختر فراری هستم؟

بهـــش بگم یک زن هـــرزه خیابونی هســـتم؟ چی می‌تونســـتم بهش بگم که خجالت نکشم؟ تنها حرفی کـــه بهش زدم این بود که شـــوهرم مرده و توی تهران جایی را ندارم غیر از همان مسافرخانه...»

اما پهلوون قدیر ســـری تکان داد و گفت: «کی گفته کســـی رانداری؟ اوســـتا کریم «کس بی کسان» است! شـــما آبجی ما هســـتی و وقتی توی این شـــهر غریبی، قدیر باید ســـبیلش را بتراشه و سرخاب بماله اگر ازت مراقبت نکنه!»

اینهـــا را گفـــت و همان نیمه‌شـــب به ســـراغ یکی از رفقایـــش رفـــت کـــه قهوه‌خانـــه داشـــت و بهـــش می‌گفت «رجـــب قهوه‌چی» و از او کلید یک مغازه خالی را که در چهارراه منیریه داشت گرفت و مرا برد آنجا، تا ظهر فردا نشده آن مغازه را برایم تبدیل کرد به یک خانه، برام فرش انداخت و لحاف و تشـــک پهن کرد و لـــوازم زندگی چید و... خلاصه عین ۴۵ روز بعدی را ـ تـــا موقعی که بچه‌ام به دنیا آمد ـ با من عین خواهرش رفتـــار کرد، ولی من... ولی من بهش دروغ گفتم... هیچ وقت بهش نگفتم که زن خیابونی هستم و...

***

ثریـــا از زیر گریـــه و به هق هـــق افتاد و در حالی که ذبیـــح و قاســـم و منوچهر بهتـــزده نگاهش می کردند ادامه داد: «دو ســـال از آن ماجرا می‌گذره و من همیشه شـــرمندگی دروغـــی رو که به این مرد باشـــرف گفته بودم روی شـــانه‌هام حـــس می کردم و منتظر فرصت بـــرای جبران بودم و... تا اینکه امروز صبح اون فرصت نصیبم شد، یک نفر اومد سراغم و بهم گفت اگه امشب توی ترنابازی «ایرج خورشـــید» آقا قدیر رو رسوا کنم و آبـــروش رو ببرم و بگم پدر بچه‌ام قدیره و آن شـــب زمســـتانی به این خاطر کمکم کرد که زنش بودم، بهم پول می‌ده!

اولـــش بهم گفت باید آبروی چه کســـی رو ببرم؟ فقـــط بی‌مقدمه گفت: «ثریا می‌خوای درآمد یکماهت رو یکشـــبه... یـــا اصلاً بگو یکســـاعته در بیاری؟» منم که نمی‌دانســـتم قضیه چیه گفتم: «هســـتم» و او ادامه داد: «بایـــد جلوی یک جمع (که در مراســـم ترنابازی ایرج خورشـــید دور هم نشستند) یک نفر رو سکه یک پول کنی» راستش را بخواهید اولش دلم غنج رفت که بدون دردســـر پول در بیاورم! اما همین که گفت باید آبروی یک نفر را ببرم، گفتم: «وقتی کسی رانمی‌شناسم چطوری رسواش کنم؟»

اون ناکـــس هـــم گفت: می‌شناســـیش... خوب هم می‌شناسیش...

اصلاً همه مردم تهران می‌شناســـنش، ولی تو بهتر از همه می‌شناسیش... همان یارو که دو سال قبل بهت جـــا و مکان داد، قدیر آقانعمت! ثریا که رنگ صورتش کبود شده بود، به سختی هجوم بغض در گلویش را پس زد و رو به منوچهر گفت: «اســـم قدیر رو که شنیدم تنم لرزیـــد... آق قدیر تنها مردی بود که حرمت زن بودن منو از «چاه هوس» نگاه نکرد... قدیر تنها مردی بود که به من «خانم» گفت و «آبجی» صدام کرد، واسه همین رو کردم به طرف و گفتم «نچ... این یکی رو نیستم»

ادامه دارد

نکات ریز خانه‌داری

نکاتی برای شستشوی لباس‌ها

برای شســـتن لباس‌ها در ماشین‌لباسشویی یک ســـری قوانین وجود دارد که باید به آنها توجه داشته باشید:

۱ـ قبل از شســـتن لباس‌ها بـــه نکاتی که بر روی اتیکت آنها درج شده است دقت کنید

۲ـ لباس‌ها را دســـته‌بندی کنید یعنی لباس‌های رنگـــی را از لباس‌های ســـفید و مشـــکی جـــدا کنید و لباس‌های سفید، مشکی و رنگی را با هم نریزید.

۳ـ لباس‌هایـــی را کـــه رنـــگ می‌دهند از هم جدا کنیـــد. بـــرای اینکه متوجه شـــوید یـــک لباس رنگ می‌دهد یا نه یک قســـمت از لباس را بشویید، بعد آن را بر روی یک حوله سفید قرار دهید، اگر لباس رنگ پس بدهد حوله سفید تغییر رنگ می‌دهد.

چه لباس‌هایی را باید با ماشین لباسشویی یا دست بشویید؟

۱ـ لباس‌هایی با جنس ابریشـــم را باید با دســـت بشویید مگر اینکه اتیکت روی لباس به شما این امکان را داده باشـــد که لباس را در ماشـــین لباسشویی قرار دهیـــد، اگر لباس ابریشـــمی را می‌خواهید با دســـت بشـــویید بهتر اســـت آن را داخل یک ظرف آب قرار دهیـــد، کمی پـــودر در آب بریزید و اجازه دهید کف کند، بعد لباستان را داخل ظرف بگذارید، برای اینکه لباستان با جنس ابریشم خشک، شود هرگز آن را در معرض مســـتقیم نور خورشـــید قرار ندهید، بلکه در فضای معمولی خانه قرار دهید تا لباس خشک شود.

۲ـ لباس‌هـــای کتانـــی را می‌توانیـــد با ماشین لباسشـــویی بشویید، آن هم با دمای ۵۰ درجه، برای خشـــک شـــدن لباس‌های کتانی نیز توصیه می‌شود این لباس‌ها را در معرض مســـتقیم نور خورشید قرار ندهید.

۳ـ نحوه شستشـــوی لباس‌های نخی نیز همانند شستشوی لباس‌های کتانی می‌باشد منتها لباس‌های نخی را می‌توانید در معرض مســـتقیم نور خورشـــید قرار دهید.

۴ـ لباس‌هـــای پشـــمی را می‌توانیـــد داخـــل ماشین‌لباسشویی قرار دهید اما نه با برنامه شستشوی بلند مدت بلکه با برنامه شستشوی کوتاه مدت، بهتر اســـت به نوشـــته اتیکت روی لباس دقت بفرمایید، ممکن است شما این امکان را نداشته باشید که لباس را داخل ماشـــین لباسشویی بشویید و فقط باید لباس را با دست بشویید.

شهرام قنبرنیا

کسیکه بدون فکر حرف می زند صیادی را ماند که بدون نشانه گیری تیر خالی کند

منتسکیو


پرستو اکبری
دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی
مدرسه کوثر ۱
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹
با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
[illegible]


پرناز اکبری
دانش آموز کلاس دوم ابتدایی
مدرسه کوثر ۱
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹
با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
[illegible]

شاید بهترین تیم تاریخ



همگی خوب می‌دانیم که تیم فوتبال بارسلون که در تصویر با کاپ قهرمانی اروپا در سال ۲۰۱۱ نشان داده شده، بهترین تیم باشگاهی در چند ساله اخیر بوده است. البته در میان تیم‌های ملی هم شاید تیم ملی اسپانیا که اغلب نفراتش را بارسلونی‌ها تشکیل می‌دهند تنها رقیب جدی برای عنوان بهترین تیم فوتبال باشد اما اکنون صحبت از این است که بارسلون را باید در میان تمامی تیم‌های ورزشی و در کلیه ورزش‌ها بهترین تیم تاریخ دانست. در حالیکه برای چنین لقبی رقابت چندان آسان نیست.

از تیم ملی فوتبال اتریش در دهه ۳۰ میلادی گرفته تا تیم بیسبال یانکی‌های نیویورک در دهه‌های ۳۰ و ۴۰ میلادی، تا تیم ملی فوتبال مجارستان در دهه ۵۰ با بزرگانی چون پوشگاش، تا تیم ملی فوتبال برزیل در دهه‌های ۵۰، ۶۰ و ۷۰ با پله، گارینشا، جرزینهو و آلتافینی، تا تیم‌های آژاکس آمستردام و تیم ملی هلند در دهه ۷۰ با کرایوف، تا تیم‌های بسکتبال لیکرز لوس آنجلس و بولز شیکاگو در دهه‌های ۸۰ و ۹۰، تا تیم بسکتبال رویایی در المپیک بارسلون، تا تیم هاکی روی یخ مونترال و تیم‌های فوتبال آس میلان، منچستر یونایتد و... همه و همه رقیبی جدی برای عنوان بهترین تیم ورزشی تاریخ به شمار می‌آیند. اما آنچه که اکنون بارسلون را بر سر زبان‌ها انداخته فوتبالی هیجان‌انگیز و تهاجمی با همکاری همه جانبه در سرتاسر زمین و از همه جالب‌تر با تکنیکی شاعرانه و زیبایی و لطافتی که در کمتر ورزشی شاهد آن بوده‌ایم، می‌باشد. آیا این ویژگی‌ها برای عنوان بهترین تیم ورزشی تاریخ کافی نیست؟



خودروی جادویی

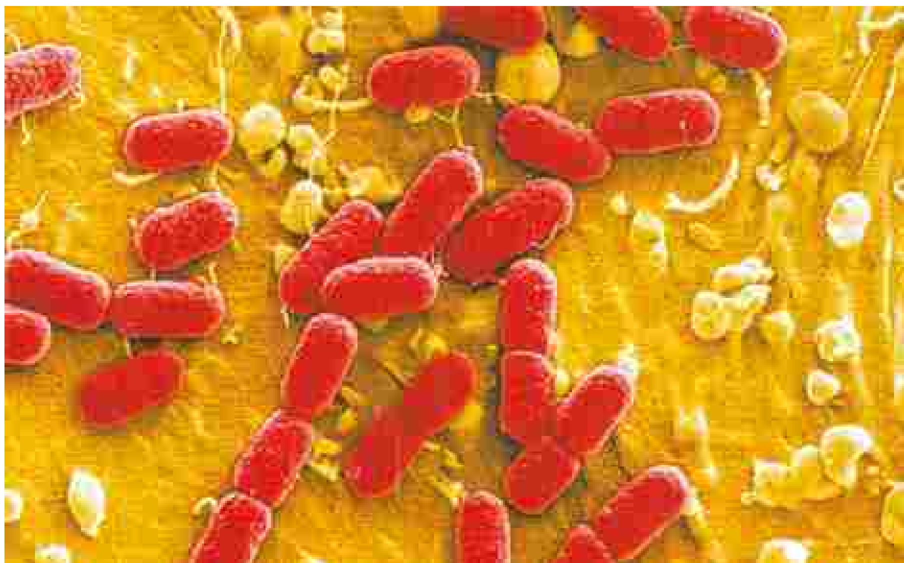
اخیراً به خاطر بحران انرژی که گریبان جهان را گرفته و همین طور در جهت پاکیزگی محیط زیست و هوای تنفسی، فعالیت‌های بسیاری در راستای کاهش مصرف سوخت در حال انجام است. یکی از این فعالیت‌ها که در حقیقت نوعی رقابت برای شناسایی وسایل نقلیه با کمترین مصرف سوخت است. ساخت کم مصرف ترین اتومبیل است. در حقیقت وسیله نقلیه‌ای که در تصویر نشان داده شده موفق شده تا مسافت ۳۷۷۱ کیلومتر را تنها با مصرف یک لیتر سوخت طی کند. البته اتومبیل مذکور دست پرورده مشترک کارشناسان چند کشور است که به کمک یکدیگر راه‌های مصرف سوخت به صورت کاملا اقتصادی را طی ۲۵ سال پژوهش و تحقیق بررسی کرده‌اند تا سرانجام نتیجه این تلاش بین‌المللی که نوابغ چند کشور جهان هم در آن شرکت داشتند وسیله نقلیه‌ای شده که برای نزدیک به ۴ هزار کیلومتر تنها یک لیتر سوخت مصرف می‌کند. یکی از ویژگی‌های موتور این وسیله استفاده از سوخت به صورت مکرر و تصفیه چندباره آن در داخل موتور است که خود باعث کاهش عجیب مصرف می‌شود.

راه تازه برای مبارزه با ترافیک

ترافیک در شهرهای بزرگ و زمان پرهزینه‌ای که برای آن اتلاف می‌شود باعث شده تا بسیاری مستأصل شده و به دنبال راه چاره باشند. تخمین زده شده هر ده دقیقه‌ای که در ترافیک شهری چون نیویورک به هدر می‌رود، در حدود ۵ هزار دلار هزینه ایجاد می‌کند. بنابراین همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، هتل استاندارد در نیویورک یک مجموعه هواپیمای کوچک، سبک و اجاره‌ای را راه‌اندازی و نام با مسمای انتظار هوایی را روی آن گذاشته است. هواپیماهای مذکور از نوع سسنا بوده و به غیر از خلبان و کمک او دارای هشت نفر ظرفیت است که به صورت هواپیمای کامل و یا تک صندلی به مسافران اجاره داده می‌شود تا آنها در اسرع وقت به مقصد خود برسند. نکته جالب در برابر هواپیماهای مذکور این است که قادر به فرود در هر گونه شرایطی و هر نوع مکانی هست. چه در آب، چه در خشکی و چه در باغ‌ها و حیاط‌های بزرگ و یا پارک‌ها و غیره. از زمانی که انتظار هوایی در نیویورک استفاده شده مورد استقبال بسیاری واقع شده است. هزینه اجاره یک هواپیمای کامل هم ۳ هزار دلار است و برای تک صندلی مسافر با پرداخت ۴۰۰ دلار با سرعتی که در حمل و نقل رقیبی برای آن نیست به مقصد می‌رسد.



ظهور سوپرباکتری جدید



ابتدا همه چیز از یک باکتری که خیلی‌ها آن را سوپر باکتری به نام «آی کولی» می‌خوانند آغاز شد. در واقع یک میکروبیولوژیست در دانشگاه واشنگتن به نام «فیلیپ تار» آن را در آمریکا و اروپا در سال ۲۰۰۶ کشف کرد که به سرعت وحشت را در آمریکا و اروپا جاری ساخت. آی کولی ابتدا در اسفناج و بعد در سایر سبزیجات شناخته شد. و در نخستین سال خود ۲۰۰ کشته برجای گذاشت که در اکثر موارد هم با از کار افتادن کلیه همراه بود. اما پس از چند سال تصور می‌رفت که کنترل این سوپر باکتری در شرف تحقق یافتن است و خیال جهانیان تا حدودی راحت شد. اما زمانی تمامی ماجرا دچار یک شوک تکان‌دهنده دیگر شد که یک بیمارستان آلمانی نمونه‌هایی را که تصور می‌کرد همانا آی کولی باشد برای حصول اطمینان بیشتر به مرکز آزمایشگاهی چین فرستاد و آنگاه مرکز مذکور در میان تعجب و سپس وحشت آلمان‌ها پاسخ داد که سوپر باکتری جدید، آی کولی نیست بلکه تنها شباهت‌هایی به آن دارد و در واقع یک سوپر باکتری تازه از خانواده آی کولی است که فعلاً با شماره H۴:۰۱۰۴ شناسایی می‌شود. سوپر باکتری جدید که آن را در تصویر میکروسکوپی مشاهده می‌کنید تا کنون طی دو ماهی که از شناسایی آن گذشته ۱۷۳۰ نفر را در آمریکا و اروپا مبتلا کرده که در ۱۸ مورد منتهی به مرگ شده است. سوپر باکتری جدید که به نظر می‌رسد آن هم از سبزیجات آلوده به دست می‌آید هم اکنون بیشترین توجه محافل پزشکی و میکرب‌شناسی درغرب را به خود اختصاص داده است.

یک ایده نروژی

آن چه را که در تصویر مشاهده می‌کنید شیوه تازه‌ای از صدور گاز از داخل منابع اقیانوسی و دریایی است که دست‌اندرکاران و مهندسین نروژی آن را راه‌اندازی کرده‌اند. در این سیستم گاز از سکوی ترول در دریای شمال که از منابع متعلق به نروژ محسوب می‌شود، به جای حمل با نفتکش یا کشتی و سایر حمل کننده‌ها به وسیله لوله‌های قابل انعطافی که نروژی‌ها آن را طراحی کرده‌اند به مراکز واقع در ساحل دریا انتقال پیدا می‌کند و آنگاه از این نقطه مستقیماً به محلی که آن را مورد مصرف قرار می‌دهند فرستاده می‌شود.

در تصویر به وضوح نشان داده شده که چگونه گاز ابتدا به مرکز منتقل و سپس به شهر کوچکی که در نزدیک آن واقع شده فرستاده می‌شود. و در واقع تمامی انرژی شهر را همین لوله‌ای که مشاهده می‌کنید تأمین کرده است. سیستم نروژی‌ها از سویی مقرون به صرفه‌تر و از سوی دیگر بسیار سریع‌تر و کاراتر است. ضمن آنکه از بوروکراسی بیش از حد جلوگیری می‌کند و از همه مهم‌تر اینکه در این شیوه برای دلالان و نقطه‌های میانی جایی نیست.





نجات یک گروه اقتصادی



تنها دو سال پیش بود که یکی از بزرگترین شرکت‌های خودروسازی جهان یعنی کرایسلر ـ دوج در آمریکا در آستانه ورشکستگی کامل قرار گرفت و ماهانه یک میلیارد دلار زیان شاهد این مدعا بود. کرایسلر به عنوان آخرین تلاش قبل از اعلان ورشکستگی و پایان کار به اروپا رو کرده و مدیر شرکت فیات را از ایتالیا به عنوان مدیر کمکی نزد خود خواند. البته هیچ کس در آن زمان چندان خوش بین نبود. اما مدیر جدید ابتدا با ادغام فیات و کرایسلر و سپس با تغییر در سیاست‌های خودروسازی از جمله روی آوردن به اتومبیل‌های ارزان و کم‌مصرف‌تر کار را دنبال کرد. البته در این میان یک وام ۷ میلیارد دلاری از دولت‌های آمریکا و کانادا هم دریافت شده بود. تنها پس از دو سال تغییرات داده شد و چنان موفقیتی برای کرایسلر، دوج به بار آورد که حتی قبل از موعد مقرر وام دریافتی را پرداخت کرده و شرکت کاملاً نجات پیدا کرد. قبل از همه ۱۱ هزار استخدامی که دو سال پیش در خطر از دست دادن کار خود بودند ابراز شادمانی کرده‌اند چرا که احساس می‌کنند زندگی دوباره‌ای یافته‌اند. در تصویر «سرجیومار کیونه» مدیر ایتالیایی کرایسلر دوج و همچنین آخرین ساخته کارخانه موسوم به کرایسلر ـ ۵۰۰ را مشاهده می‌کنید که هر دو در نوع خود به عنوان موفق‌ترین‌های سال انتخاب شده‌اند. یکی از مهمترین دستاوردهای مارکیونه تراشیدن لایه‌های مدیریت و کاهش در تعداد مدیران و ادغام چند بخش تحت حمایت یک مدیر بود. که بدین ترتیب نوعی همبستگی میان خود و مدیرانش ایجاد و تعصب کاری را در کرایسلر و دوج راه‌اندازی کرد. این روش مدیریتی روی تک تک کارکنان، حتی پایین دست‌ترین آنها تأثیر لازم را گذاشته بود.

سلوک و رفتار آیینه‌ای است که در آن آدمی تصویر خویشتن را نشان می‌دهد • گوته

جسد زن در دیوار خانه

یک مرد چینی ساکن کشور استرالیا که پس از به قتل رساندن همسرش جسد او را در دیوار خانه‌شان مخفی کرده بود، دستگیر شد.

بنابراین گزارش، هفته گذشته مرد ۴۳ ساله چینی پس از درگیری لفظی با همسر ۳۲ ساله‌اش او را به قتل رسانده و سپس جسد وی را در دیوار خانه‌شان مخفی کرد اما ناگهان ماموران سر رسیدند و او را دستگیر کردند، وی در بازجویی‌ها اعتراف کرد و گفت: پس از درگیری و به قتل رساندن همسرم پس از چند ساعت بدنش را با اره برقی به ۷ قطعه تقسیم کردم، و آنها را بسته‌بندی کرده و در دیوار مخفی کرده‌ام و برای اینکه ردی از خود بر جای نگذارم ۸ کیسه سیمان خریدم و محل اختفای جسد را پوشاندم اما در پایان کار مأموران مرا دستگیر کردند. یکی از بستگان این زوج چینی در دادگاه گفت: این زوج ۵ ماه پیش از وقوع قتل، از یکدیگر جدا شده بودند. علاوه بر این، انگیزه این مرد در اقدام به قتل همسر جوانش هنوز مشخص نشده است و تحقیقات در این رابطه توسط مأموران پلیس ادامه دارد.

قبل از ور رفتن با موتور بخوانید

مرد جوانی که می‌خواست تسمه تایم خودرویش را عوض کند به دردسر افتاد تا اینکه با پای خود به ایستگاه آتش‌نشانی رفت.

گیر کردن انگشتان دست این جوان در سوراخ‌های فولی تسمه تایم موتور باعث شد، تا او با حضور در ایستگاه یک آتش‌نشانی از نجاتگران این ایستگاه کمک بخواهد. بنابراین گزارش به گفته فرمانده نجاتگران، این جوان ساعت ۱۶ در حالی که انگشتان دست چپش در سوراخ‌های فولی تسمه گیر کرده و دستش متورم شده بود وارد ایستگاه آتش نشانی شد و نجاتگران بی‌درنگ با به کارگیری تجهیزات ایمنی پس از یک ساعت تلاش موفق شدند انگشتان دست وی را از سوراخ‌های فولی بیرون بیاورند البته هنگام آزاد کردن از آنجا که انگشتان دستش متورم شده بود او مجبور شد به نزدیکترین بیمارستان مراجعه کند.

قدکوتاه‌ها بخوانند



مرد جوانی به دلیل بلند قدی دچار قطع رگ آئورت قلبش شد و با تلاش سریع پزشکان نجات یافت.

هفته گذشته پسر جوانی که در یکی از بیمارستانهای انگلستان عمل جراحی قلب انجام شده بود در یک گفتگوی کوتاه با رسانه‌ها گفت: من به سندروم بلند قدی و دستهای ضخیم مبتلا هستم طوری که پزشکان به من درباره نارسایی حاد قلبی هشدار داده بودند و متأسفانه قد بلند من موجب شد رگ آئورت قلبم پاره شود. در ادامه پزشکان معالج این پسر ۲۵ ساله گفتند: ما این پسر را ۱۲ ساعت مورد عمل جراحی قرار دادیم و ۴ روز هم او را در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری کردیم و خوشبختانه او جان سالم به در برد. بر اساس گزارش رسانه‌های رسمی انگلستان این پسر به دلیل سندرومی که به آن مبتلاست گردش خون متعادلی ندارد و این عمل باعث می‌شود دیواره آئورت به ۲ کانال جداگانه قسمت شده و در نهایت قطع شود.

خوردن موش زنده مشکل‌ساز شد

پلیس ایالت «اوتا» از محکومیت مردی خبر داد که از طریق «وب کم» در فیس بوک بچه موش زنده‌ای را در دهان گذاشت و خورد.

«اندی ری‌هریس» ۳۱ ساله هفته گذشته بچه موشی را در دهان گذاشت و در مقابل چشم کاربران فیس‌بوک این موجود بی‌دفاع را جوید و سپس سر و صدایی از دهانش در آورد و در ادامه یک لیوان بزرگ نوشابه با اشتیاق زیاد نوشید. رییس پلیس منطقه «توئه» در ایالت اوتای آمریکا در این باره به شبکه خبری فاکس نیوز یادآور شد که رفتار این مرد جوان بسیار وقیحانه و زشت بود و موجب شده کاربران سایت اینترنتی از تماشای این صحنه‌ها ناراحت شوند چرا که وی علاوه بر خوردن این بچه موش یک رفتار تهاجمی علیه حیوانات داشت بر اساس این گزارش، رسانه‌های رسمی آمریکا، اعلام کردند در صورت اثبات جرم این جوان ۳۱ ساله، وی به حبس به مدت یک سال و جریمه نقدی محکوم خواهد شد.

زنده شدن زنی در مراسم تدفین

یک زن روسی در مراسم تدفین خود به یکباره زنده شد. این زن ۴۹ ساله که در پی شوک ناشی از برخاستن از خواب سکته کرده بود حین برگزاری مراسم تدفینش به یکباره زنده شد و حاضران را در مراسم تشییع جنازه‌او شگفت‌زده کرد. همسر ۵۱ ساله این زن که از زنده شدن دوباره زنش خوشحال شده بود گفت: در حال آماده‌سازی مراسم تدفین برای خاکسپاری همسرم بودیم که ناگهان تابوت تکان شدیدی خورد و همسرم با سر و صدا و جیغ زدن بلند شد و پس از آنکه او دوباره زنده شد به کمک فرزندم همسرم را با خودرویی فوراً به نزدیک‌ترین بیمارستان منتقل کردیم، البته متأسفانه او تنها ۱۲ دقیقه زنده ماند و دوباره درگذشت. هنوز علت مرگ همسرم مشخص نشده است و یک گروه پزشک تحقیقاتی در حال بررسی این موضوع هستند.

هنگام پنچرگیری مراقب باشید



یک راننده مینی‌بوس با گرفتن یک تصمیم ناشیانه منجر به کشتن دو نفر شد.

چندی پیش یک راننده مینی‌بوس در بزرگراه شهید کلانتری مشهد وقتی متوجه شد یکی از چرخ‌های عقب خودرویش پنچر شده بدون اینکه به حاشیه بزرگراه برود در همان لاین سرعت توقف کرد و مشغول پنچرگیری شد که دقایقی بعد یک راننده تاکسی که با دخترش سوار بر ماشین در این بزرگراه در حرکت بود، با سرعت زیاد با مینی‌بوس تصادف سهمگینی کرد. شدت حادثه به حدی بود که دختر جوان نه تنها در دم جان باخت، بلکه سر از تنش جدا شد و پدر او هم بر اثر این سانحه از هوش رفت و البته خود راننده مینی‌بوس نیز که مرتکب سهل‌انگاری شده بود زخمی شد. پس از این حادثه امدادگران خودشان را به بزرگراه رساندند، اما تاکسی چنان مچاله شده بود که امدادگران ناچار شدند برای بیرون آوردن جنازه و پیکر نیمه جان راننده زخمی، سقف تاکسی را برش بدهند. بنا به اعلام پلیس راهنمایی و رانندگی خراسان، در این سانحه بی‌احتیاطی راننده مینی‌بوس که در قسمت پرسرعت بزرگراه مشغول پنچرگیری لاستیک عقب بوده محرز است و مقصر شناخته شده است.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

۵ غذای ضروری برای آقایان

۷۷ درصد مردان دچار کمبود منیزیم، ویتامین D و ویتامین B۱۲ هستند. طبق مقاله‌ای که در مجله health منتشر شده است خوردن ۵ ماده غذایی برای مردان ضروری است.

۱ـ ویتامین D: مصرف ویتامین D برای داشتن اسکلت و استخوان‌های سالم ضروری است. طبق تحقیقی که در مجله Circolation منتشر شده است افرادی که دچار کمبود ویتامین D هستند احتمال بروز سکته قلبی در آنها ۸۰ درصد بیش از سایرین است.

۲. منیزیم: بررسی‌ها نشان داده است که مردان معمولا دچار کمبود منیزیم هستند و تنها ۸۰ درصد از ۴۰۰ میلی گرم منیزیم مورد نیاز روزانه را دریافت می کنند. مصرف مواد غذایی حاوی منیزیم مانند لوبیا سفید یا ۲۵۰ میلی گرم مکمل آن برای مردان توصیه می‌شود.

۳ـ ویتامین B۱۲: برخی داروها مانند داروهای ضد دیابت مانع از جذب این ویتامین می شوند. این ویتامین در مواد غذایی مانند انواع غلات موجود است.

٤ـ پتاسیم: بررسی‌ها نشان داده مردان تنها ۶۰ تا ۷۰ درصد از پتاسیم مورد نیاز روزانه خود را که حدود ۴۷۰۰ میلی گرم است مصرف می کنند. یک موز حدود ۴۰۰ میلی گرم و نصف آواکادو نیز ۵۰۰ میلی گرم پتاسیم دارد.

۵ـ ید: بهترین راه به جای اینکه برای دریافت ید، نمک بیشتری بخورید این است که مصرف شیر یا ماهی را بالا ببرید. خوردن تخم مرغ و ماست هم کمک کننده است.

شناخت عامل کاهش طول عمر

متخصصان علوم روانشناسی در مرکز پزشکی سانفرانسیسکو و دانشگاه کالیفرنیا تاکید کردند کسانی که در دوران کودکی یک ضربه عاطفی و تروما را تجربه می کنند و به اختلال استرس پس از تروما مبتلا می‌شوند در سنین بالاتر زندگی کوتاه‌تری خواهند داشت و از طول عمرشان کاسته می‌شود.

تخت خواب عامل بروز دردها



نوع تخت خواب و ارتفاع آن، نقش مهمی در بروز دردهای مفصلی از جمله کمردرد در نواحی کتف و گردن دارد.

دکتر محمد تقی حولی ساز، متخصص طب فیزیکی در این باره افزود: این عارضه می تواند در هر سنی بروز کند و بی توجهی به آن موجب تشدید این دردها می‌شود.

این دکترای طب فیزیکی با اشاره به میزان ارتفاع تخت خواب گفت: تخت خواب باید حداقل هفت سانتی متر از سطح زمین ارتفاع داشته باشد و ارتفاع بالش نیز باید هم اندازه کتف فرد بوده تا به هنگام خواب دچار درد گردن نشود و سر و گردن به طور کامل روی بالش قرار گیرد.

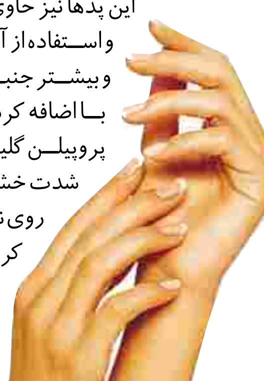
حولی ساز همچنین در خصوص تخت خواب‌های سفت گفت: اغلب افراد بر این باورند که تخت خوابهای سفت استاندارد تر هستند؛ در حالی که این گونه نبوده و بهترین علامت تخت خواب مناسب استاندارد بالش‌ها و تشک‌های طبی با علامت استاندارد از نمونه‌های بارز این نوع تخت خوابها هستند. حولی ساز با اشاره به حساس بودن وضعیت بدنی کودکان خاطرنشان کرد: والدین باید در انتخاب تخت خواب مناسب برای فرزندانشان دقت بیشتری کنند؛ چرا که کودکان وضعیت بدنی حساس تر و استخوان‌های نرمتری نسبت به والدینشان دارند و اگر تخت خواب آنها نامناسب باشد، در دراز مدت می تواند تغییراتی در شکل ظاهری اندام آنها ایجاد کند.

استون دشمن ناخن

مجتبی امیری متخصص پوست و مو گفت: استفاده از استون برای پاک کردن ناخن موجب خشکی بیش از حد صفحه ناخن، تیرگی و التهاب پوست اطراف ناخن می‌شود. ناخن مصنوعی موجب بروز درماتیت می‌شود که خود را به صورت قرمزی، خارش، تورم، ضخیم شدن و تیرگی پوست نشان می‌دهد.

وی گفت: معمولاً با برداشتن ناخن مصنوعی، قرمزی، خارش، تورم، ضخیم شدن و تیرگی پوست سریعاً از بین می‌رود ولی چرمی شدن پوست (ضخیم شدگی) و عفونت ثانویه ممکن است تداوم پیدا کند؛ علاوه بر آن تغییر رنگ صفحه ناخن بعد از استفاده از ناخن‌های مصنوعی معمولاً به صورت زرد - پرتقالی خواهد بود که به تدریج تیره تر خواهد شد. توصیه می‌شود افراد برای پاک کردن ناخن آن را در محلول گرم حلال (استون) غوطه‌ور کنند؛ به دلیل اینکه این کار باعث جدا شدن راحت تر ناخن و صدمه کمتر به صفحه ناخن‌ها می‌شود.

امیری اضافه کرد: اخیراً پدهای مخصوصی برای پاک کردن لاک ناخن در بازار موجود است اما این پدها نیز حاوی استون هستند و استفاده از آنها بی‌ضرر نیست و بیشتر جنبه تبلیغاتی دارند؛ با اضافه کردن موادی مانند پروپیلن گلیکول به استون، شدت خشک کنندگی آن بر روی ناخن کاهش پیدا کرده ولی همچنان پاک کننده اصلی لاک ناخن، استون است.



بهترین راه کاهش قندخون

بدنسازی در کنار ورزش ایروبیک بهترین شیوه برای کاهش قندخون در افراد مبتلا به دیابت است.

به نقل از پایگاه اطلاع رسانی نظام پرستاری، قند بهترین سوخت برای ماهیچه‌هاست. در ورزش ایروبیک قند بالایی می‌سوزد و بدنسازی نیز به افزایش بافت عضلانی کمک می کند. این دو ورزش در کنار هم می‌تواند سبب کاهش قندخون شود.

طبق مقاله‌ای فقط ۹ ماه انجام این دو ورزش و ۳ بار در هفته هر بار ۴۵ دقیقه برای کاهش وزن و قندخون کافی است.

خار پاشنه شایع در زنان

خار پاشنه پا یک زایده اضافی بوده که در محل پاشنه پا ایجاد شده و میزان ابتلا به آن در زنان بیشتر است.

دکتر احمدرضا جمشیدی فوق تخصص روماتولوژی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت: خار پاشنه زایده اضافی است که در محل پاشنه پا ایجاد شده و باعث ملتهب شدن قسمت غلاف کف پا و دردناک شدن پاشنه و کف پا می شود.

وی با اشاره به اینکه خار پاشنه بیشتر در افرادی که مدت‌ها، طولانی می ایستند و دچار افزایش وزن هستند ایجاد می شود، افزود: زنان بیشتر به علت ایستادن‌های طولانی مدت دچار خار پاشنه پا می شوند.

جمشیدی تصریح کرد: بیماری‌های روماتیسمی ستون فقرات هم می تواند باعث ایجاد خار پاشنه پا شود.

این فوق تخصص به افرادی که دچار خار پاشنه هستند توصیه کرد: از ایستادن‌های طولانی مدت خودداری کرده و از افزایش وزن خود جلوگیری کرده و در کفش‌های خود کفی‌های مخصوص خار پاشنه گذاشته و به توصیه پزشک کفش‌های طبی مخصوص استفاده کنند.

فکر را امضا کن، حق را بر میل ترجیح دهیم
دکتر مهرداد انصاری



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۰)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: *تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که آسرَماتَ کاهن اعظم بابلی‌ها با تالیدوس آتنی همدست شد. خشایار جوان به داریوش پیشنهاد کرد وانمود کند از این راز آگاه نیست تا ببینند آنها دیگر چه می‌کنند. سپس آسرَماتَ، هورداس و پارپون را کشت و اَخشرتَ که پیری دانا و از فرماندهان داریوش بود، جامه روستاییان بیزان‌تیوم را پوشید و با گربه‌ای از نژاد سیامی به اردوگاه بابلی‌ها رفت و پنجه‌های زهرآگین گربه رخسار او را خراشید و سرانجام آسرَمات که خود را نامیرا می‌دانست، کشته شد. داریوش ریژاک سار را به اردوگاه بابلیان فرستاد و فرماندهی آنجا را به او داد. پس از چندی سپاهیان ایران به رود هالیس رسیدند و داریوش فرمان داد با قایق بر رود هالیس پل ساختند و از رود گذشتند آنگاه به کلاتوس، فرمانده سربازان فالانژ یونان گفت اگر تسلیم شوی، می‌توانی با سربازانت بروی ولی او تسلیم را ننگ دانست و گفت تا آخرین نفر خواهیم جنگید. اینک دنباله این جنگ عجیب و خونین را بخوانید و ببینید ششصد نفر سرباز فالانژ چگونه در برابر هزاران سرباز داریوش جنگیدند:*

آنها را نکُشید! خسته‌شان کنید!

پیش از این نیز توضیح داده‌ام که فالانژهای یونان که بودند. برای گروهی از خوانندگان خوبم که آن را نخوانده‌اند یا فراموش کرده‌اند، توضیحی دیگر و متفاوت می‌دهم: یونانی‌ها معتقد بودند که شیوه جنگیدن فالانژها هدیه‌ای آسمانی است که آنها را بسیار قدرتمند و شکست‌ناپذیر کرده است. این سربازان از نوجوانی آموزش‌های بسیار دشواری می‌دیدند تا در برابر سختی‌ها توانا شوند و نیروی بدنی خود را زیاد کنند. هر دسته فالانژ از سیصد سرباز کارآزموده تشکیل می‌شد که همگی کلاه‌خود و زره می‌پوشیدند. آنها ساعدبند و ساق‌بندهای مفرغی داشتند و نیزه یا شمشیرهای بلند و سپرهای بزرگی به دست می‌گرفتند. هنگام آرایش جنگی طوری کنار هم می‌ایستادند که همه با هم دایره یا مثلث یا مربع نفوذناپذیری تشکیل می‌دادند و با هماهنگی کامل به چپ و راست و جلو و عقب حرکت می‌کردند. اگر یکی از آنها کشته می‌شد، بی‌درنگ یکی دیگر جایش را می‌گرفت. تا روزی که جنگ فالانژها و داریوش در ساحل رود هالیس درگرفت، هیچ لشکری نتوانسته بود فالانژها را شکست بدهد بنابراین تعجب نکنید اگر فقط دودسته سیصد نفری از فالانژها مقابل لشکر بزرگ داریوش ایستاده بودند و به پیروزی خود امید داشتند.

هنگامی که داریوش با کلاتوس، فرمانده فالانژها مذاکره کرد و به نتیجه‌ای نرسید، فرمان داد دو هزار نفر سرباز پیاده به فالانژها بتازند. کلاتوس آرایش دایره گرفت و دو دایره تشکیل داد که با هم مماس بودند بنابراین پیاده‌های داریوش از هر سو که جلو می‌رفتند، با فالانژها برخورد می‌کردند و کشته می‌شدند. داریوش دریافت که باید کاری کند تا آن دو دایره از هم فاصله بگیرند بنابراین صد نفر سرباز به فرماندهی مرد دلیری به نام آرت Art مأموریت یافتند بین فالانژها فاصله بیندازند اما آرت موفق نشد زیرا شمشیرهای سربازانش کوتاه بودند و نمی‌توانستند به فالانژهایی که نیزه و شمشیر بلند داشتند، نزدیک شوند. او به چند نفر فرمان داد بروند و نیزه بیاورند. به زودی نیزه‌ها را آوردند و آرت نیز یکی به دست گرفت و به یکی از فالانژها حمله کرد. سرباز یونانی با ساعدش نیزه را به بالا منحرف کرد و خودش خم شد و شمشیر دودمش را به ساق پای آرت زد. آرت نتوانست بایستد و افتاد. ضربه دوم آن فالانژ گلوی آرت را برید و او را کشت. سربازان آرت که چنین دیدند، نخست جسد فرمانده خود را عقب کشیدند و با خشم به فالانژها تاختند. پاسی از این جنگ گذشت و سربازان داریوش نتوانستند بین فالانژها فاصله بیندازند. آنها از سر تا پا رویین بودند و آموزش‌های جنگی دشواری دیده بودند بنابراین به خوبی می‌جنگیدند. از مرگ هم هراسی نداشتند زیرا از نوجوانی آموخته بودند که سرباز یونانی نباید از جنگ بگریزد و تا آخرین توانش باید بجنگد تا کشته شود.

داریوش روی بلندی ایستاده بود و جنگ را نگاه می‌کرد. نیمی از دو هزار و صد نفری که به میدان نبرد فرستاده بود، از پای درآمده بودند اما فالانژها هنوز آرایش جنگی خود را داشتند و گرچه دایره‌های آنها کوچک‌تر شده بود، همچنان پایداری می‌کردند. ریژاک سار به داریوش گفت:

ـ آیا نمی‌خواهی پنج هزار نفر به کارزار بفرستی و این گروه کوچک را تار و مار کنی؟

ـ ریژاک سار گرامی! خودت می‌گویی این گروه کوچک. آیا سزاوار است که ما با آوازه‌ای که در گیتی داریم، برای هر سرباز دشمن، بیش از ده سرباز به میدان نبرد بفرستیم؟

ـ پس چاره چیست؟

ـ چاره را یافته‌ام و دانستم چیزی که این فالانژهای دلیر را از پای درمی‌آورد، شمشیر و نیزه و تبرزین نیست. دشمن اصلی آنها خستگی و آفتاب است.

و چون دانست ریژاک سار منظورش را درنیافته است، ادامه داد:

ـ ما باید زودبه‌زود سربازان خود را تازه‌نفس کنیم. یعنی سربازان ما پس از یک پاس جنگیدن، باید جای خود را به سربازان تازه‌نفس بدهند. هنگام جنگ نیز به جای کشتن دشمن، بکوشند آنان را خسته کنند. از سویی آفتاب دم‌به‌دم گرم‌تر می‌شود و فالانژها که جامه‌های فلزی دارند، زیر آفتاب بی‌تاب می‌شوند و پس از یکی دو پاس از خستگی و تشنگی و گرما از پای می‌افتند.

ریژاک سار به او درودی نثار کرد و بی‌درنگ رفت تا فرمان داریوش را اجرا کند. یکی دو پاس که گذشت، فالانژها بسیار خسته شدند و عرق که مانند باران شور از رخسارشان جاری بود، به چشم آنها می‌رفت و نمی‌توانستند خوب ببینند. هنوز ظهر نشده بود که فقط صد و بیست سرباز فالانژ باقی ماندند که آنها نیز نمی‌خواستند تسلیم شوند. داریوش فرمان داد گروهی بروند و کلاتوس را گرفتار کنند و بیاورند. اسیر کردن او کار دشواری نبود زیرا زخمی و خسته بود و شمشیرش را بیهوده و بی‌هدف به این سوی و آن سوی می‌برد.

هنگامی که کلاتوس را آوردند، داریوش به او گفت:

ـ ای مرد دلیر! امروز نشان دادید که مردانی در خور تحسین و گرامی هستید. دوست ندارم بقیه شما را بکشم. تسلیم شوید و به سرزمین خود بازگردید.

کلاتوس که زخمی و خونین بود، گفت:

ـ ما آموخته‌ایم که مرگ را بپذیریم و با ننگ تسلیم شدن نام خود را آلوده نکنیم.

ـ راست می‌گویی. اگر دوست دارید، به سربازانم فرمان می‌دهم به قصد کشتن شما حمله کنند. خودت دیدی که سربازان من نمی‌خواستند شما را بکشند و فقط کاری کردند تا شما خسته شوید. کسانی هم که کشته شدند، خودشان مقصر بودند.

ـ ای داریوش! به سربازانت بگو ما را بکشند.

ـ نه! کار دیگری هم هست. من به شما اجازه می‌دهم به سوی تالیدوس بروید تا دوباره بتوانید با ما بجنگید. اگر چنین کنید هیچ ننگی بر شما نیست. اگر هم پیشنهادم را نمی‌پذیری، با این تن زخمی و خونین و خسته به میدان نبرد برگرد تا فرمان بدهم همه شما را از دم تیغ بگذرانند.

کلاتوس کمی اندیشید و گفت: راست می‌گویی ولی نمی‌دانم چرا نمی‌خواهی ما را بکشی؟

ـ دوست ندارم مردان دلیر را بکشم. اینک برو. من نیز به سربازانم فرمان می‌دهم به شما امان بدهند تا آب و نان بخورید و خستگی در کنید. سپس به شما ساز و برگ سفر می‌دهم تا پیش تالیدوس بروید و در جنگی دیگر کشته شوید.

کلاتوس پذیرفت و به سربازانش فرمان داد سلاح خود را در نیام بگذارند. داریوش نیز به پیمان خود وفادار ماند و فالانژهای باقی‌مانده را تیمار کرد و به آنان اجازه داد با وسایل جنگی خودشان به سوی تالیدوس بروند. دو روز گذشت تا حال آنها خوب شد و توانستند بروند ولی کلاتوس از زخم‌هایی که برداشته بود، جان به سلامت نبرد و روز دوم جان داد.

کشور فری‌ژی

پس از این که داریوش فالانژها را شکست داد و از رود هالیس گذشت، وارد کشور فری‌ژی شد. پایتخت آنجا انکور نام داشت که بعدها به دلایل گوناگون که به مسائل جغرافیایی مربوط است، شهر انکور به محل امروزی آنکارا منتقل شد.

پیش از رسیدن داریوش به فری‌ژی، تالیدوس آنجا را تسخیر کرده بود و پادشاه این کشور که استارک نام داشت، با خانواده‌اش به کیلکی گریخت که در جنوب آسیای صغیر قرار داشت. او سه دختر و سه پسر داشت که هنگام گریختن، یکی از دخترانش را که شانزده ساله بود، به دلیلی نامعلوم گم کرد و برای این که بقیه فرزندانش را از دست ندهد، برای پیدا کردن دختر گم‌شده‌اش به جست‌وجو نرفت و شتابان با خانواده‌اش کشورش را ترک کرد. او مطمئن بود که یونانی‌ها دخترش ژومون را اسیر کرده‌اند.

یونانی‌ها پس از تسخیر فری‌ژی، به بتخانه مرکزی آنجا رفتند و بت مردوک را شکستند و بت‌های خود را آنجا گذاشتند. مردم فری‌ژی از این کار بسیار رنجیدند و از یونانیان کینه‌ای مضاعف به دل گرفتند. فری‌ژی از مستعمره‌های ایران بود و کوروش و کبوجیه و داریوش، نه تنها به مذهب آنان کاری نداشتند، خراج نیز نمی‌گرفتند. **کاپادیا** دانشمند معاصر هندی در کتابش به نام شرح **وندیداد** به همین موضوع اشاره کرده است و می‌گوید: «سه پادشاه نخست سلسله هخامنشیان به جای این که مردم مذاهب دیگر را با زور به کیش خود فرابخوانند، با رفتار نیکویی که داشتند، دل‌های آنان را تسخیر می‌کردند و مردم به‌زودی از کیش خود دست برمی‌داشتند و مزداپرست می‌شدند.» زور گویی یونانیان و مهربانی ایرانیان سبب شد هنگامی که سپاه داریوش به فری‌ژی رسید، مردم شادی‌ها کردند و گفتند آماده هر کمکی هستند تا داریوش یونانیان را شکست بدهد.

داریوش نخست در شهرهای مرزی فری‌ژی اردوگاه زد تا ببیند یونانیان چه می‌کنند و کجا مستقر شده‌اند. مردم به او گفتند آنها تاکستان‌ها و کشتزارها را غارت کرده‌اند، دختران و زنان جوان را به غنیمت گرفته‌اند و مقرر کرده‌اند از این پس باید به یونان خراج بدهند. داریوش از شنیدن این اخبار اندوهگین شد و پرسید: اردوگاه آنها کجاست؟ گفتند: در شهر انکور، پشت دژهای بلند و محکم موضع گرفته‌اند.

از آنجا تا انکور راه درازی بود و داریوش فهمید تا وقتی که به انکور نرسد، جنگ سختی در پیش نخواهد داشت ولی این را نیز می‌دانست که اگر یونانیان از شهر انکور بیرون نیایند، گشودن دژهای آن شهر کاری بسیار دشوار است. تالیدوس کسی را به نام آرتادوس فرمانروای انکور کرده بود. آرتادوس نیز برخی از مردان فری‌ژی را با مزد خوب استخدام کرده بود تا برایش بجنگند. در تاریخ همواره میهن‌فروشانی بوده‌اند که برای مزد به دشمنان کشور خود کمک می‌کرده‌اند. مزدوران فری‌ژیایی نیز از همین دست بودند.

داریوش بی‌هیچ حادثه‌ای به انکور رسید و با گروهی از بزرگان دیوارهای شهر را بررسی کرد. به گفته پلین طول دیواری که از شهر حفاظت می‌کرد، صد اِستاد بود. هر اِستاد، دویست متر است بنابراین حصار شهر انکور بیست کیلومتر بود. هارت‌مان مورخ آلمانی نیز گفته است که در هر استاد، یک برج ساخته بودند و دویست برج آن شهر را در بر گرفته بود. پشت شهر، تپه‌ای سنگلاخی و دشوارگذر قرار داشت که سربازان یونانی مراقب بودند تا کسی از آن سو حمله نکند. نیازی هم به مراقبت نبود زیرا کمتر کسی می‌توانست از آن تپه بگذرد. روبه‌روی شهر خندقی بزرگ بود که اگر کسی می‌خواست از آنجا بگذرد و خود را به دیوار شهر برساند، با باران سنگ‌های منجنیق‌ها و تیر کشته می‌شد. داریوش دید که جنوب غربی شهر خندق ندارد ولی از آنجا نیز نمی‌توانست حمله کند زیرا سربازان دشمن از بلندی به آن قسمت مشرف بودند و ضربه سنگینی به سپاه داریوش می‌زدند. حتی اگر داریوش می‌پذیرفت تعداد زیادی از سربازانش کشته شوند و به پای دیوار شهر برسد، بالا بردن سربازان باقی‌مانده از دیوار سنگی شهر ناممکن بود و بقیه کشته می‌شدند.

ژومون، دختر استارک

داریوش نمی‌دانست چه کند. هیچ راهی برای تسخیر شهر به او الهام نمی‌شد. هر یک از بزرگان نظری دادند و نظر خشایار از همه بهتر بود. او گفت: بهترین راه این است بخشی از خندق را با خاک پر کنیم، هنگام پر کردن خندق، برج‌های غلتک‌دار متحرک بسازیم و پس از پر شدن خندق، سربازان ما با آن برج‌ها به دیوار شهر برسند.

همه این نظر را پسندیدند و داریوش فرمان داد چنان کنند. روستاییان فری‌ژیایی نیز به کمک آمدند و هزاران نفر پیوسته خاک می‌آوردند و در خندق می‌ریختند، سربازان فنی نیز برج‌های متحرک می‌ساختند. سه روز از آغاز این کار نگذشته بود که جشن باکوس یونانیان فرا رسید. توضیح می‌دهم که باکوس یا باخوس یا باگواس پسر زئوس و سلمهَ بود که در ران زئوس رشد یافته بود. او رب‌النوع شراب شد و در افسانه‌های اساطیری یونان بر خری می‌نشست و همیشه مست بود. در این قصه‌ها آمده است که شراب به زئوس نیروی زندگانی می‌بخشید و اگر در کوه اُلمپ باکوس به زئوس و دیگران شراب نمی‌داد، همگی می‌مردند. یونانیان هر سال، ده روز جشن می‌گرفتند و شب و روز شراب می‌نوشیدند و سرودی می‌خواندند که ترجیع‌بند آن اوهه اوهه اوهه بود که هنوز در تمام زبان‌های اروپایی باقی مانده است.

هنگامی که جشن یونانیان آغاز شد، دختری به دیدار داریوش آمد. او ردایی کبود به بر داشت و روی و موی خود را پوشانده بود و به نگهبانان گفته بود که سخنی دارد که آن را فقط به داریوش خواهد گفت. داریوش آن دختر را پذیرفت و پرسید: کیستی و چه می‌خواهی؟ چرا رویت را پوشانده‌ای؟

دختر پرده از ماه برداشت و گفت: من ژومون، دختر استارک، پادشاه فراری فری‌ژی هستم.

ـ شنیده بودم یونانیان دختر استارک را به کنیزی برده‌اند.

ـ چنین نیست. هنگامی که پدرم می‌خواست از اینجا بگریزد، من خودم را پنهان کردم زیرا یونانیان سافوراک، نامزد دلیرم را کشته بودند و می‌خواستم بمانم تا یا کشته شوم یا انتقام بگیرم. اینک آمده‌ام به تو کمک کنم تا انکور را تسخیر کنی و آرتادوس را به من بدهی تا انتقام نامزدم را از او بگیرم.

داریوش گفت: اگر شهر را تسخیر کنم، پیمان می‌بندم که آرتادوس را به تو بسپارم ولی چگونه می‌توانیم وارد شهر شویم؟ خودت بهتر از من می‌دانی که این شهر دژ محکمی دارد. اکنون باید چند روز شکیبا باشی تا خندق را پر کنیم شاید توانستیم به شهر راه یابیم.

ـ پر کردن این خندق چندین روز طول می‌کشد و تا آن روز جشن باکوس تمام شده و مستی از سرِ سربازان یونانی پریده است. همین امروز باید به شهر برویم.

داریوش نگاهش کرد و گفت: ای شاهزاده نازنین بی‌گمان اندیشه‌ای داری که می‌گویی همینک باید به شهر برویم. نقشه‌ات چیست؟

ـ من نگفتم همینک. گفتم همین امروز... یونانی‌ها جشن خود را تازه آغاز کرده‌اند و هنوز چندان ننوشیده‌اند که از پای بیفتند. آنها نزدیک غروب مدهوش خواهند شد و ما می‌توانیم همگی را نابود کنیم.

ـ چگونه؟

ـ این شهر راه ورود مخفیانه‌ای دارد که نقبی است قدیمی. پدر و برادر بزرگم و من که دختر بزرگ شاه هستم، راه این نقب را بلدیم. این نقب را سیصد و پنجاه سال پیش ساخته‌اند و شاهان پیشین نسل به نسل این راه را به جانشینان خود یاد داده‌اند. آیین ما می‌گوید که دختر و پسر بزرگ پادشاه، جانشین اویند پس من نیز می‌دانم راه پنهانی شهر کجاست... افزون بر این بزرگان که اینجایند، تا غروب نباید کسی بداند این شهر راهی پنهانی دارد و می‌خواهیم از آنجا حمله کنیم.

داریوش و بزرگان کمی درباره سخنان ژومون گفت‌وگو کردند سپس قرار گذاشتند هنگام غروب از آن راه به شهر بروند. چون غروب شد، داریوش شش هزار جنگجوی کارآزموده برگزید و هر هزار تن را به یکی از فرماندهان سپرد و همراه ژومون به سوی راه ورودی نقب رفتند. آن نقب پشت تپه‌ای بود که بخشی از شهر را در بر گرفته بود. چون چندی در تپه رفتند، به آبشاری رسیدند. ژومون از پیش و دیگران از پس او از آبشار گذشتند و به غاری رسیدند. در انتهای غارَ، تخته سنگی بود که ژومون گفت آن را کنار بزنند. چون تخته سنگ را کنار زدند، نقب نمایان شد و سربازان با مشعل‌های افروخته به آنجا گام نهادند و پس از یک پاس به تخته سنگ دیگری رسیدند. چون آن را نیز کنار زدند، از غاری سر در آوردند که در دامنه تپه‌ای بود که در شهر قرار داشت.

داریوش پنج دسته از سربازان را به پنج فرمانده سپرد و فرماندهی یکی از دسته‌ها را نیز به دست خود گرفت آنگاه به خشایار فرمان داد او و سربازانش نخستین گروهی باشند که به یونانیان یورش می‌برند. هنگامی که خشایار خواست راه بیفتد، ژومون گفت:

ـ ناچار من نیز باید با خشایار بروم زیرا شهر را خوب می‌شناسم و می‌توانم او را راهنمایی کنم.

خشایار پذیرفت و آنها رفتند. به‌زودی خشایار دریافت کارش دشوار نیست زیرا بیشتر یونانیان از باده‌نوشی بسیار بیهوش شده بودند و در سراسر شهر به خاک افتاده و در خوابی عمیق فرو رفته بودند. خشایار به سربازانش فرمان داد شتابان ولی بی‌صدا، دهان و دست و پای سربازان یونانی را ببندند.

بقیه در صفحه ۵۷

هیچ گاه در زندگی نمی‌توانید محبتی بهتر، عمیق‌تر، نیرومندتر و واقعی‌تر از محبت مادر خود بیابید ● بالزاک



داود غرانوش **گفت‌وگو با والیبالیست سابق و پیش کسوت امروز**

اکبر مرادی: ۱۷ سال مربی و کاپیتان بودم

مقدمه: پیشکسوت این شماره مجله ـ یکی از والیبالیست‌های قدیمی کشور است که سال‌ها در تیم‌های باشگاهی، منتخب تهران و نیروهای مسلح افتخار آفرینی کرده است. «اکبر مرادی»، که متولد تهران و از جمله بازیکنان والیبال است که روزی روی تشک کشتی با تندر حریف قدر؛ کتفش مصدوم شد و همین مصدومیت باعث شد تا از تیم‌های ملی بزرگسالان دور بماند. در ویترین افتخاراتش نایب قهرمانی مسابقات ارتش‌های جهان «سیزم» در یونان نمایان است و... وی سال‌های سال هم هست که در تیم پیشکسوتان والیبال تهران یک مهره اساسی است و با این تیم چندین بار هم مقام نخست را کسب کرده است.

نایب‌السلطنه

اکبر مرادی، متولد سال ۱۳۲۵ تهران، محله بازارچه نایب‌السلطنه، بازیکن سابق تیم‌های والیبال تهران، مربی بین‌المللی والیبال و متاهل هستم و...

همسرم خانه‌دار است و مومنه. او در طول دوران زندگی زحمات بسیاری برای بنده و فرزندانم کشیده که همین جا از وی قدردانی می‌کنم. من یک پسر و یک دختر دارم که هر دوی آن‌ها هم مشغول کارند و هم مشغول تحصیلات. پرهام پسرم مهندس کشاورزی است و هم اکنون در صباباتری مشغول کار است. و او حتی عضو تیم والیبال جوانان تهران و منتخب دانشجویان ایران هم بود. دخترم نیز ناجی غریق استخر صنایع دفاع است و مهندسی برنامه‌ریزی می‌خواند و والیبالیست هم هست و البته یک فرزندم به نام پوریا در ۱۷ سالگی فوت کرده است.

سال‌های کودکی

مرحوم پدرم (که در سال ۱۳۷۹ و در سن ۷۸ سالگی فوت کرد)، یک پلیس نمونه در اداره راهنمایی و رانندگی و بعد از انقلاب حدود ۱۵ سال مأمور محافظ بانک بود. و من نیز به اقتضای دوران کودکی در کوچه‌ها مشغول بازی با توپ پلاستیکی به همراه بچه‌ها بودم.

اما وقتی محله سه راه سیروس را ترک و به خیابان سلیمانیه در خیابان قزوین اسباب کشی کردیم، من نیز در محله جدید پا به مدرسه امیر کبیر گذاشتم. و در همان مدرسه نیز به والیبال علاقمند و در نقش پاسور ظاهر شدم و...

فروزنده

دوران دبستان را با علاقه شدید به والیبال سپری کردم و بعد برای تحصیل بالاتر پا به دبیرستان طباطبایی گذاشتم. اتفاقاً در این دبیرستان یک معلم ورزش بود به نام هوشنگ آگهیان که خود از والیبالیست‌های به نام تهران او رییس هیأت والیبال استان تهران هم بود. بنده در آن دبیرستان و زیر نظر او چنان در والیبال پیشرفت کردم که عضو تیم منتخب والیبال دبیرستان‌ها شدم.

ایران امروز

در سال‌های ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ بنده در بازی‌های آموزشگاه‌ها چنان درخشان ظاهر شدم که مورد توجه آقای ناصر پیشوا کاپیتان تیم دبیرستان شاه‌عباسی قرار گرفتم و به توصیه او به باشگاه ایران امروز رفتم و همراه این باشگاه پا به مسابقات باشگاه‌های تهران گذاشتم و در این مسابقات به عنوان یک پاسور درخشان ظاهر شده و نایب قهرمان تهران شدیم. با تیم ایران امروز در سال‌های ۴۴ و ۴۵ سوم و چهارم تهران شدیم و در سال ۱۳۴۷، با مربی گری ناصر رستم‌آبادی قهرمان باشگاه‌های تهران شدیم که تیم‌های پرمهره‌ای چون دخانیات و پاس دوم و سوم شدند.

کتفم بیرون زد

در ۱۸ سالگی روزی همراه دوستم علی حق‌وردی (مربی اسبق تیم ملی کشتی) به سوی باشگاه گودرز واقع در خیابان بریانک روانه شدیم. وی با دو سه حریف تمرین کرد و بعد هم تمرین‌ها به گونه‌ای بود که من هم به علت بیرون رفتن کشتی گیری، مجبور شدم روی تشک بروم و خلاصه چون از فنون کشتی چیزی نمی‌دانستم توسط حریف قلدری با فن لنگ تندر استخوان کتفم در رفت و مصدوم شدم و این جریان وقتی برایم پیش آمد که من در نقش اسپکر هم ظاهر می‌شدم و خوب توپ را در زمین حریف می‌خواباندم و... اما بعدها همین مشکل و مصدومیت «کتف» بارها گریبانم را گرفت و نتوانستم خوب اسپک به زمین حریف بزنم و مجبور شدم در نقش پاسور ظاهر شوم و...

زمین ۱۰۰۰ متری

یکی از علل اینکه نتوانستم بازیکن تیم ملی والیبال ایران شوم، همین در رفتگی کتفم بود که یک بار آن را حسن کرد در همان جا «جا» انداخت. اگر از ناحیه کتف مصدوم نمی‌شدم به علت اینکه ۱۸۸ سانتی‌متر قد داشتم و اسپکر خوبی هم بودم، می‌توانستم در همان سال‌ها جزو بهترین بازیکنان ملی‌پوش ایران باشم.

خدا را شکر

خدا را شکر گزارم که با همین کتف مصدوم سال‌ها عضو تیم والیبال نیروهای مسلح کشورمان بودم و موفق شدم در چند دوره مسابقات والیبال قهرمانی حضوری درخشان داشته باشم. بنده کلاً حدود ۱۰ سال عضو تیم والیبال نیروهای مسلح کشورمان بودم. در نخستین سفر که به شوروی سابق و مسکو بود، تیم ما مقام سومی را کسب کرد آن هم در بین شانزده تیم شرکت کننده قدر خارجی. دو سال بعد همراه تیم نیروهای مسلح به یونان اعزام شدم. در این مسابقات ۲۳ تیم از ارتش‌های جهان حضور داشتند که تیم ما دوم شد. البته یک بار هم همراه تیم والیبال نیروهای مسلح به مسابقات ارتش‌های جهان اعزام شدم که در این مسابقات تیم ایران مقام ششم را کسب کرد.

منتخب تهران

مربیان با دانش و خوب که تجربیات و تخصص بالایی در زمینه ورزش داشته باشند می‌توانند شاگردان خوبی پرورش دهند و من از این بابت شانس آوردم که هم پدر مرحومم مربی خوبی برای من بود و هم فاروق فخرالدینی و سایر مربیان با دانش دیگر که توصیه‌ها و ارشادهای آنان توانست مرا به موفقیت‌های بسیار برساند.

والیبال ایران

الان والیبال ایران در رده‌های مختلف با مدیریت خوب مسؤولان روزهای خوبی را در پهنه آسیا و جهان می‌گذراند. قهرمانی‌ها و مقام‌ها برای ایرانیان خوب بوده و مردم و جهان نیز والیبال ایران را باور کرده‌اند. اگر همین تیم‌های والیبال با مربیان خوب خارجی و داخلی پیش بروند، جزو ۵ تیم برتر جهان خواهند بود. ■



سال ۱۳۵۲ ـ مشهد مقدس: اکبر مرادی با شماره ۴ در تیم والیبال منتخب تهران قهرمان کشور شد. نفر اول ایستاده از راست، فاروق فخرالدینی سرمربی تیم است.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

خطاهای پزشکی را توی بوق نکنیم؟

یـک قانون نانوشـته از ابتدای خلقت آدم ابوالبشـر بوده، دائر بر این که: «انسـان جایز الخطاسـت»؛ چرا؟... چون نقل است که انسان، شیر پاک خورده است (حالا چه از نوع یارانه‌ای، چه از نوع بی یارانه‌اش). فلذاست که آدم با فرشـته فرق دارد. هیچ آدمی از هیچ آدمی توقع ندارد کـه در کار و زندگی‌اش ناخواسـته یا ندانسـته مرتکب خطا نشود.

شاهد مثال توی آستین:

جایی که برق غیرت بر آدم صفی زد

ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

در همین راسـتا هر قشـر و صنـف و گروهی از آحاد جامعـه نیز گاهی خطاهـای مربوط به خـودش را دارد که طبیعی اسـت. البته هر چقدر که آن شـغل شـریف حساس‌تر باشد، اشـتباهی هم که رخ می‌دهد، مهمتر و حساس‌تر است. مثل شغل کسانی که با جان آدمیزاد سر و کار دارند. مرده‌شوی هر خطایی بکند، خیلی مهم نیست؛ چون فوقش مرده زیر دستش زنده می‌شود. اما فرضاً اگر یک پزشـک حواسش نباشـد و در کارش مرتکب اشتباه شـود، چون باعث به خطر افتادن سلامتی بیمار می‌شود؛ خیلی حسـاس و مهم اسـت. مثل جراحی کـه در هنگام عمل جراحی حواسـش جای دیگری باشـد و بعد از عمل متوجه بشـود که مثلاً قیچی را داخل شـکم دوخته شده مریض جا گذاشته است. این اهمال، خلاف سوگند بقراط حکیم و نابخشـودنی اسـت. یا فرض بفرمایید خلبانی که فرمـان هواپیما را ول کند که یک چرتی بزند تا موقع فرود آمدن سـر حال باشـد. در حالی که ممکن است سر حال سقوط کند.

یکی از وظایف رسـانه‌ها همین گونه اطلاع رسانی در جهت سـلامت سازی جامعه است تا اگر کسی در کارش اهمالی کرد، با اعلام آن، دیگران دسـت و پای خود و کلاً حواس خود را جمع کنند که جان آدمیزادی، بلانسـبت، شـلغم نیسـت. جای هیچ گونه نگرانی هم نیست و مردم خودشـان بهتر از همه می‌دانند که مثلاً اگر یک پزشـکی مرتکب یک اشتباهی شد، آن را به پای تمام جامعه پزشکی و همه پزشـکان زحمتکش نمی‌توان نوشـت. فلذا این که معاون درمان وزارت بهداشـت از رسانه‌ای شدن برخی خطاهای پزشـکی انتقاد نمایند؛ کمی تا قسمتی خنده دار به نظر می‌آید. ایشـان عرض کردند که: «رسانه‌ای شدن خطاهای پزشـکان، موجب بی‌اعتمادی مـردم به کادر درمان و کاهش ریسک پذیری پزشکان می‌شود و در این میان مردم بیش از همه متضرر می‌شوند.»

گمانـه زنی: به نظر ما جنـاب معاون وزیر یا مردم را خوب نمی‌شناسـند، یا جامعه پزشـکی را. چون در طول تاریخ مردم شـاهد این خطاهای پزشکی بودند و نه مردم اعتمادشـان از پزشـکان سلب شـده و دیگر نزد پزشک نرفتند؛ و نه پزشـکان زحمتکش مـادیگر روحیه خود را از دسـت دادنـد و مثلاً مریض ندیدند یادسـت به عمل نزدند.

ـ ظاهـراً جناب معاون وزیر، عـلاوه بر این دو مورد، رسـانه‌ها را هم خوب نمی‌شناسند! (این مطلب انتقادی را یک نفر که معمولاً اهل پیشنهاد است نه انتقاد، و داشت از بیخ گوش ما رد می‌شـد، بر اثر شنیدن انتقاد معاون وزیر به رسـانه‌ها، گفت و البته از ما خواست که آن را رسانه‌ای نکنیم که ما هم گفتیم چشم و نکردیم!)

توضیحاتـی چنـد: در طول تاریخ بشـری چنان که عرض کردیم، راجع به خطاهای پاره‌ای از پزشکان بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند؛ اما کماکان هم پزشکان در مطب و در اتـاق عمل حضور پر زور دارند؛ و هم مردم هی فرت فرت مریض و بیمار می‌شـوند و به این پزشکان عزیز مراجعه می‌کنند و می‌دانند که خطاهایشان در مقابل خدماتشان چون کاهی در برابر کوهی اسـت. ذیلاً توجه شـما را به دو حکایـت در این راسـتا جلب می‌نمایم تـا بفهمید که این حرف و حدیث‌ها تأثیری در روابط حسنه مردم و پزشکان ندارد؛ مگر اینکه برخی از مسـؤولان با برخی حرفهایشان بر این رابطه اثر بگذارند. عنایت بفرمایید:

حکایت قدیمی: عبید تعریف می‌کند که طبیبی هر گاه از گورسـتان عبور می‌کردی، از خجالت ردا بر چهره اش همی کشـیدی. از سـبب آن که جویا شدند گفت: «آخر، بسـیاری از این خفتگان در این گورستان، از مشتریان من بوده‌اند و از دواهای من خورده‌اند و مرده‌اند.»

حکایـت جدیـد: نقل اسـت که تمام پزشـکان یک شـهری دور هم جمع شدند تا در یک اقدام سمبلیک، هر پزشـکی به تعداد بیمارانی که بر اثر تجویز نادرست دارو یا عمل ناموفق او به رحمت ایزدی پیوسـته‌اند، شـمعی روشـن کند. آقا چشـمتان روز بد نبیند؛ یکی ۱۰ تا شمع روشـن کرده بود روی میزش، یکی ۱۵ تا، یکی ۲۰ تا، یکی ۱۰۰ تـا و... همین طور بگیر برو بالا!... در این میان ناگهان تمام نگاه‌ها متوجه پزشـک جوانی شـد که فقط یک شمع در مقابل خود روشـن کرده بود. پس همگان به سـوی او هجوم بردند و شروع به تعریف و تمجید از حذاقت و چیره دستی وی در امر طبابت نمودند. و چون از او خواستند که راز این موفقیت خود را به دیگران نیز باز گوید؛ آن پزشک جوان گفت: «آخه من امروز، روز اولی اسـت که مطبم را افتتاح کردم!»

عکس العمل مـردم: خوب ملاحظـه فرمودید؟... مردم ما از این دست حکایات بسیار شنیده‌اند و خوانده‌اند؛ اما هرگز از ارادتشـان به جامعه پزشـکی کم نشده است. چنـان که اگر یک هفته بگذرد و پزشـک خـود را نبینند، بیمار می‌شوند. سعدی به نیابت از طرف همین مردم فهیم است که به طبیب نوازی توصیه می‌کند و می‌فرماید:

چو به گشتی، طبیب از خود میازار

چراغ از بهر تاریکی نگهدار

این شـدت عشق و علاقه مردم به طبیبان و حکیمان و پزشکان از قدیم الایام به گونه‌ای بوده است که حتی بعضاً حاضر بوده‌اند مریض شـوند تا مورد معاینه طبیب قرار گیرند و به دیدار وی نائل شـوند. آن گونه که سعدی نه، نفر بعدی گفته است:

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را

حـرف آخر و بهره اموات: ببینـم، حالا دوزاری همه افتاد؟!... (خدا دوزاری را هم رحمت کند! خودش نیست ولی همه جا ذکر خیرش هست!)

افزایش مطلوب نرخ حمل و نقل

روال معمول افزایش کرایه تاکسی در کشور همیشه این گونه بوده اسـت کـه در آغاز هر سـالی ابتدا به طور خودجوش یـک مقداری توسـط خود عزیـزان راننده جماعت تاکسـی، روی کرایه‌ها کشـیده می‌شـده است و سـپس در یک تصمیم و اعلام رسـمی از سـوی مراکز مربوطـه، یک مبلغی به عنوان افزایش کرایه تاکسـی در سـال جدید اعلام می‌شده است. این حرکت موازی، یک هفشده سـالی هسـت که پیدا و پنهان وجود دارد. ما هم وجودش را داشتیم، روز روشن گفتیم. این است که تاکسی سوار شدن هم مایه می‌خواهد.

نظر حافظ در خصوص تاکسی:

صد نکته غیر حسن بباید که «تاکسی»

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

امسـال هم مستثنی از پارسـال و هر سال نیست. فلذا رئیس کمیسـیون توسعه و عمران شـورای شهر تهران همیـن دیـروز ـ پریروز از افزایـش ۱۵ درصدی کرایه تاکسـی خبر داد. ایشـان در ادامه این خبر خوش، برای رعایـت اصل نظـام پرداخت هماهنـگ، و جلوگیری از هجوم مردم به سـایر وسـایل حمل و نقـل عمومی، خبر از افزایـش ۱۵ درصدی نرخ بلیت اتوبوس داد. شـایان ذکر اسـت که این مقام شورای شـهر، در ادامه عرایض خود برای جلوگیری از هجوم همان مردم به سـوی شبکه قطار درون شـهری، خبر از افزایـش ۲۰ درصدی بلیت مترو داد.

توضیحات مسرت بخش: همیشه باید نیمه پر لیوان را دید. درسـت است که نرخ تاکسـی، هر سال، همراه با افزایش نرخ تورم، افزایش می‌یابد؛ اما حداقل در خصوص اتوبوس و مترو این طور نبوده و الان بعد از مدت‌های مدید دچار افزایش بالاجبار و هدفمند شـده اسـت. چنان که همین مقام مورد اشـاره، به صراحت اعلام کرده‌اند که در ابتدا تصمیم داشته اند ۱۵ درصد به خاطر هدفمند شدن یارانه‌ها و ۱۵ درصد نیز به دلیل تورم سـالانه؛ یعنی جمعاً ۳۰ درصـد به نرخ بلیت مترو اضافـه کنند که این کار را نکرده‌اند و ۲۰ درصد اضافه کرده‌اند.

اعلام رضایت عمومی: بدینوسیله، ما جمعی از اهالی شهر تهران و حومه، معروف به کلانشهر، مراتب رضایت شـدید خود را در خصوص میـزان افزایش مطلوب نرخ کرایه تاکسـی، اتوبوس و مترو اعلام می‌داریم و هر گونه ناشکری و ناسپاسی در این زمینه را شدیداً رد می‌نماییم. باید خدا را شکر کرد که ۳۰ درصد به کرایه‌ها اضافه نشده است. آنها که ۳۰ درصد را دیده‌اند، قدر ۱۵ و ۲۰ درصد را بیشتر می‌دانند.

تقدیم با عشق:

«خدا را بر آن بنده بخشایش است»

که راضی به نرخ مسافر کش است!

به ظاهر نباید قضاوت کنید

«مثل آلمانی»

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن
خانه به دوش

نسیم وصل به افسردگان چه خواهد کرد؟
بهار تازه به برگ خزان چه خواهد کرد؟
به من که سوختم از داغ مهربانی خویش
فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد؟
سرای خانه به دوشی، حصار عافیت است
صبا به طایر بی‌آشیان چه خواهد کرد؟
ز فیض ابر چه حاصل، گیاه سوخته را؟
شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد؟
مکن تلاش که نتوان گرفت دامن عمر
غبار بادیه با کاروان چه خواهد کرد؟
به باغ خُلد نیا سود جان عِلوی ما
به حیرتم که در این خاکدان چه خواهد کرد؟
صفای باده روشن ز جوش سینه اوست
تو چاره ساز خودی، آسمان چه خواهد کرد؟
به من که از دو جهان فارغم به دولت عشق
رهی! ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟

رهی معیری

نمونه شعر نو
روز خالی

سکوت تهی نبود
مردی سیاه را
که در تاریکی راه می‌رود
چه کسی دیده است؟
من سرد شدم
آنقدر که پرندگان
از کلماتم کوچ کردند
و سطرهایم
چون رودهای کوچک کوهستان
یخ زدند
سکوت تهی نبود
رویای آب
درست از کوزه‌های خالی شروع شد
و خاک سرد
پر از استخوان‌هایی ست
که در قابهایمان لباس می‌پوشند
و در حرفهایمان راه می‌روند
سکوت تهی نبود
مثل آینه
که روزی سیاه
روزی سفید
و روزی خالی‌ست

گروس عبدالملکیان

مثل...

مثل سبزه زارهای وفادار
که باد تنهایشان می گذارد و می‌رود
و جای پای باد روی تنشان می‌ماند
و به یاد باد قامتشان خم می‌شود
مثل آفتاب گردان‌های وفادار
که غروب‌ها خورشید تنهایشان می گذارد و می‌رود
مثل ستاره‌های وفادار
که هر صبح از ذهن زمین پاک می‌شوند
و هر شب دوباره به او لبخند می‌زنند
خمیده می‌مانم
اما همیشه با بادها مهربانم
تاریک می‌مانم
اما همیشه شیفته‌ی نورم
مدام فراموش می‌شوم
اما فراموش می کنم و
دوباره لبخند می‌زنم

دریا بدری کوهی ــ رشت

برای تنهایی دخترم نازنین زهرا
دنیای کودکها

هر روز چون دنیای کودکهای تنها
خو می کنی با این عروسکهای تنها
روز و شبت یکرنگ و حجم آسمانت
... با هر چه بادا بادباد کهای تنها...
بابا به فکر صید یک ماهی... و پولک!
تو غرق ماهیها و پولکهای تنها
همبازی‌ام شو تا کنار هم بخوانیم
تصنیف باغ آن چکاوکهای تنها
من در میان این ملخ آباد گندم...
می ترسم از دام مترسک‌های تنها
همبازی‌ام شو، آمدم با پای خسته...
با تو، کنار کفشدوزکهای تنها...

شهاب مرادی ــ تهران



از مجموعه شعر «چشم‌نوشت آهو» سروده عبدالرضا رضایی‌نیا – ناشر: فصل پنجم

جزیره و دریا

تو با خورشید
چه نسبتی داشتی؟
که عسل‌ترین انجیرها
دستانت را شیرین می‌کرد
من اما
چون درختی کال می‌گریستم
بر تلخی حال!
با دریا
چه نسبتی داشتی؟
که پرشورترین ترانه‌ها
– موجا موج –
بر خیالت می‌پاشیدند
و من چونان جزیره‌ای مغموم
در تزاحم انزوا
هوای سرودن را
– حباب‌وار –
به باد می‌سپردم!
***
خوشا بر تو دریای شیرین!
دریغا
بر این جزیره تلخ!

دیگر

دیگر برای پر گشودن بال و پر نیست
شوقی برای بال پروازم دگر نیست
فصل سکوتی محض... تقویمی پر از غم
از روزهای من کسی آشفته‌تر نیست
کنج اتاق کوچکم پوسیدم افسوس
مشتم به دیوار جدایی کارگر نیست
می‌گفت صبحی می‌رسد از راه باران
اما چرا از صبح بارانی خبر نیست؟
دنیای ما انگار دنیای قفس‌هاست
از آسمان آبی و روشن اثر نیست
لیلا به فکر و خواب یک مجنون دیگر
مجنون برای عشق لیلا در به در نیست
کور است چشم تیشه‌ها در خواب فرهاد
حال و هوای روز شیرین خطر نیست
من می‌روم... دلگیرم از قانون اینجا
قانون این سیاره دیگر معتبر نیست
شبنم فرضی‌زاده – اردبیل

دو دو بیتی از مائده یحیی‌زاده – بابل

بی‌تو

اسیر پنجه‌ی گرماست، بی تو
پر از دلشوره‌ی فرداست، بی تو
خبر از حال او شاید نداری!
تب مازندران بالاست، بی تو

دلتنگ

... و می‌خوابیم هر شب با صدایت
کنار خاطراتی، در هوایت
نمی‌دانی چه دلتنگیم بی تو!
من و مازندران و رد پایت

دو دو بیتی از محمد محمدی – سنندج

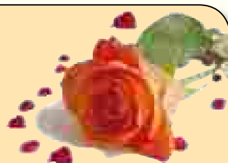
از عشق

غزلهای نگفته دارم از عشق
بهاری شسته رفته دارم از عشق
تنم مثل شقایقهای صحراست
به دل داغی نهفته دارم از عشق

جدایی

کمی سبز و کمی هم زرد گفتم
به جا گفتم، ولی با درد گفتم
به چشمانش در آغاز جدایی
فراموشت نخواهم کرد گفتم

جوانه‌های ادبی



* احسان مرادی – ساوه

فعلاً تا می‌توانید شعر بخوانید و حتماً دواوین شعرای قدیم را مرور کنید. سروده‌های شما نشان از ذوق و استعداد سرشارتان دارد:
زندگی را باید
در پی دانه‌ای جست
که تقلا کنان
در دل خاک
نور می‌جوید و
به شبنمی از باران
می‌روید و قناعت می‌کند

* محسن نرگس‌زاده – کرج

شـعر معاصران را بخوانید. کتاب‌هایی چون «معانی و بیان» نیز به کارتان خواهد آمد. در پی رعایت وزن و قافیه معنا را از دست ندهید، همچنین انسجام و فخامت کلام را:
به نام آن که سازم کوک کرده
ترنم آن این مفلوک کرده
گشایم عقده دل بهر آن ناز
کنم حرفم به نام خالق آغاز
همان راه می‌ام شد حال مستی
به نام مالک این کون و هستی
به ذکرش سر به در گاهش بسایم
سخن گویم از آن ارباب عالم

* شهیار کاخی – تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
وزن ایـن بیت «فاعلاتـن فعلاتـن فعلاتن فعلات» است:
خستگان را: فاعلاتن
چو طلب با: فعلاتن
شد و قوت: فعلاتن
نبود: فعلات
گر تو بیدا: فاعلاتن
د کنی شر: فعلاتن
ط مروت: فعلاتن
نبود: فعلات

بادبادک

کاش پرنده‌ای واقعی بودم
با بالهای سفید
یا مشکی
اما، افسوس
که بالهایم کاغذی است
و رویای پرنده شدنم را
یک نخ
به اسارت گرفته است
هایده نثری – تهران

دیروز

دیروز
در آینه چشمان تو
خورشید زلف خود را
شانه کرد
امروز
در آینه چشمان خورشید
زلف تو پیداست
نازگل امینی – کرج

همیشه

با تو می‌مانم
تا همیشه
تا غروب آخرین آفتاب
تا طلوع آخرین ستاره
با تو می‌مانم
و از پشت شیشه
برای روزهایی که در راهند
دست تکان می‌دهم
امید اکبریان – تهران

پنبه با شب زنده‌داری خون مردم می‌خورد
زینهار از شاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
• صائب تبریزی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آرامتر سکوت کن، صدای بی‌تفاوتی‌هایت آزارم می‌دهد
آذر ۶۹

* بیقرار توأم و در دل تنگم گله‌هاست، آه بی‌تاب شدن عادت کم حوصله‌هاست، همچو عکس رخ مهتاب که افتاد در آب، در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست
شهره توکلی

* عاشقی را دیر فهمیدی چه سود، عشق رفته، گم شده در تار و پود، گرچه آب رفته باز آید به رود، ماهی بیچاره اما مرده بود
شراره

* آنگاه که انسانی دروغ می گوید، قلبی در گوشه‌ای از جهان می‌میرد، اینها مرگ‌های کمرنگی هستند که ما به اشتباه آنها را زندگی می‌نامیم
امیر مهرابی

* مرا که بوی تو را می‌دهم بیا و بگو، چگونه خوش کنم این دل به کوچه‌های بهشت
قاصدک

* به سراغ من اگر می آیی، دگر آسوده بیا، چند وقتی‌ست که فولاد شده، چینی نازک تنهایی من
لیلا قاضی

* دل جز ره عشق تو نپوید هرگز، جز محنت و درد تو نجوید هرگز، صحرای دلم ز عشق تو ویران است، تا مهر کسی در آن نروید هرگز
عشق ۷ ساله

* گاهی خلوت دوستت را بهم بریز تا بداند که تنها نیست
اصغر شاهنظری

* زندگی باید کرد، گاه با یک گل سرخ، گاه با یک دل تنگ، گاه باید رویید، در پس این باران، گاه باید خندید با غم بی‌پایان
ف.ق.فروان

* دهقان فداکار پیر شده، چوپان دروغگو عزیز شده، کوکب حوصله مهمون رو نداره، کبری با عمل دماغش در گیر شده، روباه و کلاغ دستشون تو یه کاسه‌اس، حسنی با دزدی گوسفنداش غافلگیر شده، شیرین، خسرو و فرهاد رو پیچونده و رستم اسبش رو فروخته و همراه اسفندیار خفتگیر شده!
قند مرودشتی

* سعدی: روده تنگ به یک نان تهی پر گردد، نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
محبوبه ـ مسعود بهمن میری

* با توام موج قشنگ، چی بگم از دل تنگ، برو تا ساحل دور، تا دل چشمه نور، گر به او باز رسیدی، بده پیغام مرا، ای همه صبر و قرارم، مبر از یاد مرا
خالد راعی تکاب

* امشب دلم از آمدنت سرشار است، فانوس به دست کوچه دیدار است، آن گونه ترا در انتظارم که اگر، این چشم بخوابد آن یکی بیدار است
پوران راعی

* به خدا گفتم چقدر غریب و تنهام گفت: بیشتر از من؟ گفتم کسی من رو دوست نداره، گفت: حتی من؟! گفتم همه فقط به ظاهر بهم نگاه می کنن. گفت: درست مثل من. گفتم چرا صدایت را نمی‌شنوم، گفت: تو یا من؟
گفتم: خدایا دوست دارم زود زود بیام و باشم پیش خودت.
گفت: دقیقاً مثل من. گفتم: چقدر می گی من پس من چی؟
گفت: چون من توأم و تو من
AF

* لحظات شادی خدا را ستایش کن، لحظات سختی، خدا را جستجو کن، لحظات آرامش خدا را مناجات کن، لحظات درد آور به خدا اعتماد کن
گمشده سرزمین پارسی

* دکتر شریعتی: ره یافته سفری به درون خود می کنم، تا شاید از روز تاریک خود عبور کنم در اندیشه‌ام.
ابراهیم باقری

* ما همیشه، بودن آدم‌هایی را آرزو می کنیم که زمین را زیباتر می کنند. همیشه باش!
ساناز

* بیهوده مکن عمر گران صرف رفیقان، عمر را صرف کسی کن که دلش جان تو باشد، امروزه کسی محرم اسرار کسی نیست، ما تجربه کردیم، کسی یار کسی نیست
آرزو

* خوشبختی چون پروانه است اگر او را دنبال کنید از شما می گریزد، ولی اگر آرام بنشینید، روی سر شما خواهد نشست
ام‌البنین

* نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد، که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
گمشده اهواز

* خدایا خورشید را به من قرض می‌دهی؟ از تو که پنهان نیست، سرزمین خیالم سالهاست یخ بسته
رانی

* مردم اغلب تنهایند زیرا به جای پل دیوار می‌سازند
آخرین بازمانده هخامنشی

* آیم به درت افتم تا جور کنی کمتر، از بخت بدم گویی خو بیشتر افتد، ای دوست مرا نبود از تو طمع پرسش راضیم به دشنامی آن نیز گرت افتد
لاوین

* خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند، به کسان درد فرستند، دوا نیز کنند، پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند، صید را پای ببندند رها نیز کنند، نام من گر برود بر دهنت باکی نیست، پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند، سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
س.ج اعتصامی

* ما نه آنیم که در بازی تکراری این چرخ و فلک، هر که از دیده‌مان رفت ز خاطر ببریم، یا که چون فصل خزان آمد و گل رفت به خواب، دل به عشق دگری داده از آنجا بپریم. وسعت دیده ما خاک قدم‌های تو بود، خاک زیر قدمت را به دو دنیا بخریم
برگباد

* چشم تو راوی کفر بت لات و هبل است، تیغ ابروی تو یادآور جنگ جمل است، گرچه آغوش تو امن است، ولی آه چه سود، سازمان دل تو جای تمام ملل است
درخت بی‌پرنده

* در زمین عشقی نیست که زمینت نزد، آسمان را دریاب
مجید فدایی

* گاهی باران همه دغدغه‌اش باغچه نیست، گاهی از غصه تنها شدنش می گرید
اروین ـ رشت

* آرزوی ماست که در وجود دوست خانه‌ای داشته باشیم، حتی به مساحت یاد
سورنا ۲۲۲

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

یاس کوچک(۲) (خداوندا آنگونه زنده‌ام) هاسمیک (خستگی را تو به خاطر) اصغر شاهنظری (۳)(دوستی مدتش) تنها(هوا گرفته بود) بنفش(زندگی رانفسی) لاف عاشقی(برای آنکه دوستش می‌داری نشانه‌ای بفرست) سبزه تکاب(۲)(فراموش کردن) ساپو راعی(گاهی باید آرامش) سامان راعی(دیروز دوستت بودم) خالد راعی(ماشقایق‌های) AF(عشق شاید تنها جایزه) توبه از عشق(می گن دنیا دو روزه) ابراهیم باقری(گاهی گمان) اعظم (شعله گفت) شقایق اجاق خاطرهاست بشرک (خدایا کمکم کن) Razaye khamush(تو صمیمی تر) رویای خاموش(اگر پروانه بودم) ام‌البنبن (دربیکرانه زندگی) دلشکسته(بنویس نام مرا در کف دستت) ام‌البنین ـ س.ق ـ رانی ـ کیوان حیدرپور (۳) (به جای اینکه به تاریکی لعنت) FM(۲) (چقدر سخته اونی) شهره توکلی(۴)(توشاهکار خالقی) علی محرابی از اقلید(۳)(من و تو از دیار بی کسانیم) فقیر عاشق یا عاشق فقیر(فاصله قدرت) تیک تاک(منتظران مهدی) شبنم اردبیل(۲)(بعضی وقت‌ها نردبون)

پاسخ به پیغام ها

پسر خورشید چه جالبه تو برای من هم که پیغام می‌فرستی اسمت روانتهای اون نمی گذاری، اما چون لحن خاصی حرف می‌زنی متوجه شدم و الان به همه می گم که مجردی و من اشتباه کردم! اما باور کن اون پیغام به دستم نرسیده بود! فدای **روابط عمومی چشمان بی‌قرار**، دیدن شما هم آرزوی منه، **شکوفه.ر** نازنین من، شاه قلبم بی تو کیشه، زندگی بی تو نمی‌شه، به خدا قسم عزیزم تو رو دوست دارم همیشه، نوشته عاشقانس نه ناب فدات! **آفاق زندگی** تا به حال از خودت پرسیدی که پارتی بازی بشه که چه چیزی به دست بیاد؟ مثلاً من ناب نوشته آفاق رو چاپ نکنم و به جاش پارتی‌بازی کنم و ناب نوشته زهرا رو چاپ کنم چه لطفی برام داره؟ غیر اینکه تو نازنین رو ناراحت کنم و یه دوست رو از دست بدم، در ضمن ما سنگ‌ها معتقدیم اگر سر کسی کلاه بگذاریم یا به اون بدی کنه در واقع به خودش بدی کرده و... در هر حال ممنون که حرف دلت رو زدی و دوستت دارم! **قلب کوچیکت** گفتی چقدر بده که یک نفر رو بگذاری کنار و یادی هم ازش نکنی، اما نازنینم می‌شه بگی من چه کاری می‌تونستم بکنم که نکردم؟! **رانی** جانم، وقتی می‌نویسی به شرجی‌ترین سایه می‌بارمت، دیگه نمی‌تونی بنویسی «غزل مهربان شده مهربان» چون وزن بهم می‌ریزه! درست مثل بیات، ثبات و محاسبات که به هم نمی‌خورن جیگر! **قند مرودشتی** درست گفتی توی این صفحه فقط رابطه و پارتی بازی حاکمه و تو نازنین این رو شش ماه دیر متوجه شدی، اما... شوخی کردم عزیز دل من که چند وقته دارم می گم یک رم یک گیگی پریده، هی وای من چه کنم با شماها! **باران سیاه** تو هم به جمع غیر ناب نویس‌ها پیوستی؟ بزرگترین گمشده‌های ما نزدیکترین‌ها هستند ناب نیست گلم! **خالد و پوران و سامان راعی از تکاب**، نوشته‌های شما یکی ناب نبود و دوتای بعد تکراری بود عزیزان من! **ناناز ۶۸** فدای تو نمی‌شه تو یک متن بفرستی و بعدش اسمت رو تو یه پیغام جداگانه چون اول متن بدون نام پاک می‌شه بعد اسم تو می‌یاد! **سروش** جان قربون اون مهربونیت، همین که دل نت داشتی کافیه! **جوجه اردک زشت** خوشحالم که با همسانم حرف می‌زنم و مطمئن هستم موفق می‌شی، یقین دارم! **فاطیما کاشمر**، فرشته‌هایی مثل تو به من جون کار کردن می‌دن قربون بزرگواری‌های تو زیبا دوستت دارم! **Jijili** به این صفحه خوش اومدی کاش اسمت رو فارسی و ساده‌تر می کردی، در ضمن قول نمی‌دم چاپ بشه مگر اینکه کمی مطالعه داشته باشی و واقعاً نوشته‌های ناب بفرستی مثل صادق گلم! **دکتر هوشنگ سحرخیز** لطفاً مطالبی که تخصصی، مذهبی یا شبهه برانگیز است برای من ارسال نکن در ضمن از نظر من بهترین بو، بی‌بو بودنه! **نیکخواه از یزد**، نوشته تو خوب من وزن و قافیه نداره(رفیق یعنی سجاده مهر پهن کردن، با خدای خود نذر کردن که تا جان در بدن دارم، رفیق کوی تو باشم)! **عاطفه جان** ممنون تو نازنین هستم که با روابط عمومی تماس گرفتی و اون ماجرا رو تبریک گفتی راستی می‌دونی تو تنها کسی هستی که چنین کاری رو کردی اما شرمنده که من اسم تو نازنین رو فراموش کردم و بعد از این همه مدت حالا باید تشکر کنم می‌بینی سنگ‌ها چقدر بی‌هوش و فراموش کار شدن من رو به بزرگی دل مهربون خودت ببخش!

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ٣٤٦٥

۱- متقاطع: سودابه صفری- قلعه حسن خان

۲- شرح در متن: نامجو- کرمان

۳- کاکورو: علی ریاحی- شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افکار هر انسانی دنیای اوست ●مثل آفریقایی

افقی:

۱- سازمان بین المللی که بعد از جنگ جهانی دوم جانشین سازمان جامعه ملل گردید- کوه اروپا ۲- سرلشگر سپاه افراسیاب- از حکام مغول عهد هلاکو- به نهایت رسیدن ۳- از فروع دین اسلام- کلمه رنج و اسف- بالکن- شهری در افغانستان ۴- صدمتر مربع- پستانداری گوشتخوار با پوستی لطیف و گرانبها- مجلس نمایندگان روسیه- شکستن ۵- ماهی کنسروی- واحد اندازه گیری مسافت در ایران باستان- شمارک- کلمه ندا ۶- بالاتر- ماه انداختنی- گل همیشه بهار ۷- اولین شعار انقلابهای جهان- شهر باباطاهر- روبه روی هم واقع شدن ۸- کیسه مشک آهوی ختایی- فرمان ماشین- رسته ای در ارتش- تصدیق آناتول فرانس ۹- زدنی داور- اپرایی مشهور از هاندل- آزرم ۱۰- قیمت بازاری- از توابع کاشان- تپه بلند- لباس شنا ۱۱- مذهب اهالی سعودی- شهری در آلمان- از شاهان ایرانی ۱۲- گردن کلفت- درس کشیدنی- خویشاوند شدن ۱۳- بالا آمدن آب دریا- هتاک- از گیاهان بدبو- حرف همراهی ۱۴- بانگ، آواز- خواب خوش- مدت زمان معین- پیشوند نداری ۱۵- از غزوات حضرت محمد(ص)- آورنده دین- مرکز ایتالیا- همدم ۱۶- خراب- رقص پرشور و پر تحرک برگرفته از رقص محلی برزیل- دوباره گفتن ۱۷- زیرک، زرنگ- اثری مشهور از الکساندر دومای پدر.

عمودی:

۱- وسیله ای دفاعی در قدیم- دستگاهی برای افزودن یا کاستن الکتریسیته ۲- مشهورترین آن در مداین می باشد- خلوتخانه خانقاه- لوچ ۳- آواز نامطبوع- نسج- سفید- جنگ، نبرد ۴- چراغ آسمان- کنجد کوبیده- کم خرد- ویتامین انعقاد خون ۵- اشاره به دور- کاهلی- مشتری- منقار مرغ ۶- واحد اندازه گیری شدت جریان برق- نمو- پرداخت در عکاسی ۷- از دستگاه های موسیقی- زهر بدون پادزهر- فراست ۸- قومی ایرانی- پل سیستان- سرگرد قدیم- از اقیانوسها ۹- واژه، کلمه- آرمانخواه- از اقوام پدری ۱۰- درختی همیشه سبز با گل های سفید و خوشبو- از توابع کرمان- مظهر و نشانه- ریشه، بنیاد ۱۱- به نوبت کاری را انجام دادن- صبحانه نخورده- کتاب موسی(ع) ۱۲- سوراخ گوش- وسیله بریدن- ورم کردن ۱۳- تصدیق روسی- کشوری در آفریقا- سوره دوم- نوعی شیرینی خامه ای ۱۴- عدد منفی- آرامگاه- از اجزاء ستون فقرات- نوعی سوره ۱۵- ورودی مرزی- نشان جمع- سبیل- بها بازار ۱۶- مرکز تبت- حصیری از نی شکافته- دلیل های آشکار ۱۷- رهبر بزرگ استقلال کنگو از استعمار بلژیک- درخت آزاد.

حل جدولهای شماره ۳٤٦۵

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

معروفترین اثر مترلینگ – کشور گاندی – نو – در بدن بجوییدش – واحد تنیس – رود اروپایی – تنظیم کننده قند خون – فهمیدن – پایه سنگی – گل سرخ – مساوی – مادر باران – جمع بیت

اسید نیتریک – کامل

کشوری در آفریقا – کم عقل – فرمان – فلز سرخ – خشکی – عید ویتنامی

از خلفای اموی – دربه در – چای فرنگی – ستارگان – پایتخت اسلوواکی

راه کوتاه – همراه – از مناطق خوش آب و هوای گیلان – کارآموز پزشکی – دوست خاموش – مشهور به بدی

وی – خلاء – چه کسی – ضمیر داخل – شامه نواز – عزیز همه – خیس – متضاد ماده

قطعه‌ای از موسیقی – از ذرات بنیادی – ابله – از نوادگان – نشانی

کارهای ناپسند – فاقد نام تجارتی

پوشیدگی – برادر مشهدی – خالق رمان مادر – قلعه – رود آرام – ابوی – طمع زیاد – ماه سرد – باغ شداد

مولد برق – دستورات – رود مرزی – اداره کننده

حرف سیزدهم انگلیسی – حرف صریح – پند – شهری در غرب – فرستاده شده – هزار

زینت رو – فرستادن – کلمه آگاهی – رخ – پدر همه – گشاده – امان از سیاهش

سردار – گرداگرد – بچه ماهی – کبود رنگ – آب آذری

از قاره‌ها – سعدی نامه

محل عبور – نقش – تیر پیکان‌دار – شیمی کربن

میوه تلفنی – از مواد لبنی

ولگرد – تن پوش پرنده – پاسبان – قیمت

پسران – از گروه‌های خونی – شهری مذهبی نزدیک تهران

نوعی کاغذ – اثری از کافکا – نشان مفعول صریح

جدول کاکورو ۳۴۷۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

		۲۵	۱۰		۱۶	۹	۹
	۳\۳			۱۶\۲۸			
۳۰		۷			۳		
۱۱			۱۲\۶			۳۲	
	۱۹			۳			۲۴
		۶			۷\۶		
	۹	۷	۲۳\۱۰	۴		۸	
۳۴				۱			۶
۱۶		۵			۱۷		

زیر نظر: سهراب صفادار

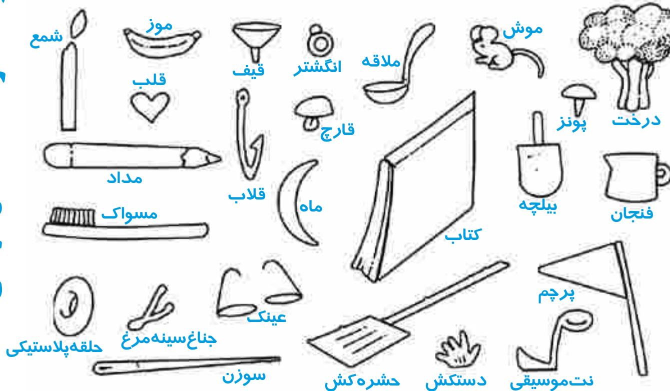
مارپیچ نقاش و پالت رنگ

این نقاش برای یافتن پالت رنگ خود همه جا را گشته و عاقبت به این مارپیچ رسیده است ولی از آنجا که عجله دارد نمی تواند راه را پیدا کند از شما می خواهیم تا او را از میان این مارپیچ عبور داده و به پالت رنگش برسانید؟


پاسخها در صفحه ۵۵

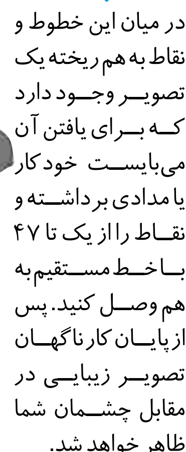
نقطه به نقطه

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک تصویر وجود دارد که برای یافتن آن می‌بایست خود کار یا مدادی برداشته و نقاط را از یک تا ۴۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان تصویر زیبایی در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر نقاش در کارگاه

این دختربچه مشغول نقاشی از عروسکهای خود است ولی در این تصویر زیبا و شاد ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می خواهیم شکلهای پنهان شده را پیدا کنید و برای آنکه بدانید می بایست به دنبال چه شکلی در تصویر بگردید، این شکلها را به همراه اسامی آنها برایتان آورده‌ایم.



آیا می دانستید؟!

آیا می دانستید که پروانه ها، چشم های مرکب دارند که تعداد آنها گاهی به هجده هزار می رسد؟

آیا می دانستید که ما حتی در روزهای ابری هم در معرض اشعه بنفش خورشید می باشیم و بین هفتاد تا هشتاد درصد از این نور میتواند به راحتی از ابر ها رد شوند؟

آیا می دانستید که نمک از پنج هزار سال پیش در سفره ما انسانها بوده است؟

آیا می دانستید که گرم ترین نقطه جهان نقطه ای بنام گندم بریان در کویر لوت ایران با ۷۵ درجه گرما می باشد؟

آیا می دانستید که بزرگترین فیلسوف غرب «فردریش نیچه» می گوید راستگوترین مردم جهان ایرانیان هستند؟

● اختلاف زن و شوهر نباید در بیرون از خانه عرضه شود

● مثل آذربایجانی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

مردترین دختر عالم...!

در شماره گذشته خواندید که: با «کیمیا» در اتوبوس آشنا شدم؛ او به لطف جیب برهایی که در اتوبوسها و مترو به وفور یافت می‌شوند پولی که برای شیمی درمانی پدرش قرض گرفته بود را از دست داده و بی‌تابی می‌کرد. ایستگاه مقصد من و کیمیا یکی بود، من تلاش می‌کردم او را آرام کنم و همانجا بود که پی بردیم خانه کیمیا و پدرش با خانه دوست من «مریم» در یک مجتمع قرار دارد، درست دیوار به دیوار هم! و آنجا بود که من و کیمیا دست رفاقت و خواهری بهم دادیم. مریم اطلاعات چندانی از کیمیا و پدرش که تازه ساکن آن خانه شده بودند نداشت و می‌گفت: «اهالی مجتمع حرفای خوبی درباره کیمیا نمی‌زنن. کیمیا بیشتر شبا دیر برمی‌گرده خونه. همسایه‌ها می‌گن او که کسی جز یه پدر بیمار نداره حتما تو کار خلاف و... ست.» من اما این حرفها را باور نکردم چون در نگاه کیمیا نجابتی مثال زدنی را دیده بودم. چند بار به دعوت کیمیا به خانه شان رفته و با پدرش ـ خلیل ـ آشنا شدم. کیمیا حرفی از زندگی‌شان نمی‌زد و من فقط می‌دانستم مادرش را در سه سالگی از دست داده. او با وجود اینکه خسته بود به پدرش امید به زندگی می‌داد و محیطی شاد و آرام برایش فراهم می‌کرد. یکی از روزهای فروردین ماه امسال بود که کیمیا با من تماس گرفت و گفت: «صبا بابام باهات کار داره...» عصر همان روز به خانه شان رفتم. خلیل حال وخیمی داشت از من خواست بعد از فوتش کیمیا را تنها نگذارم و همچون یک خواهر در کنارش باشم. خلیل آن روز پرده از راز زندگیشان برداشت. او در جوانی عاشق «اختر» دختر همسایه شان شد و به خواستگاری او رفت. اختر خواهری بزرگتر از خود و ازدواج نکرده به نام «افروز» داشت و پدرش به همین خاطر با این ازدواج موافقت نکرد. افروز که در محل دختر خوشنامی نبود بارها برای خلیل پیغام فرستاد و خواست او را از عشق خود با خبر کند و او را به دوستی دعوت کرد. خلیل که قلبش پیش اختر بود به افروز توجهی نداشت. افروز دو سال تلاش کرد و وقتی دید نمی‌تواند قلب خلیل را به دست آورد، آخرین پیغام خود را فرستاد: «تو چشمت رو به روی عشق من بستی. حالا که می‌خوای با اختر ازدواج کنی من حرفی ندارم اما بد نیست بدونی که من زندگی تونو سیاه می‌کنم.» خلیل و اختر بعد از پنج سال عاشقی بالاخره بهم رسیدند و زندگی مشترکشان را شروع کردند. افروز برخلاف تصور همه تا جایی که می‌توانست با آنها مهربان بود و در کارهای خانه به اختر کمک می‌کرد. خلیل هم محبت‌های افروز را باور کرده بود تهدیدش را به فراموشی سپرد. خوشبختی خلیل و اختر با آمدن کیمیا تکمیل شد اما بیماری اختر همه چیز را بهم ریخت. اختر به سرطان خون مبتلا شد و وقتی کیمیا سه ساله بود فوت کرد. پنج ماه بعد از فوت اختر، خلیل طبق وصیت همسرش با افروز ازدواج کرد و صاحب فرزندی پسر به نام سینا شد و اکنون ... ادامه ماجرا:

افروز در دوران بارداری‌اش به شدت عصبانی شده بود و به هر بهانه‌یی به کیمیا پرخاش می‌کرد. مادرم که اوضاع را اینطور دید کیمیا را به خانه‌اش برد. بعد از به دنیا آمدن پسرمان «سینا» همه چیز به حالت عادی برگشت. کیمیا به خانه برگشت و افروز باز هم مثل قبل مهربان شد.

ـ کیمیا جان دستت چی شده بابا؟

ـ هیچی بابایی خوردم زمین...

ـ دخترم پاهات چرا کبود شده؟

ـ با سینا بازی می‌کردم از پله‌ها افتادم.

مادرم اما نظر دیگری داشت. او که هنوز بعد از چند سال نتوانسته بود محبت افروز را در دلش جای دهد سرزنشم می‌کرد و می‌گفت:

«کیمیا ذره ذره داره آب می‌شه. چرا نمی‌فهمی خلیل؟ حتم دارم وقتی تو نیستی افروز آزارش می‌ده، کتکش می‌زنه و می‌ترسونش تا حرفی به تو نزنه.

ـ این حرفا چیه مادر؟ خوبه خودت دیدی افروز چقدر کیمیا رو دوست داره تو از همون اول هم ذهنیت خوبی نسبت به افروز نداشتی و برای همین این حرفا رو می‌زنی.

کیمیا بزرگتر که می‌شد، گوشه گیر و منزوی‌تر می‌شد. گاهی در طول روز جز برای غذا خوردن از اتاقش بیرون نمی‌آمد. کیمیا شباهت زیادی به اختر داشت و همین انگار افروز را آزار می‌داد. هر شب که به خانه برمی‌گشتم افروز با چشمانی گریان برایم از توهین‌هایی که کیمیا به او کرده بود می‌گفت. چند بار با کیمیا صحبت کردم و از او خواستم بیشتر به افروز که در حقش مادری کرده احترام بگذارد. کیمیا با همان معصومیتی که در چهره مادرش هم موج می‌زد می‌گفت: «بابایی به خدا من هیچ کاری باهاش ندارم. اونه که همش به من توهین می‌کنه.» کیمیا و افروز را با هم آشتی دادم. چند روزی بین‌شان صلح و آشتی برقرار بود تا اینکه آن اتفاق همه چیز را خراب کرد.

ـ بفرما آقا خلیل، هی می‌گی به کیمیا احترام بذار، دوستش داشته باش، بهش شخصیت بده، دخترم یادگار اختره... آخه کجای این دختر شبیه خواهر خدا بیامرز منه؟ خواهر بیچاره من کی دزدی کرده بود؟ اختر بیچاره کی دستش کج بود؟ دیگه خسته شدم از رفتارای کیمیا. انگار نمی‌خواد به هیچ صراطی مستقیم بشه. من دیوانه حماقت کردم پریروز که دختر خاله م برای بچه‌ش جش تولد گرفته بود ایشون رو بردم. گفتم بذار قاطی آدما بشه اما نمی‌دونستم می‌خواد چه دسته گلی به آب بده و آبروی منو ببره... دختر خاله‌م که سینه‌ریزش رو گذاشته بود روی میز توالت اتاقش با ناراحتی گفت سینه ریزم گم شده. خودم چند دقیقه قبل گذاشتمش اینجا. همه مهمونا ناراحت شدن. خونه رو زیر و رو کردیم اما پیدا نشد که نشد. من احمق به هر کسی شک کردم غیر از ایشون... امروز صبح که داشتم اتاقش رو تمیز می‌کردم دیدم خانم سینه ریز رو گذاشته لای لباساش. به نظرت من مستحق چنین رفتاری بودم خلیل؟

کیمیا هر چقدر اصرار و التماس کرد که کار او نبوده قبول نکردم. آن شب کتک مفصلی بهش زدم و سیاه و کبودش کردم و بعد مجبورش کردم سینه ریز را ببرد پس بدهد و از دختر خاله افروز عذرخواهی کند. این اتفاق چند بار دیگر هم افتاد. یعنی هر بار جایی می‌رفتیم چیزی از وسایل صاحبخانه یا مهمان‌ها گم می‌شد و روزهای بعد اتفاقی از بین وسایل کیمیا پیدا می‌شد. هر بار کیمیا را تا پای مرگ کتک می‌زدم و مجبورش می‌کردم وسایلی که دزدیده بود را به صاحبانشان برگرداند. آبرویمان توی فامیل رفته بود. همه به کیمیا به چشم دزد نگاه می‌کردند و وسایل به دردبخورشان را از جلوی دست او برمی‌داشتند. هیچ کداممان در خانه رفتار مناسبی با او نداشتیم و من به هر بهانه‌یی او را که دختر نوجوانی بود کتک می‌زدم. کیمیا که دیگر تحملش تمام شده بود یک شب هرچه قرص در خانه داشتیم را خورد و سینا که متوجه شده بود من را بیدار کرد و کیمیا را که نیمه جان بود رساندم بیمارستان. کیمیا زنده ماند اما من دیگر از رفتارهای او خسته شده بودم. دیگر به خاطر کیمیا حوصله بحث کردن با افروز را نداشتم. فرستادمش خانه مادرم. با رفتن کیمیا زندگی‌مان آرام شد و دیگر از جنگ و دعوا خبری نبود. آنقدر غرق در



تمام اسامی مستعار است

قسمت دوم و آخر

زندگی و آرامش و خوشبختی با افروز و سینا بودم که کیمیا را فراموش کرده بودم.

***

ـ تو هیچ وقت نتونستی اختر رو فراموش کنی خلیل. بعد از این همه سال زندگی مشترک با تو و تلاش برای خوشبختی تو، به اختر حسودی می کنم. اون همه قلبت رو تسخیر کرده و جایی برای من نذاشته...

این حرفها را افروز با گریه گفت. جواب دادم: «آخه چرا اینطوری فکر می کنی؟ چرا نباید تو رو عاشقانه دوست داشته باشم؟ مگه تو برای خوشبختی من چی کم گذاشتی؟»

ـ پس چرا بهم ثابت نمی کنی؟

و من هر بار برای ثابت کردن عشق و علاقه‌ام به افروز بخشی از اموالم رو به نامش کردم. از کیمیا خبری نداشتم. مادرم که همیشه از کیمیا دفاع می کرد هم با من قطع رابطه کرده بود. من اما از این وضعیت ناراضی نبودم. در نظرم کیمیا دندانی بود که درد می کرد. کشیده و انداخته بودمش دور. پنج سال گذشت و من هیچ تصور نمی کردم که...

ـ آقای سلطانی جواب آزمایشاتون نشون می‌ده شما متاسفانه مبتلا به سرطان هستید. امیدوارم روحیه تون رو از دست ندید. امروزه علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده و شما باید امیدوار باشید... مطب دور سرم می چرخید. حس تلخی بود و من دو بار تجربه اش کرده بودم. یک بار برای اختر و حالا برای خودم. عصر همان روزی که افروز پی به بیماری‌ام برد، چهره واقعی خودش را نشان داد.

ـ منتظر بودم ذلیل شدنت رو ببینم و خوشحالم از اینکه این اتفاق زود افتاد. من از شنیدن این خبر خوشحالم خلیل. یادته وقتی جوون‌تر بودی و همسایه ما؟ چقدر تلاش می کردم توجه تو رو به خودم جلب کنم اما تو غافل از من عاشق اختر بودی. وقتی با اختر ازدواج کردی داشتم از حسادت سکته می کردم. اختر دو سال از من کوچیکتر بود و داشت عروس می شد، اونم عروس پسری که من دیوانه‌وار عاشقش بودم و او هیچ وقت منو ندید. شب عروسی شما من آرزو کردم که ای کاش بتونم انتقام دل شکسته‌م رو از تو و زندگیت بگیرم. از تو و اختر بدم می‌اومد اما در ظاهر با هاتون مهربون بودم. همش دنبال فرصتی بودم که بتونم زهرم رو بریزم و خدا چقدر دوستم داشت که بی‌دردسر این فرصت رو برام مهیا کرد. اختر سرطان گرفت و مرد. خودش از ت خواست با من ازدواج کنی. نمی دونی چقدر برام فیلم بازی کردن تو این سالها سخت بود خلیل! بیچاره کیمیا هیچوقت دزدی نکرد. این من بودم که اون پولها و طلاها رو از خونه دوست و فامیل می‌دزدیدم و تو وسایل کیمیا می‌ذاشتم. شاید نقشه ام ابلهانه بود اما موفقیت آمیز بود چون تو ابله بودی! تو هیچ وقت نپرسیدی که چرا همیشه اون وسایل دزدیده شده رو من پیدا می کنم؟! من کیمیا رو از چشم تو انداختم. چقدر دختر بیچاره رو کتک زدی! چقدر زجرش دادی! برای ساقط کردن تو از زندگی باید کاری می کردم که تنهای تنها بشی. مادرت به خاطر کیمیا با تو قهر کرد و من با نزدیک کردن خودم به تو، تونستم اموالت رو بالا بکشم عزیزم! دیدی خدا، خدای آدم بدا هم هست؟! برای زدن ضربه آخر به تو مونده بودم چیکار کنم که باز هم خدا به دادم رسید. تو باختی خلیل... من و سینا امروز از این خونه می‌ریم و تو باید در تنهایی منتظر مرگ باشی. تنها لطفی که می تونم در حقت بکنم اینه که اجازه بدم یک ماه برای پیدا کردن جایی برای زندگی توی این خونه بمونی... تا یادم نرفته بگم که من با تقلید امضای تو چند تا چک با مبلغ سنگین کشیدم و کلی بدهکارت کردم. زیاد غصه نخور، چون می‌تونی باقی عمرت رو توی زندون بگذرونی! راستی خلیل... یادته وقتی کیمیا کوچیکتر بود و تو علت کبودیهای بدنش رو می‌پرسیدی؟ یادته کیمیا در جواب سوالات تو می گفت خوردم زمین و از پله‌ها افتادم؟ وقتی تو خونه نبودی من عقده‌م رو روی کیمیا خالی می کردم و تا جایی که می تونستم کتکش می‌زدم و می ترسوندمش که اگه به تو حرفی بزنه، می کشمت. اون طفلک هم از ترس اینکه من بابایی‌ش رو نکشم حرفی به تو نمی زد...

افروز می گفت و می خندید و من به جای او شیطانی را می‌دیدم که روبرویم نشسته. خاطرات همه این سالها مثل فیلمی زنده از جلوی چشمانم می گذشت و من فقط دلم برای کیمیا می‌سوخت. به یاد لحظاتی افتادم که بیگناه از من کتک می‌خورد و اشک می‌ریخت.

افروز و سینا از خانه رفتند و من چاره‌یی نداشتم جز طلاق دادنش. گذشته آزارم می‌داد. دلم بیشتر از هر وقت دیگری برای کیمیا تنگ شده بود. حتم داشتم که او هیچ وقت مرا نخواهد بخشید اما اشتباه می کردم، مثل همیشه...

***

ـ بابایی تو که این همه ضعیف نبودی! هنوز هیچی نشده روحیه‌ت رو باختی؟ افروز و سینا رفتند، به جهنم! همه دار و ندارت رو اون شیطون صفت کشید بالا، فدای یه تار موی سرت! کیمیا که نمرده. چی فکر کردی؟ فکر کردی تنهات می‌ذارم؟ تو این سالها هر روز می‌اومدم یه گوشه قایم می‌شدم و وقتی می‌رفتی سر کار تماشات می کردم اما دلم برای بغلت تنگ شده بابایی.

ـ تو منو می بخشی کیمیا؟

ـ مگه تو چه بدی در حقم کردی که ببخشمت؟

کیمیا را در آغوش گرفتم و گریستم. هر دو گریه کردیم. او که از این اتفاقات توسط یکی از اقوام باخبر شده بود به سرعت خودش را به من رساند. کیمیا بزرگ شده بود، خانم شده بود، اصلاً مردی شده بود برای خودش! در این سالها که من کور بودم و او را نمی دیدم، ادامه تحصیل داده و از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و در اداره‌یی دولتی کار می کرد. با آمدن کیمیا روزهای خوش زندگی‌م انگار باز برگشته بود.

ـ باباجون، افروز اونقدر ارزش نداره که حتی بخوای بهش فکر کنی. هر چی لازم داری بردار و بیا بریم که مامان بزرگ منتظر مونه.

مادرم خانه قدیمی‌مان را آب و جارو کرده و منتظرمان بود. من خجالت می کشیدم اما مادر و کیمیا چنان با من رفتار می کردند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده. موعود چکها نزدیک بود. افروز چیزی حدود ۵۰۰ میلیون چک کشیده بود. مادر خانه و زمین به جا مانده از آقاجون را برای فروش گذاشت تا چک‌ها را پاس کند. کیمیا پراید ش را فروخت و با وامی که گرفته بود پول پیش خانه یی کوچک را جور کرد. هنوز یک ماه از نقل مکان به خانه جدید نگذشته بود که مادرم فوت کرد. کیمیا به سختی کار می کرد تا بتواند از پس هزینه مداوای من و اجاره خانه بر بیاید. می‌دانستم تحمل این همه فشار برایش سخت است اما او هیچ وقت به روی خودش نمی آورد. همیشه با رویی باز برمی گشت خانه و به من روحیه می‌داد...

پدر کیمیا به سرفه افتاده بود. او را به آرامش دعوت کردم اما او بی آنکه اعتنا کند از کیمیا می گفت: «از وقتی به این خونه اومدیم حال من بدتر شده. کیمیا برام پرستار گرفته. می‌دونم که بعد از اداره میره خونه مردم برای کار. اون داره زیر بار این همه سختی ذره ذره آب می‌شه و من از خجالت. من پدر خوبی برای کیمیا نبودم و چه جوری شرمنده‌ش شدم...» خلیل دیگر نتوانست ادامه دهد. عجب صحنه غم انگیزی بود. کیمیا سر پدرش را در آغوش گرفته بود و پا به پای او اشک می ریخت: «ازم خواستی بگم صبا بیاد اینجا که این حرفا رو بهش بزنی؟ چرا باور نمی کنی دیوونه؟ من دوستت دارم. من عاشقتم...» آن شب تا صبح به کیمیا و پدرش فکر کردم و نخوابیدم و چند دقیقه بیشتر از اذان صبح نگذشته بود که کیمیا به موبایلم زنگ زد و خبر فوت پدرش را با گریه داد. کیمیا برای مراسم خاکسپاری و یادبود پدرش سنگ تمام گذاشت. هر که او را می‌دید و از زندگی‌شان باخبر می‌شد احسنت می گفت. اکنون دو ماه از فوت خلیل می گذرد و کیمیا... هنوز هم هست، استوار و محکم در برابر مشکلات زندگی یک تنه ایستاده و من همچنان افتخار دوستی با او را دارم؛ اویی که بی‌شک مرد ترین دختر عالم است... ■

عرفان رضوی زاده دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی
مدرسه شهید تعمیریان
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹
با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً جناب آقای غلامعلی ...

رضا جوادی پور دانش آموز کلاس اول راهنمایی
مدرسه البرز منطقه ۵
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ شاگرد ممتاز شناخته شده است
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً مدیر مدرسه
جناب آقای سید محمود میر حسینی

اگر مادر نباشد جسم انسان ساخته نمی شود و اگر کتاب نباشد روح بشر پرورش نمی یابد ● ویکتور هوگو

گفتگو با مجید مظفری و دخترش نیکی

مجید مظفری: عهد کرده ام ده کار کمدی بسازم



دنیا و روزهایمان پر از نام‌های آشنا است آنانی که دوستشان داریم، بازیگران و فیلم‌سازانی که با کارهایشان زندگی کرده‌ایم، خاطرات، تصویرها و دیالوگ‌هایشان را از حفظ هستیم حتی عکسشان را روی دیوار اتاقمان نصب کرده‌ایم، گفتن از زندگی آنان غنیمت است حتی اگر اعتراض باشد یا گلایه و شکوه. مجید مظفری یکی از این هنرمندان است. وی در کارهای زیادی حضور داشته، از فیلم سگ‌کشی گرفته تا سریال کریم خان زند و در حال حاضر هم در سریال توطئه فامیلی ایفای نقش می‌کند. او روزی که برای مصاحبه به دفترش در سعادت آباد مراجعه کردیم با روی خوش پذیرای ما شد و آنچه در ادامه خواهید خواند گفتگو با وی و دخترش است.

***شما مدتی پیش اعضای بدن مادر مرحومتان را اهدا کردید و به همین دلیل در جشن «نفس» از شما تقدیر شد. مصاحبه را از همین جا شروع کنیم.**

**وقتی دکتر مادرم به من زنگ زد و گفت: اگر می‌خواهی مادرت زنده باشد، می‌توانی اعضای بدنش را اهدا کنی، من هم تنها کاری که می‌توانستم را انجام دادم و آن کار اهدای اعضای بدن مادرم بود. من در این جشن به‌عنوان سفیر اهدای زندگی معرفی شدم.

***به طور حرفه‌ای از چه سالی کارتان را آغاز کردید؟**

**سال ۱۳۵۱ اولین کار حرفه‌ای‌ام را با اجرای نمایشنامه «آسید کاظم» آغاز کردم و سال ۵۲ با شعر قصه کاری از منوچهر انور وارد دنیای سینما شدم. ۴۰ سال است که در این عرصه فعالیت می‌کنم. مرحوم پدرم در اوایل شروع کارم مخالف تئاتر بود، اما وقتی نمایشنامه آقا سید کاظم را دید نظرش عوض شد.

***نزد چه کسی دوره‌های بازیگری دیدید؟**

**یک دوره یک سال و نیمه نزد استادم مصطفی دالی در ایران دیدم که به گفته او من از شاگردان خوبشان محسوب می‌شدم. وقتی استاد برای تدریس به فرانسه رفت من هم شش ماه در همان دانشگاهی که استاد تدریس می‌کرد دوره‌های تکمیلی بازیگری را گذراندم.

***در چه سالی ازدواج کردید؟**

**سال ۶۵ ازدواج کردم، یک سال بعد خداوند دخترم نیکی را به ما هدیه داد که آن روز هم من سر صحنه فیلمبرداری بودم، ۱۹ سال در کنار همسر مهربانم زندگی کردم اما بالاخره و در سال ۸۴ بر اثر بیماری از پیش من رفت. البته تا زمانی که در قید حیات بود با کار من مخالفتی نداشت و زندگی خوبی با هم داشتیم.

***رابطه تان با آشپزی و آشپزخانه چطور است؟**

**آشپزی کردن کار لذت بخشی است، به ویژه اگر فرصتی حاصل شود، سعی می‌کنم حتماً به آشپزخانه سری زده و غذایی درست کنم. ناگفته نماند من با غذا هیچ مشکلی ندارم و آدم شکمویی هم نیستم. شاید باورتان نشود، ولی هنوز فکر نکردم که چه نوع غذایی را بیشتر دوست دارم یا ندارم. تا به حال هم نشده، هوس غذای خاصی را بکنم یا اینکه غذایی پخته شود و من اظهار بی‌علاقگی نسبت به آن بکنم و...

***به عنوان پدر یک خانواده، فکر می‌کنید غذا تا چه حد می‌تواند در گرد هم آوردن افراد خانواده دور هم مؤثر باشد؟**

**این فرهنگ ماست که همه دور هم باشند و غذایی بخورند، فامیل‌ها جمع شوند و آش درست کنند و این بسیار پسندیده است. اعیاد و مناسبت‌هایی هم داریم که با غذا توأم است و خوراک‌هایی مثل سمنو، حلیم، شیر برنج، فرنی، حلوا و... در آنها پخته می‌شود و هر کدام هم جای خاص خود را دارند. به هر حال فرهنگ‌های این چنینی نعمت بزرگی است و باید قدر آنها را دانست.

***فکر نمی‌کنید امروزه این مسئله کمی کمرنگ شده باشد؟**

**متأسفانه شرایط زمانی در حال حاضر طوری شده است که کار ما با فرهنگمان جور در نمی‌آید. به این صورت که دغدغه‌ها و مشکلات روزمره مجال کمتری را برای خانم و یا آقای یک خانواده باقی گذاشته تا آنها بتوانند زمان کافی را برای تدارک غذاهای دلخواه در خانه اختصاص دهند و این مشکلی است که گریبانگیر جهان سومی‌هاست. در حالی که در کشورهای دیگر مردم برای غذا خوردنشان مراسم دارند، چه بسا برای خوردن غذای دلخواه خود زمان صرف کرده و حتی مسافت طولانی را تا رستوران مورد نظر طی می‌کنند. شما وقتی موقع ظهر به اداره‌ای در پاریس بروید، نخواهید دید که کسی ساعت ۱/۵ کارش را تعطیل کرده و سر ناهار برود. چون صبحانه را کامل می‌خورند و پس از اینکه ساعت کاری شان تمام شد، دیگر مال خودشان هستند و دغدغه کمتری دارند. بنابراین وقت و زمان کافی برای غذا درست کردن، غذا خوردن و... می‌گذارند.

***از نیمه دوم دهه هشتاد شما را در سینما ندیدیم. چرا؟**

**تا قبل از انقلاب تئاتر کار می‌کردم البته یکی دوتایی فیلم هم بازی کردم، پس از انقلاب تمام وقتم را روی سینما گذاشتم اما متأسفانه سینما از نیمه دوم دهه هشتاد به سمت جوان گرایی رفت و طوری بود که گویی دیگر هیچ در و تخته‌ای ندارد، فیلم‌ها سبک‌شان پایین آمد و فیلم‌هایی چون نفت‌کش‌ها، ناخدا خورشید، سرب، در مسیر تندباد، جاده‌های سرد فیلم‌های ارزشمندی بودند که ساختنشان متوقف شد. البته یک سالی است صدای پای این فیلم‌ها می‌آید و اگر خدا بخواهد باید خودمان را نجات دهیم و به سمت سینما برویم.

***چرا بازیگر پرکار و حرفه‌ای مثل شما دیگر بازی نمی‌کند؟**

**الان ۱۲ سالی است که فیلم بازی نکرده‌ام به جز ۲ نقش کوتاه در «تقاطع» و «وقتی همه خوابیم» و نقشی هم در سریال «توطئه فامیلی»، وقتی از سمت سینما به تلویزیون رفتم به این دلیل بود که شأن تلویزیون را بالاتر از سینما دیدم و به عنوان تهیه کننده

دو تله فیلم ساختم و در آینده تصمیم دارم سریال بسازم.

***به نظر شما بازیگری پولساز است؟**

**بازیگری در دنیا پولساز است منتها در ایران نه، مخصوصاً برای حرفه‌ای‌ها، متأسفانه سینمای ایران میانسال نیست و در سن ۴۵ سالگی دیگر باید نقش پدر را بازی کنی، در صورتی که تا ۴۰ سالگی باید تجربه به دست بیاوری و بعد شروع به کار کنی. در تاریخ سینمای دنیا هم می‌بینید که تعداد فیلم‌هایی که با جوانان کار شده بیشتر از تعداد انگشتان دست نیست، ولی فیلم‌هایی که میانسالان برای جوانان ساخته‌اند، به وفور است. *اشتباهی که سینمای ایران کرد کار با جوانان بود و این لطمه بزرگی به سینمای ایران زد.* اگر به بازیگری در ایران برای امرار معاش و تأمین مالی در آینده نگاه کنی خیلی خطرناک است. اگر خیلی شانس بیاوری ۱۵ سال در اوج خواهی بود. پس هیچ امیدی به پولساز بودن این حرفه در ایران نیست اما من در کنار شغل بازیگری حرفه‌ی دیگری ندارم و الان هم ۵ سال است که به کار تهیه کنندگی مشغولم.

***حالا اگر بخواهید بازی کنید دوست دارید با کدام کارگردان کار کنید؟**

**بازیگر باید جایگاه خود را حفظ کند و من به شخصه دوست دارم کارگردان بخواهد با من کار کند نه اینکه من دوست داشته باشم با او کار کنم.

***از کارنامه هنری خود راضی هستید؟**

**راضی‌ام و تا حال ۴۵ فیلم و ۱۵ سریال و تله فیلم بازی کردم که در تاریخ سینمای ایران ثبت شده است و انصافاً نمی‌توان در تاریخ سینمای ایران آنها را نادیده گرفت. البته در حال حاضر هم تلاش می‌کنم که کار بازیگری را بسته به پیشنهاد، کارگردان و مضمون فیلم ادامه دهم و امیدوارم هم کارگردانی کنم و هم تهیه کنندگی!

***بالاخره بازیگری یا کارگردانی؟**

**بازیگری را دوست دارم چون حرفه اصلی من است اما اگر کارگردانی کنم به این دلیل است که به تجربه‌ام در کار اضافه شود. البته در سطح کشور کارگردان‌های خوبی هستند که کارشان در سطح بالایی است از جمله علایی، بیضایی، کیمیایی که واقعاً اسطوره‌های سینمای ایران هستند و کار کردن با چنین افرادی باعث افتخار است که خدا را شکر در کارنامه کاری من هم هست.

***همیشه در هر نقش که بازی می‌کنید غم خاصی در چهره‌تان هست، چرا؟**

**اصولاً من آدم شوخ و خنده‌رویی هستم منتها مسایل اطرافم را در خودم می‌ریزم و این باعث می‌شود پوستم واکنش نشان دهد، ولی در کل آدم آرامی هستم و در زندگی خصوصی‌ام آرامش خاصی حکمفرماست.

***به کدام کارتان تعلق خاطر دارید؟**

**یک بازیگر وقتی نقشی را بازی می‌کند یا آن نقش را دوست دارد یا سناریو برایش مطرح است یا به



دلیل مسایل اقتصادی آن نقش را بازی می‌کند. من از بین کارهایی که انجام دادم سگ کشی و تیغ ابریشم را خیلی دوست دارم و دلیل آن هم حضور آقای مسعود کیمیایی بود و هم چنین مسافران کشتی آنجلیکا که همکاری‌ام با محمد بزرگ‌نیا بود و سناریوی عالی.

***دوست دارم از دیدگاه شما که یک پیشکسوت هستید دنیای بازیگری را توصیف کنید.**

**دنیای بازیگری دنیایی است که اگر نتوانی در آن با دنیای مردم عجین شوی و جدا از مردم زندگی کنی دنیایی نخواهی داشت و زود فراموش می‌شوی. دنیای ما بازیگران بزرگ نیست و هیچ برتری بر مردم عادی نداریم، نزد من همیشه محبوبیت بهتر از معروفیت است چون خفاش شب هم آدم معروفی بود و همه او را می‌شناختند.

***چه خبر از توطئه فامیلی؟**

**توطئه فامیلی سریالی است به کارگردانی رامبد جوان که در تنکابن فیلمبرداری شد. من آخرین بازیگری بودم که در روزهای پایانی تصویربرداری برای نقش راسخ «پدر سودابه» کمند امیر سلیمانی به گروه بازیگران پیوستم. توطئه فامیلی یک طنز اجتماعی است.

***دغدغه این روزهای مجید مظفری چیست؟**

**تنها دغدغه من کارم است و مشکلاتی که برایم پیش می‌آید. البته این مشکلات در حوزه تهیه کنندگی همیشه وجود دارد چون نقدینگی دفاتر تهیه آنقدر زیاد نیست و اغلب همیشه به حامیان و سرمایه گذاران نیاز دارند. دیگر دغدغه‌ام بیماری‌ام است که باید هرچه سریع‌تر به بیمارستان بروم و بستری شوم تا دلیل این لخته شدن خون در بدنم مشخص شود.

***به عنوان کلام آخر چرا هنرمندان تا معروف می‌شوند دیگر گذشته و حتی بعضی مواقع خانواده و مردم خود را از یاد می‌برند؟**

**اولاً کسی که خانواده دوست نیست هنرمند نیست. آیا تا به حال شنیده‌اید که هنرمندانی چون انتظامی، مشایخی، کشاورز، هدایتی و... خانواده خود را ترک کنند؟ بازیگران تازه به دوران رسیده‌اند که طرز فکرشان اینگونه است. بازیگرانی که حاضرند هر کاری بکنند تا عکسشان روی جلد نشریات بیاید بعد عینک دودی می‌زنند تا بین مردم شناسایی نشوند و خود را تافته‌ای جدا بافته از مردم می‌دانند. آیا به نظر شما به این‌ها می‌شود گفت هنرمند یا بازیگر؟ جوانان عزیز! توصیه من به شما برای حرفه بازیگری این است که قبل از هر چیز باید مملکت خود و مسایل سیاسی و اجتماعی، درد جامعه و فقر و شادی و غم آن را بشناسید و درست وارد شوید، اگر اینگونه عمل کنید ماندگار می‌شوید.

بعد از صحبت‌های پدر، از آنجا که دختر وی هم ناظر مصاحبه بود، بد ندیدم از او هم سوال‌هایی بپرسم.

نیکی مظفری متولد شهریور ۶۶ و سطح تحصیلاتش کاردانی و کارش طراحی صحنه و لباس است و در کارهای دفتر با پدر همکاری می‌کند.

***نیکی خانم، شما هم دستی در بازیگری داری یا نه؟**

**قبل از اینکه به مدرسه بروم کاری از برنامه کودک پخش می‌شد که در آن مجموعه کار می‌کردم، در مدرسه هم تئاتر زیاد کار کردم، یادم هست قبل از اینکه خواندن و نوشتن بدانم شب‌ها که بابا سناریو می‌خواند من هم پابه‌پای او بیدار می‌ماندم و همه را از حفظ می‌کردم. در کلاس‌های آقای سمندریان برای بازیگری هم شرکت کردم اما وقتی وارد دنیای هنر شدم دیدم که باید بیشتر مطالعه داشته باشم و اطلاعاتم را تکمیل کنم و باید آنقدر بدانم تا در سطح حرفه‌ای فعالیت کنم.

***چقدر هوای پیشکسوت عزیزمان را داری؟**

**راستش فوت مادرم خیلی ناگهانی بود، مادرم ۳۶ سال بیشتر نداشت که من و پدر او را از دست دادیم و او بیشتر از مادر برای من یک دوست صمیمی بود، همین طور با پدرم هم خیلی رفیق هستم و احترامش را نگه می‌دارم. در این زندگی همه چیز من پدرم هست موقعی که خسته است دوست دارم فضای آرامی را برایش به وجود آورم. دوست دارم پدر همیشه پرانرژی باشد. خلاصه هوای پدرم را دارم، ضمن اینکه لوس و ننر هم بار نیامده‌ام.

***شنیده‌ایم که عضو انجمن خیریه بیمارستان تجریش هستید؟**

**در بیمارستان تجریش درختی است به نام درخت آرزوها برای بچه‌های سرطانی که هر کدام آرزوی خود را بر تکه کاغذی می‌نویسند و بر روی درخت می‌گذارند تا فردی نیکوکار آرزوهایشان را برآورده کند. شاید آرزویشان یک دوچرخه، یک لب‌تاپ و یک عروسک باشد. خوب است که با این بچه‌های معصوم و بی‌گناه ارتباط برقرار و آرزوهای کوچک آنها را برآورده کنیم.

■

سعادت در این نیست که چقدر توانگریم بلکه در آن است که چقدر از آنکه در اختیارمان است استفاده می کنیم

نگاهی به فیلم «دختر شاه پریون» ساخته کامران قدکچیان

حکایت کلاکت و دزد فقیر و بارانی زرشکی



نیوشا صدر

فیلم سینمایی «دختر شاه پریون» به کارگردانی کامران قدکچیان روایتی تکراری از قصه‌ای آشنا برای جذب مخاطب است. اغلب داستان‌های مطرح و تکراری فیلمفارسی، ورژن‌های ساده‌انگارانه داستان‌های پریان‌اند با نگاهی سرسری و از سر کج سلیقگی به آن قصه‌ها، از این لحاظ شاید نام «دختر شاه پریون» نام چندان نامناسبی هم برای این فیلم نباشد؛ حکایت مرد پولدار و دختر فقیر (یا بالعکس) و انتقال حس واهی امید به رهایی معجزه‌آسا و برشمردن ارزش‌های انسانی در پوک‌ترین سطح، گویی همچنان جزء محبوب‌ترین داستان‌های تخدیرکننده سینمای ما محسوب می‌شود. بعید می‌دانم هیچ داستان دیگری تا این اندازه در سینمای ما تکرار شده باشد و هنوز هم مردمی باشند که برای شنیدن و دیدنش آن هم به همان سبک و سیاق قدیم، پول بپردازند. با وجود تمام این‌ها، «دختر شاه پریون» ساخته شده است و از همان آغاز، تیتراژ آن نمایانگر اوضاع و احوال فیلم است، تیتراژی که به سادگی مانند صدها فیلم دیگر می‌توانست با ظهور حروف سفید روی صفحه سیاه ساخته شود و دست کم همان اول کار به سراغ اعصاب تماشاگر نرود اکنون احتمالا برای قشنگ شدن (!) یک کلاکت گوشه سمت چپ خود دارد، تصویر این کلاکت همینطور ثابت باقی می‌ماند تا تیتراژ به انتها برسد و سپس در یک حرکت آوانگارد جلو می‌آید و متوجه می‌شویم که گروهی مشغول فیلمبرداری هستند.

در تیتراژ انتهایی نیز به دلیل جذابیت کلاکت دوباره آن را همان گوشه می‌گذارند تا احتمالا وحدت موضوع؟ در تیتراژ حفظ شود. ماجرا مربوط به مرد ثروتمندی است که عاشق دختر فقیر و دزدی می‌شود، این دختر فقیر و دزد در یک خانه قدیمی در محله‌ای پایین شهر زندگی می‌کند و با کلاه و مژه‌های اکستنشن شده و بارانی زرشکی چرم (یا رنگی در همین حدود)، در امنیت کامل در آن محله فقیر نشین روزگار می‌گذراند.

بازیگران متوسط و ضعیف زیادی هستند که گویی یک بقچه‌ی اکشن‌های ثابت و مشخص در بغل دارند و وقتی به آن‌ها بگویی خوشحال باشند، فارغ از موقعیت و شرایط و فضای کار و حس و حال داستان، ری اکشن خوشحالی را از بقچه در می‌آورند و وقتی بگویی باید اینجا متعجب شوی یا خسته باشی هم حس‌های تقلبی از پیش آماده‌ای را بروز می‌دهند و به نحوی صحنه سر و سامان پیدا می‌کند، اما همه احساسات از این دست نیستند، بیرون آوردن احساساتی که ذات عمیق‌تری دارند از درون بقچه به هیچ چیز که نیاز نداشته باشد مسئولیت پذیری بازیگر و تجربه او بستگی دارد.

تجربه‌ای که به معنی تعداد فیلم‌هایش نیست بلکه به معنی آموختن ناخودآگاه در طول زمان است و بازیگرانی که به سرعت ستاره می‌شوند اگر آگاهانه روی آموختن تمرکز نکنند، چون از طرف تماشاگران عام چندان قضاوت نمی‌شوند و کارگردان هم به همان سبک و سیاق آن‌ها را می‌پذیرد، نیازی به آموختن حس نمی‌کنند. و همین است که پاسخ افسانه به نگاههای عاشقانه ارژنگ، یا لبخند است یا زل زدن یا تعجب یا...

او قادر نیست در نگاهش دوست بدارد. قادر نیست با نگاه صمیمیت را القا کند، او گارد دارد، ضیغمی گارد ناگزیری که در زندگی روزمره و در کوچه و خیابان در چشم زنان ایرانی است را با خود روی پرده می‌آورد و جدا از آن نگاهش از هر عمقی تهی است، هیچ چیزی پشتش نیست، هیچ ذهنیتی، هیچ رنگی...

در عوض و خوشبختانه رامبد جوان، سال به سال بازیگر بهتری می‌شود، شبیه هیچ کس نیست و کار خودش را می‌کند و می‌شود گفت که حضور جوان است که کمک می‌کند تا انتهای فیلم بدون جویدن صندلی تاب بیاوری و البته حضور خمسه که تعداد سکانس‌هایش آنقدرها نیست اما هر چه که هست مانند همیشه دوست داشتنی است و مسؤولیتی که بر عهده‌اش گذاشته می‌شود را به بهترین شکل انجام می‌دهد.

جالب اینجاست که بازی بازیگران فرعی فیلم بسیار قابل قبول‌تر از برخی از بازیگران اصلی است. با این همه اما فیلم با وجود ضعف‌های منطقی غیر قابل شمارش و مشکلات بازیگری و... از فیلم‌های کمدی و سایر فیلمفارسی‌هایی که این اواخر روی پرده آمده سر و شکل بهتری دارد.

مهم‌ترین علت آن هم حضور رامبد جوان است که با گذشت زمان، با وجود حفظ کردن بازیگوشی‌ها و شیطنت‌های رفتاری دوران جوانی‌اش، به نوعی پختگی خودجوش دست یافته است. دیگر شیطنت‌هایش حس سبک سری و سرخوشی ساده‌انگارانه را به تماشاگر منتقل نمی‌کند و در کنار این، نقش را با تمام مشکلات و ضعف‌هایش جدی می‌گیرد.

خوشبختانه به نظر می‌رسد که سازندگان کمدی این اواخر کمتر به سراغ بازیگرانی مانند رضویان و شفیعی جم و صادقی و... می‌روند و یا دست کم کمتر نقش‌های اصلی را به آن‌ها واگذار می‌کنند و گویی جو عمومی سینما نیز دیگر مانند گذشته حضور این بازیگران، که به نماد فیلم‌های دم دستی بدل شده‌اند را موجب استقبال از فیلم و فروش آن نمی‌داند.

عوض شدن بازیگران گرچه انقلابی در این فیلم‌ها به وجود نمی‌آورد اما تا اندازه‌ای بر بالا رفتن سطح فیلم موثر است و اگر هم نباشد موجب می‌شود که برای مدتی چهره‌های متفاوتی با قابلیت‌های بیشتری در بازیگری را روی پرده شاهد باشیم که تا همین اندازه هم جای شکرش باقی است. ■

عباس کیارستمی می‌گوید دیگر هرگز به انگلستان سفر نخواهم کرد



عباس کیارستمی در اعتراض به برخورد تحقیرآمیز انگلیسی‌ها اعلام کرد دیگر هرگز به انگلستان سفر نخواهد کرد.

در پی سخت‌گیری‌های توهین‌آمیز دولت انگلستان نسبت به مهاجران و مسافران غیراروپایی از جمله طیف هنرمندان و نویسندگان به این کشور، عباس کیارستمی که چندی پیش قرار بود برای اجرای قطعه‌ای از موتزارت در سالن اپرای ملی بریتانیا به لندن سفر کند، در اعتراض به روند پیچیده اخذ ویزا و انگشت نگاری متقاضیان، سفر خود را لغو کرد. وی نامه اعتراضیه ۱۲۰ نفری را نیز در این زمینه امضا کرده است.

در این نامه که به روزنامه دیلی تلگراف ارسال شده، امضاکنندگان نسبت به این اقدام دولت انگلستان اعتراض کردند و خواستار تغییر این سیستم شدند. برخی از امضاءکنندگان این نامه از جمله «کیارستمی» و «گریگوری سوکولوف»، پیانیست بین‌المللی اعلام کرده‌اند که دیگر هرگز به بریتانیا سفر نخواهند کرد. معترضان در نامه مورد نظر این سیستم را لااقل برای هنرمندان که برای مدتی کوتاه به انگلستان سفر می‌کنند، غیر مناسب خوانده‌اند.

در این نامه آمده است: نویسندگان و هنرمندانی که همواره مورد احترام بریتانیا بوده‌اند، اکنون خود را در گیر فرایند طولانی اخذ ویزا می‌بینند که نه تنها غیر ضروری و بی‌خود است بلکه کاملا متجاوزانه و توهین‌آمیز است.



جنگ پدر و پسر مقابل دوربین

رضا استادی

هر یک از قسمت های سریال «مختارنامه» نکات و حواشی خواندنی دارد. اما در برخی از قسمتها این موارد بیشتر از قسمتهای قبل است.

قسمت ۳۶ سریال «مختارنامه» یکی از قسمتهایی است که اتفاقات فراوانی در آن رخ داده که برخی از آنها به شرح زیر است:

پدر و پسر در مقابل هم

قسمت ۳۶ سریال با صحنه گریه وزاری بر پیکر کیان آغاز و در صحنه های بعدی تشییع جنازه «اشعث کندی» نمایش داده شد. در اردوی مختار «بن کامل» برای کیان عزاداری کرد و در اردوی ابن زبیر «فرزند اشعث». کمی بعد و در ادامه سریال، بن کامل به دست فرزند اشعث به شهادت رسید. نکته جالب توجه این است که در سریال مختارنامه نقش «بن کامل» توسط عنایت شفیعی ایفاء شد و نقش فرزند بن اشعث توسط «رضا شفیعی» فرزند عنایت شفیعی! این پدر و پسر در سریال «مختارنامه» رودرروی هم قرار گرفتند و پدر به دست پسر کشته شد.

از آبادان تا شاهرود

در پاییز سال ۱۳۸۵ که گروه سازنده «مختارنامه» برای فیلمبرداری به آبادان رفته بودند، بارانهای شدید گروه سازنده سریال را غافلگیر کرد و آنها دیگر امکان فیلمبرداری در فضاهای خارجی را از دست دادند. به همین دلیل سوله ای اجاره شد و داخل آن چادرهای بزرگی برپا گردید. صحنه های داخلی مربوط به گریه وزاری بر سر جنازه کیان در آن فیلم برداری شد. بخشهای خارجی این قسمت که در آن جنازه کیان به سمت چادر آورده و در بیرون عده ای عزاداری می کنند، اما دو سال بعد در شاهرود مقابل دوربین رفت. از این جنس تفاوت در سریال «مختارنامه» بسیار زیاد بود که با دقت فراوان «جمشید خندان» منشی صحنه سریال، با کیفیت خوبی به هم چسبیده می شد.

فیلمبرداری در شهرک دفاع مقدس

بخشهای پایانی جنگ حروراء که در نیز ار رخ می داد، در شهرک سینمایی دفاع مقدس مقابل دوربین رفت. این شهرک در اتوبان تهران ـ قم است و در سالهای اخیر سریالها و فیلمهای دفاع مقدس فراوانی در آن ساخته شده است که اغلب دست اندرکاران سریال «مختارنامه» نیز در آثاری از این دست حضور داشتند. جنگ حروراء هر چند شروعی شیرین داشت، اما پایانش برای خیلیها تلخ بود و به قتل عام آنها منجر شد. آنها دفاعی سخت و جانانه از مختار داشتند و برخلاف اعراب که با مختار پیوند خونی داشتند، آنها با مختار «پیوندی عقیدتی» برقرار کردند و به همین دلیل قیام با پشتوانه آنها به موفقیت رسید و زمانی که آنها از قیام کنار رفتند، قیام در سراشیبی سقوط قرار گرفت. فیلمبرداری این صحنه ها در حالی در شهرک دفاع مقدس صورت می گرفت که هر روز عوامل «مختارنامه» هنگام ورود و خروج شاهد تانکهای سوخته، توپهای از کار افتاده، جیپ های تیر و ترکش خورده و... بودند که از زمان جنگ ایران و عراق به یادگار مانده بود. جنگی که در یک سوی آن ایرانیها و در سوی دیگر لشگر صدام حضور داشت. جنگی که بارها ایرانیان در آن صحنه هایی حماسی و مظلومانه آفریدند. حالا انگار دوربین مختارنامه به گذشته ای بسیار دور رفته و حقیقتی را کشف کرده بود. حقیقت مظلوم بودن ایرانی ها در ۱۴۰۰ سال قبل و جاهلیّت عربی که فاتحه قیامی مهم را خوانده بود. این حس و حالی بود که اکثر دست اندرکاران مختارنامه هر روز با آن در سر صحنه شهرک سینمایی دفاع مقدس حاضر می شدند.

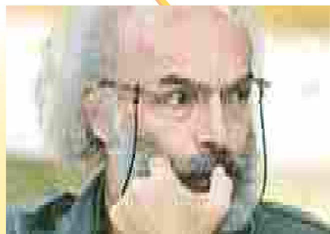
از چه می ترسید؟

مهرزاد دانش

در خبرها آمده بود که احتمال دارد فیلم «خانه پدری» ساخته کیانوش عیاری در چهارمین جشنواره پلیس امکان اکران پیدا کند. این خبر خوبی است که در عین حال در کنارش، تأسف و حسرت فراوانی را هم برمی انگیزد که کار به کجا کشیده شده که حالا باید دلمان به یک تک سئانس محدود آن هم از نوع احتمالی اش خوش باشد.

نیازی به گفتن نیست که عیاری از بزرگان مسلم سینمای ما و از اولین طلایه دارانی است که سینمای ایران بعد از انقلاب را با فیلمهایی همچون «آن سوی آتش» در سپهر جهانی مطرح ساخت. فیلم «شبح کژدم» به رغم گذشت سه دهه از ساختش همچنان از مدرن ترین تولیدات سینمایی ماست و طراوت ایده و استحکام اجرا هنوز در پیکره اش جلوه دارد.

«آبادانی ها» همچنان از بهترین کارهای ژانر تبعات جنگ به حساب می آید که در ترکیب با اقتباس هوشمندانه ای که از «دزد دوچرخه» دسیکا داشته، آن را از آثار به یادماندنی ـ اما متأسفانه مهجور ـ سینمای ما می کند. بودن یا نبودن او قله شرافت در سینمای ایران است که تماشایش کارکردی همچون پالایش روح دارد و بغض احساس را از تجلی انسانیت بر روی پرده سینما منفجر می کند. حالا بماند کارهای تلویزیونی ای همچون «هزاران چشم» و «روزگار قریب» که از مجموعه های شاخص دهه خود به شمار می رود. جای تأسف فراوان است که چند فیلم اخیر هنرمندی بزرگ با این سابقه درخشان، در محاق تعلیق قرار گرفته است. «سفره ایرانی» تکلیفش نامعلوم است و «بیدار شو آرزو» ـ به رغم ویژگی های هنری و کارکردهای اجتماعی و انسانی نابش در باب زلزله ـ ظاهرا به خاطر این که خاطر کسی از تماشای صحنه های تلخش مکدر نشود، سال هاست از اکران عمومی محروم مانده و تلخ تر از همه فیلم اخیر او «خانه پدری» است که با استناد به برداشت هایی غریب، حکم شده که سکانس / اپیزود اول فیلم برداشته شود.



نگارنده این فرصت نیکو را داشته که چند ماه پیش این فیلم درخشان را ببیند و مایه تعجب فراوان است که فرد یا افرادی که آن حکم غریب را داده اند، چگونه متوجه نبوده اند که مابقی سکانس ها و مفاهیم و درام و شخصیت و روایت و غیره متکی به همان سکانس نخست است و بی آن، اصلا معنا و مفهومی ندارند.

درست مثل آن می ماند که از «هفت سامورایی» کوروساوا، فصل انگیزه مربوط به جست وجوی سامورایی ها حذف شود و در «سرگیجه» هیچکاک هیچ اشاره ای به فوبیای ارتفاع جیمز استوارت نشود و «دیوانه ای از قفس پرید» فورمن از جایی شروع شود که مک مورفی دارد با بیماران آسایشگاه بسکتبال بازی می کند!

فصل اول فیلم عیاری بن مایه و انگیزه ساز روند درام در بقیه فصل هاست و دادن چنین حکمی که خواهان شیری بی یال و دم و اشکم است، هیچ فرقی با ممنوع کردن فیلم ندارد. متولیان امروز سینمای ایران با هموارسازی راه برای سفلگان از طریق حمایت های پنهان و آشکار خویش و متقابلا ایجاد محدودیت برای نخبگانی همچون عیاری، کارنامه خوبی از خود باقی نخواهند گذاشت. این در حالی است که در فصل نخست «خانه پدری» هیچ شائبه ای که دال بر مفروضات غیر شرعی و غیر اخلاقی و حتی ضد نظام باشد وجود ندارد و واقعا معلوم نیست حساسیت حضرات به این ماجرا، ریشه در کدام اضطراب و هراس دارد؟

محروم ساختن سینمای ایران از آثار بزرگانی چون عیاری، به صرف برداشت هایی ساده انگارانه، جدا از آن که نشان از سوء تدبیری آشکار دارد، حاکی از تناقض و دوگانگی بارزی است که در دعاوی مربوط به توسعه سینمای اجتماعی و سیاسی و این قبیل شعارها به چشم می خورد. در فضایی رسمی که حتی تحمل امکان نمایش کنترل شده دقایقی از یک تنش خانوادگی وجود ندارد، چگونه ادعاهای مبتنی بر احیای لحن اجتماعی و واقع گرایانه باور خواهد شد؟

همیشه یک قطره خون که به زمین می ریزد، قطرات بیشتری به طرف خود می کشد ● مثل یونانی

بر لبه پرتگاه



امروز دیگر کار الفرد را هر طوری هست تمام می‌کنم. نقشه من عالی است با دیدن آن جسد خرد شده که پای تخته سنگهای کوه افتاده اصلاً کسی تصور هم نمی‌کند که او را به قتل رسانده‌ام و همه خیال می‌کنند که او به طور اتفاقی از کوه افتاده و مرده. هیچ کس نباید از این ماجرا باخبر شود.

اینهـا افکاری بود که از سـر «والتر فیرباخ» ۴۸ ساله و نماینده کارخانه نساجی می‌گذشت. او که هنوز لباس خواب به تن داشت و روی تختخواب پانسیون لاروژ در دامنه کوهستان نشسته بود از پنجره مقابل قله مرتفع پوشیده از برف دیده می‌شد. صبح زود بود و آفتاب داشت کم کم از پشت این قله زیبا بیرون می‌آمد. والتر سخت به فکر رفته بود. دوباره روی تخت کوچک خود دراز کشید و به تخت دیگری که در آن طرف اتاق بود و همسرش روی آن خوابیده بود نگاه کرد. زن چهره آرامی داشت که بیش از سن حقیقی خود یعنی ۴۳ سال به نظر می‌رسید.

والتر در حالی که به صورت همسرش خیره شده بود بـا خود گفت: «این دیگر تقصیر خودت است که تا چند ساعت دیگر باید بمیری. این کارهای تـو بود که مرا وادار کرد ایـن تصمیم را بگیرم. این حسادتهای بی‌جهت تو و نق نق‌هایی که می‌زدی مرا وادار کرد تا به فکر کشتن تو بیفتم. اگر تو مرا تهدید نمی‌کـردی که اگر بخواهم از تو جدا شـوم چنین و چنان خواهی کرد هیچ وقت اینکار را نمی‌کردم!»

والتـر که قبلاً تصمیم خـود را گرفته بود با حالی مصمم از جای خود بلند شد و داد زد:

– الفرید! الفرید! بلند شو. هوا خیلی خوب و عالی است. ما ساعت پنج می‌خواهیم حرکت کنیم که لااقل ساعت یازده به قله برسیم، بلند شو! دارد دیر می‌شود.

زن با خستگی خمیازه‌ای کشید و گفت:

– فکر کنم سـرما خورده‌ام. سرم درد می‌کند و خسته هستم.

والتر در حالی که مشـغول لباس پوشـیدن بود جواب داد:

– عیبی ندارد. بلند شـو! من هم کسل بودم. اما کمی هوا بخوریم همه چیز رو به راه می‌شود.

الفرید در حالـی که از پنجره به قله نگاه می‌کرد گفت:

– هر وقت فکر می‌کنم ما به زودی بالای این قله خواهیم رفـت و از آن بالا به اینجا و اعماق دره نگاه می‌کنیم واقعاً خوشحال می‌شوم! خیلی خوشحال.

والتر قبل از آنکه از اتاق خارج شود گفت:

– فقـط عجله کن وگرنه گرمای ظهر ناراحتمان خواهد کرد... والتر در حالی که به سـمت روشـویی می‌رفـت با خود می‌گفت: باید با کمال احتیاط رفتار کنم که کوچکترین سـوءظنی نبرد. اگر همه کارها همانطور که نقشه کشیده‌ام پیش برود، هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.

وقتی الفریـد چند دقیقه بعد حاضر شـد، والتر پرسید:

– قهوه می‌خوری یا چای؟

الفرید با تعجب به همسرش نگاه کرد و گفت:

– امروز خیلی مهربان شـدی. مواظب همه چیز هستی. من چای می‌خورم.

– خب بهتر شـد. چای زودتر آماده می‌شـود و می‌توانیم سر پایی هم بخوریم و برویم.

والتر این را گفت و یک بسـته چای را در فنجان آب جوش انداخت تا زودتر آماده شود. بعد مشغول وارسی کوله‌پشتی خود شد تا مطمئن شود همه چیز را سـر جای خود گذاشته است. حدود بیست دقیقه بعد آنها آماده حرکت از پانسـیون شـدند و بعد از مدتی حرکت والتر به همسر خود گفت:

– آن بالا نرسیده به قله مناظر بسیار زیبا و خوبی دارد. کمـی توقف و اسـتراحت می‌کنیـم و نیروی تازه‌ای پیدا می‌کنیم و بعد دوباره راه می‌افتیم.

زن و شـوهر به اتفاق از پانسـیون خارج شدند و قـدم به جاده گذاشـتند. آنهـا آرام و بدون آنکه صحبتی کنند به سـمت دامنـه کوه حرکت کردند. والتر سـکوت کرده بود و الفریـد هم به خاطر آنکه آرامـش او را به هم نزند، سـکوت کـرده و چیزی نمی‌گفت. طولی نکشید که جاده باریک به یک شیب و سـربالایی تند رسـید. آنها مجبور شدند با نیرو و انرژی بیشـتری این مسیر را طی کنند. تا قله حدود هزار متر دیگر فاصله داشـتند و بایسـتی در حدود هـزار متر ارتفـاع را طی کنند تا به قله برسـند. راه سـربالایی و پر شـیب قله، الفریـد را به نفس نفس انداخته بود. والتر بعد از مدتی برگشـت و نگاهی به سراپای همسر خود که عرق می‌ریخت و به راه ادامه مـی‌داد، انداخت. در چهره الفرید اثـری از نگرانی نبود و به هیـچ وجه تصور نمی‌کرد چه حادثه‌ای در انتظار اوست.

کمی بعد از سـاعت هشت صبح بود که آنها در زیر آفتاب گرم تابسـتان به نیمه راه رسیدند. محل مناسـبی بود. کمی توقف کردند و کوله‌پشـتی‌های خود را روی زمین گذاشـتند و استراحت کردند. دو فنجان چای پس از این کوه‌پیمایی خیلی لذت‌بخش بود. والتر به طرف جنگل کوچکی که در آن نزدیکی بود رفت و با کاردی که همراه داشـت شـاخه‌های درختان را قطـع کرد. الفرید هم دوربین عکاسـی جیبـی و کوچکی را که با خود داشـت آهسـته در آورد و مشـغول عکسبرداری از شـوهرش شد. او می‌خواسـت این عکسـهارا که والتـر اصلاً متوجه برداشـتن آن نشده بود، روز تولدش به عنوان هدیه بـه او بدهد و خوشـحالش کند. والتـر پس از کمی گردش در آن جنگل برگشـت و الفرید هم بلند شد و آماده شد تا به راه ادامه دهند و در حالی که شروع به رفتن کردند، الفرید گفت:

– تعجـب می‌کنم اینجا چقدر خلوت اسـت و ما تنها هستیم. چرا هیچ کس اینجا نیست؟

والتر با بی‌حوصلگی جواب داد:

– چـون ما صبـح زود حرکت کردیـم و هنوز کوهنـوردان دیگر به اینجا نرسـیده‌اند... و بعد تند و تند شـروع به رفتن کرد، او عجله داشت تا هر چه زودتر نقشـه خود را اجرا کند و سعی داشت نگذارد پیش آمدی مانع از اجرای آن شود.

حدود دو سه ساعت دیگر آنها به راه خود ادامه دادند و سـر بالایی کوه را طی کردند. در این مدت حتـی یک کلمه هم با هم صحبـت نکردند. فقط در یک سـر بالایـی الفرید که دیگر توانایـی خود را از دسـت داده بود و قلبش به شـدت می‌زد ایستاد و گفت:

– من دیگر خیلی خسته شده‌ام. چطور است کمی توقف کنیم و بعد از کمی استراحت ادامه دهیم؟

اما والتر در حالی که همچنان با دست به او اشاره می‌کرد گفت:

– عزیزم کمی دیگر تحمل کن. بیست قدم دیگر ما سـر آن پیچ به تخته سـنگ بزرگی می‌رسیم که می‌توانیم روی آن بنشـینیم و استراحت کنیم. آنجا هم سـایه اسـت و هم جای خوبی دارد و بهترین جا برای توقف است.

الفریـد دیگر هیچ نگفت و آنها دوباره به راه خود ادامـه دادند. الفرید تمام تـلاش خود را به کار برد تا مسـیر باقی مانده را هم طـی کند. بالاخره آنها به

جایی که والتر با دست نشان داده بود، رسیدند. اینجا درست همان محلی بود که والتر برای اجرای نقشه خود در نظر گرفته بود. جایی که از هر نظر مناسب بود. یک تخته سنگ بزرگ که روی لبه پرتگاه عمیقی قرار داشت و دیواره‌های آن هم خزه بسته و بسیار لیز بود.

آنها کوله بارهای خود را از پشتشان باز کرده و به زمین گذاشتند و کنار آن نشستند. الفرید از داخل کوله‌پشتی مقداری غذای سرد بیرون آورد و در بشقاب گذاشت و دو فنجان چای هم ریخت و همین موقع دید که والتر دارد کفشهای خود را از پا در می‌آورد. والتر که تعجب او را دید گفت:

– لعنت به این شانس... کفش پایم را زده و پایم تاول زده.

الفرید که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

– عجب! کمی دارو روی آن بگذار و یک باند هم رویش ببند که زخم نشود.

– همین کار را هم می‌خواهم بکنم.

الفرید در حالی که داشت غذای داخل بشقاب را مرتب می‌کرد، پرسید:

– حالا با این تاولی که پاهایت دارد باز هم می‌خواهی ادامه دهی یا برگردیم؟

والتر در حالی که در فکر اجرای نقشه خود بود، جواب داد:

– آدم کاری را که شروع کرده نباید ناتمام بگذارد. پاهایم طوری نیست که نتوانم ادامه دهم.

او بایستی نقشه خود را اجرا می‌کرد ولی در این کار دچار شک و تردیدی شده بود. اما به خود نهیب می‌زد که چرا دارد ضعف نشان می‌دهد. او از جای خود بلند شد و خمیازه‌ای کشید و به اطراف نگاه کرد و گفت:

– چه منظره دیدنی و زیبایی!

والتر بعد دوربین خود را برداشت و به بهانه نگاه کردن مناظر اطراف با دوربین آن حوالی را تماشا کرد. هیچ کس آنجا نبود. همه جا کاملاً ساکت بود. او دوربین را روی زمین انداخت و روی تخته سنگ به طرف پرتگاه با احتیاط قدم برداشت و پیش می‌رفت و سعی می‌کرد تعادل خود را از دست ندهد. الفرید نگاهی به شوهر خود انداخت و بار دیگر دوربین کوچکش را در آورد و آهسته چند عکس از او در حالی که به طرف پرتگاه می‌رفت و کاملاً به لبه تخته سنگ نزدیک شده بود گرفت. والتر هم اصلاً متوجه نشد که الفرید عکس می‌گیرد. وقتی چند عکس گرفت گفت:

– راه رفتن روی این تخته سنگ نزدیک پرتگاه خیلی خطرناک است با پای برهنه هر لحظه ممکن است لیز بخوری و پرت شوی خیلی احتیاط کن!

والتر در حالی که کنار پرتگاه ایستاده بود و به پایین نگاه می‌کرد گفت:

– عجب منظره زیبایی است. من که هر چه تماشا می‌کنم سیر نمی‌شوم. الفرید بیا اینجا تماشا کن. حیف است که این منظره را نبینی. بلند شو بیا، نترس!

الفرید دوربین کوچک خود را روی دکمه اتوماتیک گذاشت و آن را آهسته مابین دو تخته سنگ قرار داد و بعد بلند شد و آهسته و با کمال احتیاط روی تخته سنگ قدم برداشت و به پرتگاه آنجایی که شوهرش ایستاده بود، نزدیک شد. والتر دست خود را به عنوان کمک به طرف الفرید دراز کرد و گفت:

– بیا الفرید، دست مرا بگیر و با خیال راحت جلو بیا!

الفرید دست شوهرش را گرفت و با اطمینان خاطر قدم به جلو گذاشت و کنار او رسید. در این موقع والتر کاری را که در نظر داشت انجام داد. یک تکان ناگهانی به همسرش وارد کرد و زن بیچاره تعادلش را از دست داد و در حالی که از وحشت فریاد می‌زد، معلق زنان به اعماق دره سرازیر شد.

***

درست هشت هفته بعد از این واقعه و به خاک سپردن الفرید بود که یک شب وقتی والتر شامش را خورده و آماده می‌شد تا به رختخواب برود، ناگهان صدای زنگ در آپارتمان به صدا در آمد. والتر با ناراحتی از کسی که آن موقع شب مزاحمش شده به طرف در رفت و آن را باز کرد. دو نفر مرد قد بلند با بارانی جلو در دیده شدند. یکی از آنها اوراق شناسایی خود را نشان داد و گفت:

– معذرت می‌خواهم... اجازه می‌دهید وارد شویم و چند دقیقه مزاحم باشیم. من کمیسر «باخ» هستم و ایشان هم همکار و معاونم «کل» است.

والتر چاره‌ای نداشت جز آنکه آنها را دعوت به ورود کند. در حالی که تعارف می‌کرد روی صندلی بنشینند، پرسید:

– موضوع چیست آقایان؟ چه اتفاقی افتاده است؟

کمیسر پلیس در حالی که روی صندلی جابجا می‌شد گفت:

– آقای فیرباخ... شواهد و دلایلی به دست آمده که نشان می‌دهد همسر شما بر حسب اتفاق از کوه پرت نشده است و این حادثه آن طور که ما تصور می‌کردیم نبوده.

والتر که سراپایش به لرزه افتاده بود، پرسید:

– پس فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده؟

– خیلی ساده! یک نفر او را عمداً از بالا به پایین پرت کرده است!

– آخر چه دلیلی برای این کار دارید؟ من که چند بار برای شما توضیح دادم موقعی که این واقعه اتفاق افتاد، الفرید لب پرتگاه ایستاده بود و من در کنارش روی تخته سنگ نشسته بودم زیرا کفشهای خود را در آورده بودم تا تاولهای پایم بهتر شود، در این صورت چطور می‌توانستم او را پرت کنم؟

کمیسر با خونسردی جواب داد:

– کاملاً درست است. اثر کفشهای شما هم روی تخته سنگ پیدا نشده.

– خوب پس در این صورت از جان من چه می‌خواهید و برای چه اینجا آمده‌اید و مرا متهم می‌کنید؟

کمیسر به جای آنکه جواب او را بدهد، سؤال دیگری پرسید:

– راستی آقای فیرباخ آیا همسر شما یک دوربین کوچک و جیبی داشت؟

– بله یک دوربین کوچک که خودم برای او خریده بودم.

کمیسر در این موقع با قیافه‌ای جدی اشاره‌ای به معاون دستیار خود کرد و گفت:

– خیلی خب، پس حالا آن عکسها را نشان ایشان بدهید!

معاون کمیسر چند عکس در آورد و به دست والتر داد و او با دیدن این عکسها یک مرتبه سرش گیج رفت. در آن عکسها والتر خود را دید که کنار پرتگاه در همانجایی که الفرید را پرت کرده ایستاده است. عکس حتی لحظه‌ای که او الفرید را پرت می‌کند نشان می‌داد. دیگر جای هیچگونه انکاری نبود. به طوری که بدون آنکه متوجه موقعیت خود شود آهسته زیر لب گفت:

– بله! این خود من هستم. این عکسها را چه کسی برداشته است؟

کمیسر به آرامی جواب داد:

– این عکس ها را در واقع همسرتان برداشته. چون او دوربین را روی اتوماتیک تنظیم کرده و آن را لابه‌لای تخته سنگها قرار داده بود. ما بر حسب اتفاق آن را پیدا کرده و فیلمها را ظاهر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که...

والتر فیرباخ بر جای خود خشک شد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت!

■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر نقاش در کارگاه



فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: این نیز بگذرد

این ضرب‌المثل در دلداری دادن به کسی که از پیشامد ناگوار و یا روزگار ناسازگار شکایت داشته باشد، به کار می‌رود. اما ریشه این مثل:

می‌گویند غلامی نزد کسی با سختی تمام روزگار می‌گذرانید. هر چه دیگران از او می‌خواستند که از اربابش بخواهد او را بفروشد، در پاسخ می‌گفت: «بگذرد»! عاقبت صاحبش مرد و زن او غلام را به همسری انتخاب کرد و اختیار کار و دارایی شوهرش را به او سپرد. دوستانش وقتی شنیدند. با خوشحالی برای تبریک به نزدش آمدند، اما او در پاسخ آنها گفت: «این نیز بگذرد!» بالاخره عمر او به سر آمد. وصیت نامه‌ای از او بر جای مانده بود که در آن وصیت کرده بود بر سنگ مزارش جمله «این نیز بگذرد»! حک شود.

این در خواست تعجب همگان را برانگیخت که مگر بعد از این هم حالتی باشد؟

مدتی طول نکشید که به حکم حاکم قبرستان ویران و هر تکه اموات و سنگ و کلوخ گورشان به طرفی افتاد. واین گواهی شد بر ناپایداری دنیا و حوادث مترتب بر آن.

از ترانه‌های رابُری

قسم بر دود جاری، ماه مهتاب
قسم بر کوه و صحرا، دشت بی آب
بمانم پایدار بر عشق یارم
اگر غسلم دهند صد بار با آب

* * *

الا دختر تو را دارم یگونه
همه عالم بِره، جونت بمونه
همه عالم بِره با گنج قارون
همان لطفِ خوشت با ما بمونه

فرستنده: محمود جَعفری - رابر (کرمان)

از ضرب المثل های گنابادی

*** شتر ره هله د دیش پشه بر گرفت.**

برگردان: شتر را رها کرده و پشه را چسبیده!

(کنایه از کسی که اصل کار را رها کرده و حاشیه را گرفته.)

*** دهنت د همه جاها وَمَکوُ.**

برگردان: دهانت را در همه جا باز نکن.

(طعنه به افراد وراج و حراف)

*** صد گز حوض، یک وجب رخنه.**

برگردان: صد گز استخر (با) یک سوراخ (ویران می‌شود.)

(کنایه از اینکه برای ویرانی و نابودی یک ساختمان و یا انسان یک ایراد کوچک کافی است.)

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی

از: نوغاب ـ گناباد (خراسان رضوی)

نفرین نامه چهار دهی

*** الهی تی خونه کفتل مثل اَیّو بُکنی.**

برگردان: الهی در خانه‌ات شغال پیر فریاد کند.

*** الهی شو قوته رَه معطل به بی.**

برگردان: الهی محتاج غذای شبات شوی.

*** الهی تی‌زَی تی دلَه سَر، پَرپَر بَزنی.**

برگردان: الهی بچه‌ات روی دلت پرپر بزند!

راوی: زهرا علیزاده چهاردهی
گردآورنده: اعظم حسندوست
از: دهستان چهارده آستانه اشرفیه (گیلان)

از نواهای مازنی

م پیرتن داشته خسته با خستگی پول بَزو دسته
پول بَزو دسته تا بوره مکه آخر شه آرزو ره گور بورده

برگردان:

پدرم خسته شد و تنی خسته داشت / با خستگی پول جمع کرد / پول جمع کرد تا برود مکه زیارت / اما آخر آرزویش را به گور برد.

از: روستای سید کلا بابلکنار ـ (بابل مازندران)
فرستنده: مهناز قلی پور

از آداب میهمان نوازی در مشهد

در مشهد مقدس و روستاهای اطراف، مثل تمام نقاط میهن پهناورمان احترام خاصی برای میهمان قائل، هستند. در مشهد رسم بود که افراد بسته به سن و موقعیت خاص خود، جایگاه خاصی برایشان در نظر گرفته می‌شد. به این ترتیب که معمولاً بزرگترها بالای مجلس و کوچکترها پایین می‌نشستند. در میهمانی فامیلی و خانوادگی، مجالس زنانه و مردانه به صورت جداگانه برپا می‌شد.

جهت پذیرایی از میهمان، ظروف کوچک پایه‌داری از جنس نقره و یا بلور یا چینی را در سینی چیده و با شیرینی یا آجیل پر کرده در دسترس میهمانان قرار می‌دادند و میهمانان از هر چه میل داشتند، بدون آنکه آن را در پیشدستی یا ظرف دیگری قرار دهند تناول می‌کردند. هیچ میزبانی در حضور میهمان ظرف شیرینی و یا دیگر وسایل پذیرایی را جمع نمی‌کرد چرا که برداشتن و جمع کردن وسایل پذیرایی نوعی توهین به میهمان بود. وضعیت مهمانخانه و اجناس وظروف وطریقه ونوع پذیرایی بستگی به وضعیت اقتصادی خانواده‌ها داشت. مردان به هیچ عنوان نام همسرشان را در مجالس مردانه به زبان نمی‌آوردند و در مواقع ضروری همسرشان را با نام پسر بزرگ خانواده و یا عنوان «مادر بچه‌ها» و یا عبارت «توخونه‌ای» صدا می‌کردند. خانم خانه نیز همسرش را با عبارت «مَردِمون»، «آقای بچه‌ها» یا «پدر بچه‌ها» صدا می‌کرد که این نوع صدا کردن هنوز هم در بین خانواده‌های سنتی و بعضاً متعصب رواج دارد.

راوی: اسماعیل سالمی
فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی
از: مشهد مقدس (خراسان رضوی)

شکوفه های زندگی

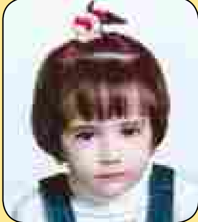

مهشید مهران


نرگس صحرایی


زهرا صحرایی

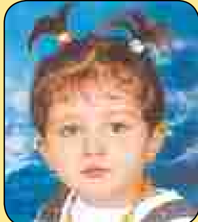

نازنین زهرا رحیم پوررایینی


یاسمین زهرا رحیم پوررایینی


الیانا کریمی

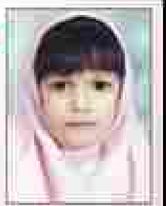

مهدیه رحیم پوررایینی


نازنین مسلمی


ریحانه امیری


امیرطاها حبیبی


امیرمهدی یاری



مریم کرندی
شاگرد ممتاز کلاس چهارم
دبستان آرزم رشت در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است
با تشکر از کلیه مربیان و سرکار خانم پناهی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

البته دیدن بیتا برایم تازگی نداشت، چرا که او صمیمی‌ترین دوست آرزو محسوب می‌شد، اما آنچه متعجبم ساخت دوستی قشنگ «آفرین و بیتا بود» آنها با اینکه ۳۵ سال فاصله سنی داشتند، اما همچون دو خواهر مهربان با هم رفتار می‌کردند، و شاید هم صمیمی‌تر، مانند یک مادر و دختر! یک ساعت بعد بهت و حیرتم بیشتر شد، موقعی که به جای رفتن به منزلمان[خانه‌ای که آرزو رهن کرده بود تا سر فرصت به منزل پدرش که میراث او بود برویم]از خانه کلنگی و قدیمی ۷۵ متری خودمان سر درآوردیم، همان خانه‌ای که حالا دیگر مادر نیز نبود تا حیاطش را آب و جارو کند! جلوی در وقتی از ماشین پیاده و سوار ویلچر شدم، در حالی که با بدبختی نفس می‌کشیدم به دخترم گفتم:«قضیه چیه آفرین؟» و آفرین بغضش شکست و همه چیز را در یک اسم خلاصه کرد، «دایی آرمان...»

آری... برادرزن نامردم در طول هشت ماه گذشته[مخصوصاً پنج ماهی که در کما بودم و همه مرا مرده می‌پنداشتند] آنچنان پرونده‌سازی کرده و وصیتنامه جعلی ساخته بود که نه تنها توانست ارثیه خواهرش را بالا بکشد، که حتی پول رهن خانه‌ای را که قبل از تصادف در آن زندگی می‌کردیم نیز[به عنوان اینکه به خواهرش قرض داده است] از صاحبخانه گرفته بود! در حقیقت اگر دو ماشینی که به نام من سند خورده بود وجود نداشت، با بیمارستان هم نمی‌توانستیم تسویه حساب کنیم! در همین زمان بود که بیتا به سراغ دخترم رفت، آفرین که قبل از این ماجراها چندان از دخترخاله من خوشش نمی‌آمد ـ به این خاطر که دایی آرمان چرندیات زیادی در مورد من و بیتا گفته بود ـ درست در اوج تنهایی و بی‌کسی بود که دستهای مهربان بیتا را بر سر خود دید، دخترخاله‌ام مانند یک مرد پا جلو گذاشت و در آن هشت ماه اگر او نبود، خدا می‌داند چه بلایی بر سر آفرین می‌آمد!

از آن روز به بعد، بیتا هر روز تا جلوی خانه می‌آمد و آفرین را به مدرسه‌ای که خودش در آن تدریس می‌کرد می‌رساند و عصر هم او را برمی‌گرداند و... اما هرگز پا داخل خانه نمی‌گذاشت، بعدها بیتا بهم گفت:«احساس می‌کردم اگر با تو حرف بزنم به روح آرزو خیانت کرده‌ام!»

چیزی حدود یک سال اینطوری گذشت و من با سختی زیاد زندگی می‌کردم و این در حالی بود که همه مخارج زندگیمان ـ حتی غذایمان را ـ بیتا می‌پرداخت!

تا اینکه آن روز آفرین که حالا هفده سالش شده بود، بعد از اینکه همراه بیتا به خانه آمد و دخترخاله‌ام بلافاصله از نگاه من گریخت، دخترم رو به من کرد و پرسید:«بابایی تا حالا چند دفعه ازت خواستم که برام تعریف کنی چه شد با بیتا ازدواج نکردی و با مامان ازدواج کردی؟»

و من نیز همه چیز را برایش گفتم، همه چیز را تا آن روز...

***

حرفهایم که تمام شد، آفرین در حالی که لبخندش زیباتر از همیشه بود رو به من کرد و گفت:«بابایی نمی‌خوای با دختر خاله‌ات ازدواج کنی»؟

من که مدت‌ها بود متوجه شده بودم دخترم می‌خواهد چنین حرفی را به زبان بیاورد، آهی کشیدم و گفتم:«چرا... ولی الان نه.... موقعی که حق تو و مادرت را از حلقوم دایییت بیرون کشیدم، با بیتا ازدواج می‌کنم...»

آفرین اما... برای چند لحظه در نظرم عین مادرش شد و در حالی که چشمانش از برق اراده و کینه می‌درخشید گفت:«من امسال میرم دانشگاه پدر... یادت که نرفته من جهشی درس خواندم؟ مامان خدابیامرز انگار امروز باخبر بود که تلاش کرد دو سال زودتر دیپلم بگیرم... می‌دونی بابایی... من مخصوصاً رشته حقوق را انتخاب کردم تا وکیل بشم... می‌خوام خودم دایی آرمان را بندازم توی زندان... به من اعتماد می‌کنی بابایی؟

در کلام آفرین چنان اراده‌ای موج می‌زد که اگر «نه» می‌گفتم، یقین داشتم روح آرزو به عذاب خواهد افتاد! پس او را در آغوش گرفتم و گفتم«بگذار ببینم وقتی یک دختر باباش را دامادمی کنه چه مزه‌ای داره... اما اگر نتونستی حق مادرت را از آرمان نامرد بگیری چی؟»

آفرین دندان قروچه‌ای کرد و گفت:«مطمئن باش می‌گیرم!»

***

دو سال تمام، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم و موقعی که آفرین و «بیتا» کمکم می‌کردند تا به کمک «کپسول اکسیژن» راحت تر نفس بکشم، کنار آنها صبحانه را می‌خوردم و موقعی که همسرم«آفرین»را سوار ماشینش می‌کرد تا او را به دانشگاه برساند و خودش هم راهی دبیرستان محل کارش شود، همین که تنها می‌شدم با خود شروع به حرف زدن می‌کردم،«نفس یاری کن... نفس یاری کن که زنده بمانم و روزی را ببینم که آفرین به قولش عمل کرده!»

و خدا را شکر که آن روز را خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم، به چشم دیدم، آفرین به کمک یکی از اساتید دانشگاهشان و از طریق«کانون وکلا» یکی از زبده‌ترین وکلا را استخدام کرد و بیتا نیز با فروش ماشینش حق‌الوکاله و سایر هزینه‌ها را پرداخت کرد و... دیشب سه تایی کنار مزار«آرزو» نشستیم و شمع روشن کردیم، حالا به کمک آفرین و با همت بیتا فعلاً کارخانه را از آرمان پس گرفتیم، و او را به اتهام جعل سند راهی زندان هم کردیم تا بعد به بقیه حسابها برسیم. حالا من با ویلچر هم می‌توانم کارخانه را مدیریت کنم... حالا من خوشبختی را در چشمان بیتا و آفرین احساس می‌کنم!

■

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

داریوش و فرماندهان دیگر نیز به شهر آمدند و چنین کردند و چون نیمی از سربازان یونانی گرفتار شدند، داریوش فرمود دروازه‌ها را باز کنند و پل‌ها را بر خندق‌ها بیندازند و بقیه سربازان به شهر بیایند.

هنوز شب به نیمه نرسیده بود که داریوش شهر انکور را تسخیر کرد و ژومون و خشایار را فرستاد تا آرتادوس را پیدا کنند. آنها او را هنگامی یافتند که هنوز به هوش نیامده بود. ژومون او را شناخت و پیش رفت و با پهنای شمشیر به سرش کوفت. آرتادوس پلک گشود و ناسزایی نثار کرد. خشایار کوزه‌ای آب بر سر او ریخت. آرتادوس نشست و چون چشمش به ژومون و خشایار و سربازان ایرانی افتاد، خردش باز گشت و خواست دست به شمشیر ببرد. ژومون تیغه شمشیرش را بر گلوی او گذاشت و گفت: مگر نمی‌بینی شهر را تسخیر کرده‌ایم و تو نیز در محاصره‌ای؟ با این شمشیر کوتاه می‌خواهی با چه کسی بجنگی؟

ـ نمی‌خواهم بجنگم. می‌خواهم خودم را بکُشم زیرا ننگ است که زنده بمانم و به همه بگویم بی آن که بجنگم، شهر را از دست دادم.

خشایار شمشیر او را گرفت و گفت: برخیز! از اینک تو از اموال ژومون هستی زیرا سافوراک، نامزد گرامی او را کشته‌ای.

آرتادوس خندید و گفت: به‌راستی سافوراکِ پیر نامزد تو بود؟ تو که این‌همه جوانی، چگونه نامزدی او را پذیرفته بودی؟

ژومون شمشیرش را به گلوی او فشار داد و گفت: یاوه گویی نکن! برخیز تا تو را به میدان شهر ببرم و پوستت را پیش روی سربازانت بکَنم.

ناگهان آرتادوس گلوی خود را به تیغه شمشیر او فشار داد و گلوی خود را پاره کرد. ژومون خشمگین شد و گفت: نفرین بر تو که نگذاشتی انتقام بگیرم.

چندی نگذشت که آرتادوس پلک بست و مُرد. خشایار به ژومون گفت: خشمگین نباش! تو می‌خواستی آرتادوس را بکشی. به هر حال او به دست تو کشته شد و انتقامت را گرفتی. بهتر است برویم.

ژومون همراه خشایار و سربازانش به سوی کاخ پادشاهی رفت. فردای آن روز استارک، پدر ژومون به شهر آمد و داریوش به او اجازه داده که همچنان پادشاه باشد. اما بشنوید از خشایار جوان که در این مدت به ژومون دل باخته بود. هنگامی که استارک به شهر آمد و بر تخت نشست، خشایار از داریوش خواست ژومون را برایش خواستگاری کند. استارک در پاسخ داریوش و خشایار گفت: من به خود می‌بالم که خشایار جوان خواستار دختر من است اما در اینجا حق انتخاب شوهر با دختر است و گمان نمی‌کنم ژومون با خواستگاری خشایار موافق باشد. خشایار که انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت، نظر ژومون را پرسید... چون قصه به اینجا رسید، باید یک هفته صبر کنیم تا ببینیم ژومونِ نیکو روی چه پاسخی خواهد داد.

ادامه دارد

گدا هر قدر گردنش را کج‌تر نگاه دارد بیشتر دروغ می‌گوید

●مثل اسکاتلندی

گفتگو با شاه بابای ورزش ایران

فقط از بوکس بیزارم

تا به حال از خودتان پرسیده‌اید تندیسی که در میدان ورودی دربند وجود دارد مربوط به چه کسی است؟! چه سالی ساخته شده؟! یا به چه دلیلی آن را نصب کرده‌اند! مطمئناً هر چه شنیده بودیم بسیار مختصر بوده، به همین دلیل سراغ امیر شاه‌قدمی رفتیم تا از این تندیس و از خیلی خاطرات دیگر که طی سال‌های متمادی در دنیای ورزش و ارتش ایران داشته است، برایمان بگوید...

گفتگو: مهدیس جعفری عکس: شقایق جعفری جوزانی

***متولد چه سالی هستید؟**

**متولد ۱۳۰۹ در قوچان.

***از چه سالی وارد ارتش شدید؟**

**در سال ۱۳۲۷ که حدود ۱۷ سال داشتم وارد ارتش شدم. در آن دوران هر کسی که از لحاظ مالی پشتوانه‌ای نداشت به ارتش می‌آمد. آن هم به خاطر این که شغلی دولتی محسوب می‌شد و مزایای خوبی داشت. در حین این که سربازبودم به دانشگاه نظامی‌مرکز آموزشگاه کوهستانی با درجه گروهبانی پیوستم و در اصل ورزش کوه نوردی را نیز از آن جا آغاز کردم. آقای گیلانپور بنیانگذار رشته کوهنوردی در ایران و سرهنگ خاکبیز از مربیان با تجربه آن زمان بودند که من نیز زیر نظر آن‌ها کار کردم.

*** اگر به ارتش نمی‌آمدید، ورزشکار حرفه‌ای نمی‌شدید؟**

**خیر، ارتش راه را برایم باز کرد.

***تمرینات کوه نوردیتان در کدام منطقه انجام می‌شد؟**

**تمام تمریناتمان سربند شمیران بود و زمانی که کارمان تمام می‌شد بر می‌گشتیم پادگان لشگر گ.

***آن وقتها هم کوهنوردی ورزش گرانی بود؟**

**خیر، خود من اوضاع مالی خوبی نداشتم. البته هر هزینه‌ای بود ارتش بر عهده می‌گرفت و ما را برای آموزش به کشورهای دیگر می‌فرستاد. در گذشته تمامی وسایل یک کوهنورد فقط یک طناب معمولی، یک کلنگ و یک کفش بود. ما با آن وسایل و تجهیزات به کوهنوردی می‌رفتیم؛ مثل حال حاضر نبود که کوهنوردها با امکانات کامل صعود می‌کنند و با خطر کمتری رو به رو می‌شوند. اگر حالا درآمدها ماهی یک میلیون تومان باشد باید بابت خرید یک جفت اسکی یک میلیون و پانصد هزار تومان پول بدهی، در حالی که آن زمان درآمد ماهی ۳۰۰ تومان بود و پول یک جفت اسکی یک تومان می‌شد.

***چتر بازی را بعد از کوهنوردی شروع کردید؟**

**بله، زمانی که در ارتش خدمت می‌کردم و در دانشگاه نظامی بودم کوهنوردی را فرا گرفتم و حدود ۱۵ سال بعد هم به سمت چتر بازی رفتم و اسکی را هم در همان دوران آموزش دیدم.

***برای تازه واردهای چتر بازی، دستگاهی وجود دارد که آن‌ها را هدایت می‌کند، درست است؟**

**بله، دستگاهی است که اگر بخواهید خودتان دخالتی نداشته باشید و چتر به صورت اتوماتیک باز شود، وجود دارد. این دستگاه را به چتر می‌بندند. درجه‌ای روی آن وجود دارد که فشار هوا را می‌سنجد و هنگام لزوم، چتر باز می‌شود.

***معمولا با چند پرش، ترس ارتفاع از بین می‌رود؟**

**حداقل ۱۰ پرش که انجام بدهید، دیگر ترسی نخواهید داشت.

***معمولاً مکانی خاص برای فرود در نظر گرفته می‌شود؟**

**مربی پارچه سفیدی را روی زمین پهن می‌کند و چتر باز باید خود را طوری کنترل کند که حتماً روی پارچه سفید فرود بیاید. در ابتدای کار مربی با قسمت کنترل پرواز که مربوط به هواپیمایی است تماس می‌گیرد تا از مناسب بودن جو مطمئن شود بعد به محض این که مربی دستور می‌دهد چتر باز از هواپیما می‌پرد. او باید طوری فرود بیاید که روی پارچه سفید قرار بگیرد.

***خاطره‌ای از دوران چتر بازیتان دارید؟**

**بله، در یکی از پرش‌ها، سرهنگی که سنش از من بالاتر بود با ما به هواپیما آمد. تمام سعی‌ام را می‌کردم که حواسم به او باشد، وقتی پرواز کردیم گفت آقای شاه قدمی اجازه بدهید که من، نفر اول بپرم، موافقت کردم، خلاصه در هواپیما باز شد و زمانی که همه چیز آماده بود، بلافاصله گفتم (به اصطلاح ارتشی، آماده، به در، رو...) ولی او به جای این که خودش را به جلو پرتاب کند؛ نشست و در را گرفت و بعد از کمی‌مکث پرید، من مقداری دیر جنبیدم و نتوانستم او را هول بدهم. یک باره دیدم که یکی از انگشتان دستش کنده شد و داخل هواپیما افتاد، سریع انگشتش را برداشتم و گذاشتم توی جیبم تا کسی از بچه‌ها نفهمد. همه را که به پایین هدایت کردم و تنها شدم انگشتش را درآوردم و دیدم که روی

انگشت حلقه ازدواجش است. به پایین که رسیدم، بلافاصله او را به بیمارستان بردیم تا انگشتش را احیا کنیم؛ خوشبختانه عمل جراحی با موفقیت انجام شد و آسیب چندانی به او نرسید. بعدها از او پرسیدم کی متوجه شدی که انگشت نداری؟ گفت: چترم که باز شد خوشحالی کردم و آن جا تازه متوجه شدم که جای انگشتم خالی است...

خاطره دیگری که برای خودم اتفاق افتاد از این قرار بود که وقتی از هواپیما پریدم، بعد از ۶۰ ثانیه هرچه تلاش کردم، چترم باز نشد. چند باری در هوا چرخیدم اما تاثیری نداشت و چترم گیر کرده بود. هزار متر به زمین مانده بود و به موقعیت خطرناکی رسیده بودم. در آخر چتر کمکی‌ام را باز کردم و تا چتر باز شد به زمین خوردم و زانویم شکست ولی خوشبختانه آسیب جدی نبود.

***آخرین باری که پریدید به چه سالی بر می‌گردد؟**

**سالش را به خاطر ندارم اما می‌دانم حدود ۶۱ سال داشتم.

***چه اتفاقی افتاد که شما به سمت رشته‌های ورزشی این چنینی علاقه مند شدید؟**

**از دوران نوجوانی به ارتفاع علاقه داشتم، همیشه زمانی که در ارتفاعات قرار می‌گرفتم، روی لبه پرتگاه می‌ایستادم و دره را تماشا می‌کردم. (در حین پاسخ دادن چنان با اشتیاق از جا بلند می‌شود که انگار واقعا روی لبه پرتگاه ایستاده است)

***در این رشته‌ها مربی گری هم کرده‌اید؟**

**بله، در دانشگاه بعد از فراگیری، در کلاس‌های مربی گری شرکت می‌کردیم و با تایید صلاحیت، به تازه واردها آموزش می‌دادیم. ضمن آن در مسابقات نیز شرکت می‌کردم و در بیشتر دوره‌ها مقام اول را بدست می‌آوردم. مربیگری بار ریز سنگین از هواپیمای ۱۳۰C- سقوط آزاد، گواهینامه چتربازی و کایت را برعهده داشتم. جالب است بدانید در تمام این مدت من فوتبال هم بازی می‌کردم و گلر بودم.

***با این تفسیر باید از شما پرسید، از چه رشته‌ای بدتان می‌آید؟**

**(با خنده) بله، بوکس تنها رشته‌ای است که تجربه اش نکرده‌ام و به آن هیچ علاقه‌ای ندارم.

***شما با چه درجه‌ای بازنشسته شدید؟**

**زمانی که وارد ارتش شدم آن قدر زرنگ بودم که به سرعت درجه سرجوخه را به من دادند و با درجه استوار یکم بازنشسته شدم. در آن دوران به ارتشی‌ها بیشتر از استوار یکم درجه‌ای داده نمی‌شد.



***ماجرای زرد کوه و نجات جان آمریکایی‌ها توسط شما که در روزنامه اطلاعات آن دوره نیز به چاپ رسید را بازگو می‌کنید؟**

**هواپیمای آمریکایی به دلیل مه آلوده بودن هوا به قله زرد کوه برخورد کرده و بدون آن که آتش بگیرد واژگون می‌شود، این اتفاق در زمستان رخ داد و قبل از این که به ما ماموریتی داده شود چتر بازی از آلمان را برای نجات سرنشینان این هواپیما فرستادند ولی خود امدادگر آلمانی هم زمانی که می‌خواست فرود بیاید چترش به صخره گیر می‌کند و آویزان

یک باره دیدم که یکی از انگشتان دستش کنده شد و داخل هواپیما افتاد، سریع انگشتش را برداشتم و گذاشتم توی جیبم...

در هوا می‌ماند. سرانجام ارتش ایران به من و آقای نورانی دستور نجات آنها را داد.

***و بعد چه اتفاقی افتاد؟**

**به ما تنها چند قرص انرژی‌زا دادند و راهیمان کردند. زمانی که به دره رسیدیم دو جنازه پیدا کردیم همین‌طور دو مجروح را، یکی از کمر آسیب دیده بود و دیگری هم اوضاع خوبی نداشت. ابتدا گروهبان را که حالش وخیم بود با اسکی‌هایی که به صورت تخت، درست کرده بودیم؛ حدود ۲ کیلومتر بالا کشیدیم، سپس اسکی‌هایمان را پایمان کردیم و سر خوردیم تا کاپیتان را نجات دهیم. او دچار ضعف شدیدی شده بود، تصمیم گرفتم یکی از آن قرص‌ها را به او بدهم ولی او در آن شرایط می‌پرسید: (what is it?) من هم در جواب گفتم چه می‌دونم این‌ها چی هستن! فقط بگیر بخور بابا!)

***خاطره دیگری از آن اتفاق دارید؟**

**بله، به ما دستور داده شد تا مدارک موجود در هواپیما را پیدا کنیم. عطا نورانی پایین ماند و من تنها به سمت هواپیما رفتم. هنگامی که به هواپیما رسیدم هوا تاریک شده بود و از شدت سرما تمام بدنم می‌لرزید، دیگر نمی‌توانستم بر گردم، با سختی چمدان‌ها را برداشتم و جلوی در چیدم که سرمای کمتری وارد هواپیما شود. بوی بنزین کلافه‌ام کرده بود، با هر مصیبتی بود شب را به صبح رساندم. بعد به سختی در هواپیما را که مملو از برف شده بود، باز کردم. شروع کردم به صدا کردن عطا نورانی اما هیچ جوابی نمی‌شنیدم، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. کمی که جلوتر رفتم، دیدم او در گودالی نشسته و خیلی راحت سیگار می‌کشد.

***در آن وضعیت سیگار از کجا آورده بود؟**

**(با خنده) شب قبل تمام سیگارهای داخل هواپیما به او رسید و شکلات‌هایش به من. او تمام هیزم‌ها را سوزانده بود تا از سرما یخ نزند، برف هم با حرارت آتش آب شده، پایین رفته بود و او در گودالی قرار گرفته بود.

***سرنوشت امدادگر آلمانی چه شد؟**

**او دو روز تمام در هوا آویزان مانده بود ومجبور شدم با کفش اسکی که بسیار لیز است پایین دره بروم تا او را بالا بکشم. عطا هم طنابم را نگه داشته بود که به پایین دره پرت نشوم. سرانجام پس از نجات او با هلیکوپتر به تهران برگشتیم.

***این ماموریت چند روز زمان برد؟**

**کل ماموریت حدود یک هفته طول کشید، در طول ماموریت در رسانه‌ها شایعه شد که شاه قدمی‌فوت کرده است. از سوی رئیس جمهور وقت آمریکا،



لطفاً ورق بزنید

ورزشی

کندی، مدال لیاقت به ما داده شد البته به جای این که از ما به صورت مالی تشکر کنند فقط با یک مدال حلبی سر و ته قضیه را هم آوردند.

***ارتفاع قله زرد کوه چقدر است؟**

**دقیقاً نمی‌دانم اما هواپیما در ارتفاع ۳۷۸ متری سقوط کرده بود. دمای آن جا هم حدود ۳۰ درجه زیر صفر بود.

***و بعد هم که شما به عنوان مدل تندیس میدان دربند انتخاب شدید؟**

**خیر، بعد از آن مسئولان در دربند جشنی را ترتیب دادند و به من دستور داده شد که در همان ابتدای دربند که دو قله روبروی هم هستند؛ حرکات نمایشی انجام دهم. پس دوستم را به عنوان مصدوم بر روی دوشم گذاشتم و به روی کوه رفتم. به او گفتم هر حرکتی خواستی انجام بده، فقط با دستان من کاری نداشته باش، بعد شروع کردم به دویدن روی کوه، آنها از حرکات نمایشی ام بسیار لذت برده بودند. بعد از آن به پیشنهاد سرهنگ خاکبیز و آقای بیات رؤسای وقت فدراسیون کوه نوردی ساخت مجسمه دربند پیشنهاد داده شد.

***این مجسمه توسط چه کسی تراشیده شد؟**

**پیکر تراش و نقاش معروف ایرانی به نام سرهنگ لعل ریاحی. حدود ۸ ماه روزی ۷ ساعت پیش ریاحی می‌رفتم و به همان شکلی که مجسمه را می‌بینید می‌ایستادم تا او بتواند پیکرم را بتراشد.

***برای این کار لعل ریاحی چقدر دستمزد گرفت؟**

**در سال ۱۳۴۱ حدود ۱۰ هزار تومان.

***این مجسمه به چه شکلی ساخته شد؟**

**ابتدا با آهک و گل مجسمه را تراشیدند، سپس قالبگیری گچی کردند اما بعد از چندی متوجه شدند بر اثر باد و باران از بین می‌رود و مدل سیمانی آن را ساختند. البته در حال حاضر رنگ مسی هم بر روی آن زده شده است.

***زمانی که این مجسمه نصب شد، واکنش خانواده چطور بود ؟**

**باور کنید در خانواده ام هیچ یک از اعضا از این موضوع اطلاعی نداشت، بعد از مدتی که دوستان برای تبریک به منزلمان آمدند، آنها متوجه شدند که قضیه از چه قرار است.

***برایتان اهمیتی داشت که مردم بدانند این مجسمه متعلق به شماست؟**

**اوایل فکر می کردم موضوع اهمیت خاصی ندارد، البته به خاطر مشغله ای که در چتر بازی و اسکی داشتم خیلی برایم مهم نبود. در حال حاضر هم حدود ۲ سالی است داماد و دخترم، پیگیر کارم شده اند و به اصرار آنها بروشورهایی را چاپ و بین مردم پخش کردیم و نیز تابلوی شرح تندیس را کنار مجسمه قرار دادیم.

***واکنش عموم مردم پس از نصب مجسمه چه بود؟**

**اوایل که شایعه شده بود مجسمه مربوط به کوهنورد خارجی است ولی بعدها که متوجه شدند این تندیس متعلق به من است، بسیار خوشحال شدند و از طرفی رسانه ها و اطرافیان مدام من را به کنار مجسمه می برند تا عکس یادگاری بگیرند

*** راستی با همسرتان چطور آشنا شدید؟**

**(با خنده) آهان، رسیدیم به جای خوب داستان، زمانی که به شیراز برای ماموریت رفته بودم خانه‌ای را اجاره کردم که همسرم، دختر صاحبخانه بود. بعد از مدتی از خانواده اش خواستگاری کردم و آن‌ها هم با وجود شرایط کاری‌ام، پیشنهادم را قبول کردند.

***چند فرزند دارید؟**

**فقط یک دختر دارم.

***درست است که می گویند ارتش انسان را خشن و سرسخت می کند؟**

**خیر، ارتش من را ساخت. (دختر امیر شاه قدمی اضافه می کند، اتفاقاً همه چیز در خانه ما مثل ارتش منظم بود. پدرم بد اخلاق نبودند، اما در خانه ما همه چیز بر اساس نظم خاصی اداره می‌شد. حتی خود من هم مثل پدرم با انضباط هستم.

***خانواده از این که شما مدام در سفر بودید گلایه‌مند نبودند؟**

**مادر و پدرم اوایل سرزنشم می کردند اما بعداً که دیدند به افتخارات زیادی دست پیدا کرده‌ام خودشان مشوق اصلی‌ام شدند. (این بار همسر امیر شاه قدمی می‌گوید: من هم خیلی افتخار می کردم که ایشان به ماموریت می‌روند و باعث نجات جان سایرین می‌شوند و همین طور در رشته‌های مختلف ورزشی نظیر ندارند.)

***راستی شایعه سقوط هواپیمای شما صحت دارد؟**

**خیر، در شیراز یک دوره آموزش چتربازی برای شاگردانم برگزار کردم، در حین آموزش خلبان اعلام کردند که هواپیما در حال سقوط است بعد از پریدن تمام شاگردانم مسئولین هواپیما به من گفتند که شاه قدمی بپر! در جواب به آنها گفتم، پس شما چه می شوید! و آنها سکوت کردند خلاصه هنگامی که پریدم متوجه شدم دود زیادی از هواپیما خارج می شود و چون باک هواپیما پر بود، منفجر شد و تمام ۸ سرنشین آن از بین رفتند. صحنه غم انگیزی بود اما برای چتر باز ها چنین سوانحی امری عادی است.

***به عنوان سوال آخر، از بین تمامی رشته‌های ورزشی که انجام داده‌اید، کدام یک را بیشتر دوست دارید؟**

**اسکی و چتر بازی، البته همه آنها را دوست داشتم. اما در چتر بازی زمانی که در هواپیما باز می‌شد و من باید ۵۰ شاگردم را به بیرون هواپیما هدایت می کردم، برایم بسیار لذت بخش بود.

■

پرداخت حق همسر به فوتبالیست‌ها!

ازدواج فوتبالیست‌های مطرح لیگ برتری در پایتخت با موانعی که بر سر نقل و انتقال این بازیکنان به تیم‌های شهرستانی ایجاد شده ارتباط مستقیمی دارد و این ماجرا آرام آرام به عنوان مشکل تازه فوتبالیست‌های مطرح ایرانی خودش را نشان می‌دهد.

ماجرا از این قرار است که فوتبالیست‌های مطرح و گرانقیمتی مثل سید مهدی رحمتی، خسرو حیدری و تعدادی دیگر از بازیکنان تهرانی که پیشنهاد اغواکننده تیم‌های شهرستانی را در جیب دارند به بهانه مشکلات خانوادگی از پیوستن به این تیم‌ها صرف نظر می کنند و حاضرند برای زندگی در تهران با مبالغی کمتر برای تیم‌های پایتخت توپ بزنند.

این روند البته به یک امتیاز ویژه برای تیم‌های تهرانی تبدیل شده و جذب ستاره‌هایی که قبلا به پیشنهاد این تیم‌ها پوزخند می‌زدند راحت‌تر به نظر می‌رسد. مشکلاتی از این دست البته از زمان حضور افشین قطبی روی نیمکت تیم ملی خودش را نشان داد.

چنان که محل زندگی یوروم، همسر کره‌ای افشین قطبی همیشه به عنوان یکی از بندهای قرارداد سرمربی سابق تیم ملی خودنمایی می کرد و او به واسطه مشکلات اقامت در تهران با هزینه فدراسیون فوتبال ایران چند صباحی در دوبی زندگی کرد. در این گیرودار مشکلات خانوادگی و عدم رضایت همسران فوتبالیست‌های تهرانی برای زندگی در شهرستان به یک بهانه تازه برای بالا بردن قیمت‌ها تبدیل شده است.

به طوری که اغلب این فوتبالیست‌ها در مذاکرات اولیه به چنین مشکلی اشاره می کنند اما پس از افزایش مبلغ با یک چرخش ناگهانی به زندگی در شهرستان‌ها راضی می‌شوند. به عبارت دیگر می توان گفت فوتبالیست‌های مطرح تهرانی چیزی بین ۵۰ تا ۱۰۰ میلیون به عنوان حق همسر از تیم‌های لیگ برتری دریافت می کنند.

رایکارد، سرمربی جدید عربستان



فدراسیون فوتبال عربستان فرانک رایکارد، سرمربی سابق بارسا و تیم ملی هلند را به عنوان سرمربی جدید تیم ملی این کشور انتخاب کرد.

رایکارد که فصل قبل هدایت گالاتاسرای ترکیه را برعهده داشت، با قراردادی ۳ ساله به ارزش ۱۱ میلیون دلار سرمربی تیم ملی عربستان شد.

عربستان سعودی بعد از حذف تحقیرآمیز از رقابت‌های جام ملت‌های آسیا بدون مربی است.

رایکارد بین سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۸ هدایت بارسا را برعهده داشت و با این تیم دو بار قهرمان لالیگا شد و یک بار نیز چمپیونزلیگ را فتح کرد.

دیدار دوستانه به مناسبت چهلمین روز درگذشت ناصر حجازی



دیدار دوستانه بین تیم پیشکسوتان استقلال با رسانه‌های ورزشی به مناسبت چهلمین روز درگذشت حجازی صبح پنج شنبه برگزار شد.
در این دیدار پیشکسوتان استقلال با گل‌های پرویز برومند، نیک سیرت و اکبرپور با نتیجه‌ی ۳ بر صفر تیم رسانه‌های ورزشی را شکست دادند.
در تیم پیشکسوتان استقلال بازیکنانی مانند دین محمدی، مهدوی، طباطبایی، موسوی، ماجدی لطیفی، اکبرپور، ورمزیار و آتیلا حجازی حضور داشتند و مهدی مهدوی کیا، جواد کاظمیان، یحیی گل محمدی، ادموند بزیک، رضا ترابیان و محمد حسن انصاری فر هم در ترکیب تیم رسانه‌های ورزشی به میدان رفتند.
لازم به ذکر است پیش از آغاز بازی یک تابلو عکس از طرف عادل فردوسی پور کاپیتان تیم رسانه‌های ورزشی به آتیلا حجازی اهدا شد.

خداداد عزیزی در لیست رضا عطاران

«غزال تیزپای ملبورن» قرار است در اولین فیلم سینمایی همشهری‌اش، رضا عطاران، با عنوان «هیچ کس فرشته نیست.» ایفای نقش کند.
رضا عطاران در این رابطه گفته است که در اولین فیلم سینمایی‌اش قرار است یک فوتبالیست حرفه‌ای بازی کند؛ «ما یک پلان داشتیم که باید طبق فیلمنامه نقش آن را یک فوتبالیست بازی می‌کرد. خودم تصمیم گرفتم برای این نقش از یک بازیکن حرفه‌ای استفاده کنم. با چند نفری در این باره حرف زدیم. مثلا با علی کریمی حرف زدم. اما این شرایط فراهم نبود. گپی هم زدم با آرش برهانی که آن هم نتیجه بخش نبود تا اینکه...» بعد از مدتی سکوت و کدهایی که می‌دهد مشخص می‌شود او دست روی خداداد گذاشته. خداداد عزیزی که هم فوتبالیست سرشناسی است و هم چهره‌ای فتوژنیک دارد. قدیمی‌ترهای تیم ملی گاهی سر به سر خداداد می‌گذاشتند و جکی چان صدایش می‌زدند. او که تاقبل از این هیچ وقت جلوی دوربین سینما نرفته، تجربه‌ای جدید خواهد داشت تا شاید از این پس بتواند جکی چان سینمای ایران باشد.

دزدی در رختکن تیم آرسنال



گویا اشتیاق بارسلونا برای جذب، سسک فابرگاس، هافبک و کاپیتان آرسنال فروکش نمی‌کند، هر چند که او هشت سال است کاتالونیا را ترک کرده و به لندن رفته است.
در تازه‌ترین اقدام که به نوشته رسانه‌های انگلیسی به طور قطع باعث خشم آرسن ونگر، سرمربی آرسنال شده است،، جرارد پیکه و کارلس پویول، دو بازیکن بارسا هنگامی که در زمین تمرین کولنی، آرسنال تمرین می‌کردند به رختکن رفتند و قاب عکس فابرگاس را از رختکن آرسنال ربودند. این دو سپس عکس خود را همراه با قاب عکس فابرگاس در اینترنت گذاشتند تا نشان دهند فابرگاس هم سهمی در قهرمانی کاتالان‌ها در لیگ قهرمانان اروپا دارد.
پیکه، ژاوی و کارلس پویول از هر فرصتی برای اظهار نظرهای شاعرانه نسبت به این هم میهن خود استفاده می کنند و جالب این جاست که سال گذشته و در مراسم جشن قهرمانی اسپانیا در جام جهانی، پیکه و پویول، فابرگاس خجالتی را احاطه کرده و او را مجبور کردند پیراهن بارسلونا را به تن کند.

اوباما خودش را با مسی مقایسه کرد!



باراک اوباما در جریان دیدار با اعضای تیم کلرادو رپیدز در کاخ سفید، خودش را با ستاره تیم بارسا مقایسه کرد.
او در این دیدار کوتاه با قهرمان مسابقات جام حذفی لیگ آمریکای شمالی توضیح داد بخاطر علاقه شدید دخترانش به فوتبال، او هم بدل به پدری فوتبالی شده و عادت کرده دویدن عده‌ای بدنبال توپ در زمین را دائم در تلویزیون تماشا کند.
در ادامه جف پلاش مدیر فنی تیم پیراهن شماره ده باشگاه را به اوباما اهدا کرد و توضیح داد این شماره معمولا به «رهبر» تیم داده می‌شود و اوباما هم بلافاصله گفت: «عجب پیراهن قشنگی! حالا من و مسی مثل هم شدیم!»

در جدیدترین رده‌بندی فیفا

تداوم سقوط آزاد فوتبال ایران

فدراسیون بین‌المللی فوتبال تازه‌ترین رده‌بندی برترین تیمهای ملی جهان را اعلام کرد که در این فهرست تیم ملی ایران با دو پله سقوط نسبت به رده‌بندی ماه گذشته در رده پنجاهم جهان قرار گرفت و در آسیا هم همچنان تیم چهارم است.
این در شرایطی است که تیم ژاپن با یک پله سقوط نسبت به ماه گذشته در رده سیزدهم برترین تیم‌های جهان قرار گرفته و استرالیا و کره جنوبی هم در رده‌های بیست و دوم و بیست و ششم دنیا قرار گرفته‌اند. مالدیو حریف ایران در رقابت‌های انتخابی جام جهانی هم تیم ۱۵۱ دنیاست. در رده‌بندی جهانی اسپانیا و هلند همچنان تیمهای اول و دوم هستند و آلمان با یک پله صعود و انگلیس با دو پله صعود به ترتیب در مکان‌های سوم و چهارم قرار گرفته‌اند.
نکته جالب توجه این رده‌بندی سقوط برزیل قهرمان پنج دوره جام جهانی به رده پنجم است.

رده‌بندی ده تیم برتر دنیا در ماه جون ۲۰۱۱

۱ـ اسپانیا ۱۸۷۱ امتیاز
۲ـ هلند ۱۶۶۱ امتیاز
۳ـ آلمان ۱۴۱۷ امتیاز
۴ـ انگلیس ۱۱۴۶ امتیاز
۵ـ برزیل ۱۱۳۰ امتیاز
۶ـ ایتالیا ۱۰۵۹ امتیاز
۷ـ پرتغال ۱۰۴۶ امتیاز
۸ـ کرواسی ۱۰۳۳ امتیاز
۹ـ مکزیک ۱۰۰۷ امتیاز
۱۰ـ آرژانتین ۹۷۹ امتیاز

پول سازی رئالی‌ها

باشگاه رئال مادرید یکی از ثروتمندترین باشگاه‌های جهان است و تیم فوتبال این باشگاه نیز طرفداران بیشماری در سراسر جهان دارد. جالب است بدانید دیدن تمرینات تیم فوتبال رئال مادرید در اسپانیا به راحتی امکانپذیر است و تنها شرط حضور در تمرین رئال مادرید و بازدید از ورزشگاه سانتیاگو برنابئو مادرید خرید یک بلیت ۱۶ یورویی است (حدود ۲۴ هزار تومان).
البته شما فقط از دور ستاره‌های اسم و رسم دار این تیم را نخواهید دید و اگر بخواهید می‌توانید با پرداخت ۱۰۰ یورو (حدود ۱۵۰ هزار تومان) با کریس رونالدو یا هر ستاره دیگر این تیم عکس یادگاری بگیرید. این عکس یادگاری در کمتر از ۱۰ دقیقه به شما تحویل داده می‌شود.

ما همیشه دیگران را بیش از آن حدی که خوشبخت هستند خوشبخت تصور می کنیم ● منتسکیو

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

گیسویم را بُرید

منیژه سماواتی، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم توی دانشکده بودم. می‌خواستیم بریم اردو. منتظر بودیم استادمون بیاد و بریم. مقنعه‌مو در آورده بودم (من محجبه و بسیار مقیدم). موهایم بلند و بور بود (در حالی که موهایم مشکی است). یکی از پسرها که نفهمیدم کی بود، از پشت اومد و مقداری از موهامو بُرید. زود موهامو گرفتم و نذاشتم بریزه زمین. رفتم طرف دست‌شویی تا موهامو با کش ببندم. ناراحت بودم که بی‌حجاب دارم از جلو پسرا رد میشم ولی برام مهم بود که موهامو بچسبونم سر جاش. دوستم بهم گفت، موهات چه قشنگ شده! صحنه عوض شد و خودمو تو نمازخونه دیدم. بچه‌ها داشتن واسه‌ امون نون و پنیر و سبزی درست می‌کردن. یکی‌شون به اسم نسترن خوشحال بود و می‌خواست لقمه‌ها رو به استادمون نشون بده. رفتم بیرون تا بپرسم نسترن چرا خوشحاله. فهمیدم دوستام قرار گذاشتن هر سال واسه حضرت زهرا (س) نذری بدیم. بعدش بیدار شدم... استادم هم‌سن بابامه. دوست داشتم بابام بود. دوست داشتم هنر بخونم ولی وضع مالی‌مون اجازه نداد.

تعبیر

مقنعه در آوردن شما در خواب به من می گوید درون و برون شما یکی نیست. ظاهر و باطن شما همان قدر فرق می کند که موی بور و مشکی. از نظر عاطفی درون گرا هستید. برداشتن مقنعه یعنی می خواهم احساسم را نشان بدهم. پسر ناشناسی که موی شما را چید، کسی است که دوستش دارید یا می‌خواهید کسی را دوست داشته باشید. او موی شما را چید یعنی به شخصیت درونی شما دست زد. شما به دلیل درون گرایی، از کار او خوش تان نیامد و خواستید آن بخش از شخصیت خودتان را که آشکار شده بود، دوباره پنهان کنید. دوستان گفتند چه قشنگ شدی! یعنی درون شما از بیرون شما بهتر است. پس از این مراحل وارد فضایی مذهبی می‌شوید زیرا احساس گناه می کردید. با این که نیاز دارید درون خود را نشان بدهید، از داشتن چنین حسی عذاب می کشید. در نمازخانه می‌فهمید که نسترن می‌خواهد لقمه‌ها را به استاد نشان بدهد. کنجکاوی نیست که شما را به پرس و جو می‌برد... حسادت است. شما از محبت پدری محروم بوده‌اید و دنبال چنین محبتی هستید. مراقب باشید این عاطفه را با عشق اشتباه نگیرید. دختران زیادی هستند که دنبال عاطفه پدری هستند و آن را در مردی به‌ویژه در استاد خود پیدا می کنند و می‌پندارند عاشق شده‌اند. چنین اشتباهی بسیار ناگوار و رنج‌آور است.

مرغ عشق و نماز

نازیلا وطن‌خواه، ۲۲ ساله، لیسانس بیکار، گرگان

ما قبلا مرغ عشق داشتیم. مادرم راضی نبود، اونا رو رد کردیم. خواب دیدم بالای پرده هال خونه‌مون یه قفس هست. توش دو تا مرغ عشق و یه پرنده زرد هست. پرنده زرد تنها بود. دلم خواست بیارمش بیرون. مامانم مخالفت کرد.

من و بابام دلمون براش می‌سوخت. آخرش خودش قفس رو باز کرد و پرید روی شونه بابام بعد اومد روی شونه من. رفتم تو اتاقم و از آینه نگاش کردم. بعد خواستم نماز بخونم. مامانم گفت: ردش کن بره! گفتم اشکالی نداره. همین جوری خوبه. بابام گفت: کار خوبی می کنی... و با همون حالت نماز خوندم و بیدار شدم.

تعبیر

با این که مشخص است که این خواب را بر اساس احساس پدر و مادر و خودتان به مرغ عشق دیده‌اید ولی زوایای دیگری هم دارد: شما با پدرتان صمیمی‌ترید. مادرتان دقیق‌تر و قانون‌مندتر است. پدرتان شما را بیشتر از او آزاد می‌گذارد. آن دو مرغ عشق نماد کسانی هستند که جفتی دارند و با هم خوشند. پرنده زرد نماد پسری است که دوستش دارید ولی نمی‌توانید به او برسید. گمان کنم مادرتان کمی مخالف باشد. اعتقادات مذهبی شما قوی است و معتقدید همین اعتقادات نمی‌گذارد عشق شما آلوده شود بنابراین با آن پرنده نماز می‌خوانید. مادر شما چنین اعتقادی ندارد و معتقد است دختر و پسر آتش و پنبه‌اند ولی شما به این دلخوشید که گوشه‌ای بنشینید و او را نگاه کنید و با هم حرف بزنید. نمی‌خواهم بگویم حق با مادر شماست اما می‌دانم نیازهای انسان طبقه‌بندی شده هستند. اگر امروز نیاز دیدن برطرف شود، فردا نیاز کنار هم نشستن به میان می‌آید. این نیاز هم که برطرف شود، نیازهای دیگر نمایان می‌شوند. نیازهای ما هرگز به پایان نمی‌رسند و همین که به چیزی رسیدیم، چیز دیگری می‌خواهیم. بسیار دشوار است که کسی بتواند برای نیازهایش سقف تعیین کند و بگوید به فلان چیز که رسیدم، دیگر بس است. از حرف زدن تا عمل کردن فاصله زیادی هست.

تعبیر خوابهای ایمیلی

دندانم سیاه شد

نویسنده: <s?a?i?n?o?i» <s?.?n?o?i@gmail.com»
Tuesday، May ۱۰، ۲۰۱۱ ۹:۵۹ AM

سلام. گاهی پیش می آید از کنار دفتر مجله اطلاعات هفتگی می گذرم و دوست دارم بیایم و شما و همکاران‌تان را ببینم ولی می‌دانم کار دارید. پدر من هم همکار شماست و از وقتی که چشم باز کرده‌ام، اطلاعات هفتگی را دیده‌ام. بگذریم... خواب دیدم با دوستم می‌ریم جایی بعد تصمیم می گیریم بریم ورزش کنیم. وارد جایی می‌شیم که شلوغه می‌خوایم بدمینتون یا پینگ پنگ بازی کنیم ولی همش دور خودمون می‌چرخیم. بعد حس می کنم چیزی رو دندونمه. دست می‌زنم یه تیکه از دندونم کنده میشه. میرم جلو آینه می‌بینم دندون نیشم لق شده و مرز بین دندون و لثه‌ام سیاهه. دندونم رو می کنم روش سیاهه بعد دندونای کناریش کشیده میشن و تقریبا جاش رو پر می کنن ولی من خیلی ناراحتم و فکر می کنم این باعث میشه مثل پیرزن‌ها حرف بزنم. همونجا دکتر هست میرم پیش دندونپزشک. به خانومه که بی‌توجهه. از روی یه کاغذ می‌خونه که در طول یک ماه عادت ماهانه باعث سیاه شدن دندونم شده. اونجا یه سری دف هست. منم دفم رو برمی‌دارم و میام بیرون البته وقتی می رفتم دستم نبود. بعد با گریه بیدار شدم.

تعبیر

از محبتی که به همکارانم دارید، سپاسگزارم و این محبت شما و همه خوانندگان گرامی را به همکارانم خبر می‌دهم... این خواب می گوید ذهن شلوغی دارید. خوب نمی‌توانید تصمیم بگیرید و هنوز نتوانسته‌اید علاقه و استعداد واقعی خودتان را تشخیص بدهید.

از اظهار نظرهای دیگران به‌ویژه بزرگ‌ترها دلخورید. حس می کنید چیزهایی می‌گویند که با واقعیت فاصله دارد و شما را درک نمی کنند. مثال: شیر آب خراب می‌شود، آن را گردن موبایل شما می‌اندازند!

بخش دیگری از خواب شما می‌گوید کسی هست که دوست دارد به شما نزدیک شود ولی مثل همان دندان فاسدی است که در خواب دیدید.

در خواب شما چنین دندانی نماد چیزی است که شاید فکر می‌کنید لازمه سن شماست ولی آزار دهنده نیز هست. گمان کنم نظر آن دندان پزشک زیاد هم بی‌ربط نبوده چرا؟ زیرا بسیاری از حالت‌ها و واکنش‌های خانم‌ها تحت تأثیر برخی از روزهای دوره‌های عادت ماهانه آنهاست. از این فراتر می‌روم و می گویم همه انسان‌ها چه مذکر چه مؤنث، از ترشحات غدد بسیاری که در بدن آنهاست تأثیر می‌گیرند. عشق، خشم، مهربانی، ترس، دلیری، خست، دست و دل‌بازی، دروغ و راست گویی و... به فرمان ترشحات غدد ما نمایان می‌شوند که البته تربیت و وراثت و تغذیه و محیط جغرافیایی و اوضاع اقتصادی هم بی‌تأثیر نیستند.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

از انتقاد بیزارید در حالی که نباید از آن بترسید چون ترس از انتقاد ابتکار عملتان را از بین می‌برد در حالیکه کارتان را خوب بلدید و خوب می‌دانید که چه می کنید اما...
دوست خوبم! بحثی پیش رو دارید، باید بگویم این قابل قبول است که شما همه چیزهای خوب را حق خود می‌دانید، ولی بهتر است از خود بپرسید، برای حفظ آنها هم فکری کرده‌اید و یا متوجه هستید که چه میزان تلاش و یا گذشت را باید به کار ببندید؟ البته حتماً خودتان بهتر از من می‌دانید؟!
در ضمن در این روزها دقت کنید که شادابی و سرزنده بودن خود را حفظ کنید و آنها را خدشه‌دار نسازید!

اردیبهشت

به‌راستی که منبع محبت‌اید و محبوبیت خاصی دارید و به‌دنبال کسب حکمت‌اید. درباره‌ایده‌های خوبی سخن می گویید که باید جز به جز آنها را در عمل پیاده کنید و در این صورت است که پاداش کارتان را همانگونه که انتظار دارید دریافت خواهید کرد البته ناگفته نماند که همین حالا هم سزاوار تشویق و حمایت‌اید. پس کارها و یا مسائل ناخوشایند را از سر راهتان بردارید، چرا که شجاعت رویارویی با حقیقت را دارید و انتظار می‌رود که دوست داشتن، صمیمیت و محبت خود را پررنگ‌تر و یا آن را بیشتر جلوه دهید.

خرداد

خدارا شکر که دغدغه‌های اصلی زندگی شما نه پول است و نه مسائل اقتصادی چرا که شما هنر و درایت مدیریت بودجه زندگیتان را دارید، پس استقلالتان را حفظ کنید، از مسائل کم‌اهمیت بگذرید و وقتتان را بیش از این تلف نکنید چون بهتر از من می‌دانید که فرصت زندگی کوتاه است. پس فعال‌تر شوید و در عین حال به خود بیشتر احترام بگذارید و زندگی و شرایط سازگاری را مورد توجه داشته باشید و از انجام کارهای خسته کننده دوری جویید و سعی کنید از کوتاهترین مسیر ممکن به مقصد برسید.

تیر

قدرت اراده شما آهنین است و بسیار باسلیقه‌اید و به راحتی می‌توانید بین کار و زندگیتان تعادلی برقرار کنید تا مثل همیشه پر تلاش و امیدوار باشید و بدانید که در این روزها احساس خوبی خواهید داشت. البته امیدوارم تقسیم کار کرده و قولی را که داده‌اید فراموش نکنید و هیجانات و احساسات خودتان را در کنترل داشته باشید و بدانید که گشایشی در کارتان است که شما را راضی خواهد کرد. اگر از این حکمت غافل نشوید که گاهی اوقات دست نیافتن به آنچه که می‌جویید اقبال بزرگی است!

مرداد

نگاهتان پرشور است و برق امید در چشمان شما یک لحظه کم نور نمی‌شود. شخصیت شما همانند رفتارتان خاص است و آزادی عمل و حرکت دارید و به راستی که شایسته تقدیرید و باید عجله را از خود و امورتان دور سازید و صبر را جایگزین‌اش کنید، تا آرامش و لذت بیشتری را تجربه کنید. در ضمن سفر خوبی را پیش رو دارید که می‌توانید استرس‌های موجود را از خود دور و به آراستگی و زیبایی روح خود بیشتر و بیشتر توجه کنید که این موضوع زندگی شما را زیر و رو می کند.

شهریور

خدارا شکر کنید که در این روزگار سرد و بی‌روح دلتان گرم است و همچنان امیدوار و دلگرمید و قلبتان همچنان با هیجان خاصی که دوست دارید برای عزیزان می‌تپد. تکیه گاه شما امن است و جوانه‌های آرزو را تغذیه و پرورش می‌دهد. پس خود را باور کنید تا به وجود اقیانوس‌های ارزشمند روح بلندتان پی ببرید و بتوانید مشوق زندگی خوب خود باشید و آنچه را که باید ارائه دهید، واضح و آشکار پیش ببرید و مسیر مورد نظرتان را از شک و عادت‌های غلط پاک کنید و هرگز رازتان را فاش نکنید و بدانید که لطف الهی را پیش رو دارید، اگر...!

مهر

امانتدار خوبی هستید و دلگرمی‌های خاص خود را دارید. هنر برایتان عزیز و مقدس است، ولی نمی‌دانم چرا آه می کشید و این بغض گلوی شما را رها نمی کند. ولی این را می‌دانم که باید بیشتر گذشت کنید، چون حرص خوردن بیهوده باعث آزار و اذیت شما و اطرافیان می‌شود، پس باید وسیع‌تری بنگرید و بدانید که شما نیز همانند هر شخص دیگری نیاز به زمان دارید تا خود را ثابت کنید. بنابراین به خود وقت استراحت و تنفس بدهید تا بتوانید بر هر رویداد ناخوشایند زندگی غلبه کنید.

آبان

شما بهتر از من می‌دانید که خداوند گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری. دوست خوبم! هیچ دیواری نیست که در انتهایش دری نباشد و حتی اگر هم چنین باشد مطمئن باشید که راه آسمان باز است. پس بیشتر فکر کنید و از روش‌های خلاقانه کمک بگیرید و انگیزه خود را تقویت کنید و شیوه‌های جدید را جایگزین هر آنچه که نمی‌خواهید کنید و برای رسیدن به آنها لجاجت و پافشاری داشته باشید و خود را همانگونه که هستید قبول کنید و افکارتان را روی کارتان متمرکز کنید و تفاوت‌های خودتان را درک کنید و آنها را با جان و دل بپذیرید که هر یک از آنها نعمتی است!

آذر

از هوش خوبی برخوردارید و خدا را شکر که روحیه مثبت و خوبی دارید و معمولاً صمیمی به نظر می‌رسید و هیچ چیز به اندازه آن نمی‌تواند به شما احساس مفید بودن را هدیه دهد. عزت نفس و عشق خاصی در زندگی دارید و باید آن را تقویت کنید و مراقب حرکات و رفتارتان باشید که زیر ذره‌بین قرار دارید و این می‌تواند حکم تعیین کننده برایتان داشته باشد و این موضوع را نیز فراموش نکنید که زندگی خود را فدای هیچ کس و چیزی نکنید که انتهای این جاده پشیمانی است!

دی

انسان شایسته‌ای هستید و به راستی که لایق و توانا و اعتبار زیادی بین اطرافیان دارید و به خوبی می‌توانید استرس و فشارهای روحی خود را تحت کنترل درآورید و در این روزها نیز لازم است که قاطعیت به خرج دهید و دلشوره را از خود دور سازید و در عین حال محیط‌تان را صمیمی و راحت کنید تا بتوانید افکارتان را سر و سامان دهید و در این صورت است که شاهد تحول بزرگی خواهید بود و بدانید که آینده شما روشن است و شما را راضی خواهد کرد.

بهمن

باصفااید و باذوق و خوش سلیقه. پایبندی به اصول اخلاقی شما قابل احترام است، از دوستی دلگیرید و آرام و قرار ندارید و تحت تأثیر هجوم افکاری قرار گرفته‌اید که می‌توانند شما را به بازی بگیرند و امیدوارم هر طور شده از درستی یا نادرستی آنها مطمئن شوید، پس به خود روحیه ببخشید و از تکیه بر فعالیت‌های انرژی‌بخش روح غافل نشوید و سعی کنید در هر فضایی که هستید لذت ببرید و بدانید که آغوشی گرم و پر از محبت به روی شما باز است، پس به خود سخت نگیرید، و امیدوار باشید.

اسفند

احترام و موقعیت اجتماعی خوبی دارید، توجه و تلاش شما بی نهایت است و این قابل تحسین است که می‌توانید توانایی‌های خود را توسعه ببخشید، چون به گذشته وابستگی ندارید و دوست دارید هر چیزی را از نو طرح‌ریزی کنید و به خوبی می‌توانید زمان‌تان را تنظیم کنید و ترتیبی دهید که به آن چه که از زندگیتان می‌خواهید برسید. و به همین منظور آرامش درون‌تان را تقویت کنید و یقین داشته باشید که پول تنها تعیین کننده نیست و شما مهارت‌هایی دارید که نباید آنها را نادیده بگیرید، به خدا توکل کنید.

کسی که پشت الاغ باد به غبغب بیندازد چون اسب سوار شود یا کد دیوانه خواهد شد

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

حالا که فصل بهار تمام شد و جای خودش را به تابستان پر از گرما داد، امیدوارم گرمای خانه‌های دل شما بیشتر از گرمای تابستان بوده و مهر و مهربانی روز به روز بیشتر و جاودانه‌تر در دلهای پر محبت شما عزیزان موج بزند.

کشور عزیز ما ایران از نظر هنر آشپزی جزء بهترین و کم رقیب‌ترین کشورهای دنیا به حساب می‌آید.

تنوع بسیار زیاد گونه‌های مختلف غذایی و طعمهای لذیذ و به یاد ماندنی غذاهای خوشمزه ایرانی، یکی از شاخصه‌های بارز این صنعت به شمار می‌رود.

همه کشورهای دنیا غذاهایی دارند که مخصوص به همان کشور است و نام این غذاها به طور مشخص زنده کننده نام آن کشور برای کسی است که غذا را میل می‌کند. کشور ما ایران به دلیل دارا بودن تنوع بسیار زیاد مواد اولیه غذایی و با توجه به شرایط مطلوب آب و هوایی، ذائقه پذیرش بسیاری از غذاهای ملل مختلف را دارا می‌باشد.

این امکان وجود دارد که ما بتوانیم غذاهای متنوع ملل مختلف را در منوی آشپزی خود قرار دهیم. البته در بعضی از این غذاها اندکی تغییر در استفاده از مواد اولیه می‌تواند به بهتر شدن آن برای ذائقه ایرانی به ما کمک کند.

غذای امروز ما یکی از غذاهای تقریبا پر طرفدار در کشورهای آسیای شرقی می‌باشد. غذایی سرشار از پروتئین و ویتامینهای لازم و ضروری برای سلامتی بدن. اما نکته قابل تامل در این غذا، مواد اولیه آن است که تماماً در کشور ما نیز به وفور موجود می‌باشد.



خوراک گوشت و سبزیجات



مواد لازم:

۳۰۰ گرم گوشت چرخ کرده
قارچ ده عدد
ترب سفید کوچک یک عدد یا یک سوم ترب بزرگ
پیاز کوچک یک عدد
هویج یک عدد
لوبیا سبز با غلاف ۱۰۰ گرم
تخم مرغ یک عدد
پیازچه دو ساقه
سیر ۲ حبه
سویا سس ۲ قاشق سوپ‌خوری
روغن کنجد ۳ قاشق سوپ‌خوری
کنجد بوداده یک قاشق چای‌خوری
نمک و فلفل به مقدار دلخواه
آب سه فنجان

طرز تهیه:

پیازچه، تربچه و هویج را برش می‌زنیم. می‌توانیم هر یک از این سبزیجات را به شکل خاصی با توجه به سلیقه خودتان و به شکل‌های مختلف برش بزنید و یا اینکه همه آنها را برشهای ۳ سانتی بزنید.

تربچه را همراه با هویج در آب و کمی نمک می‌ریزید و در روی حرارت اجاق قرار می‌دهید تا پخته شود.

سر و ته لوبیا را زده و بعد از شستن به آب نمک در حال جوش اضافه کرده و می‌گذارید که بپزد. بعد از پخته شدن لوبیا آن را به اندازه دلخواه و البته کمی درشت‌تر از سبزیجات دیگر برش می‌زنید.

قارچ‌ها را شسته و به شکل ورقه ورقه برش می‌زنید. حالا نوبت خرد کردن پیاز و سیر می‌باشد. پیازها را رنگینی و سیر را ریز خرد کنید. در یک ظرف پیازچه خرد شده، سیر خرد شده، سویا سس، روغن کنجد، نمک و فلفل را با هم مخلوط کرده و ۵ دقیقه به آن استراحت می‌دهیم.

گوشت را با پیاز مخلوط کرده، قارچ و سبزیجات پخته شده را به آن اضافه کرده و همه این مواد را به ظرف سس انتقال داده و خوب آن را مخلوط می‌کنیم.

نکته: به جای آنکه پیاز را به صورت خام در گوشت بریزید می‌توانید آن را در کمی روغن ریخته، سرخ کنید و بعد از آن که کمی سبک شد به آن سیر اضافه نمایید. دقت داشته باشید که سیر نباید زیاد سرخ شود، همین که کمی تفت داده شود کافی است. بهتر است در این مرحله نیز ۱۰ دقیقه به مواد استراحت بدهیم تا کاملا مواد طعم یکدیگر را به خود گرفته و مزه بهتری داشته باشند.

حالا مواد را در تابه به صورت لایه لایه یا نواری کنار هم می‌چینیم و آب را به آن اضافه می‌کنیم، درب تابه را بسته و می‌گذاریم مواد پخته شود. همان مقدار روغنی که در سس اضافه کرده بودیم جهت سرخ شدن گوشت کافی است. وقتی که تقریبا آب رو به اتمام است، یک عدد تخم مرغ را وسط مواد بشکنید و به پختن آن ادامه دهید تا کاملا جا بیفتد.

حالا کنجد بوداده را روی مواد در ظرف سرو ریخته و غذا را نوش جان کنید.

***

تربچه به دلیل ظاهر زیبا و طعم مطلوبی که دارد اشتها آور است و دارای املاح و ویتامینهای بسیار زیادی می‌باشد.

پیاز و پیازچه سرشار از ویتامین، کلسیم، منیزیم، فسفر و دیگر مواد و املاح مفید می‌باشد و به سبب داشتن آنتی اکسیدان تنش و نگرانی را کم می‌کند.

پیاز و پیازچه به استحکام دندانها و استخوان کمک می‌کند به همین دلیل خوردن آن به کودکان و میانسالان توصیه می‌شود.

پیاز باعث کاهش کلسترول خون می‌شود.

لوبیا سبز در رشد و نمو کودکان تاثیر گذار است و حاوی ویتامینهای ب ۱، ب ۲ و پتاسیم و منیزیم است.

آهن موجود در لوبیا بسیار مفید و ارزشمند برای بدن می‌باشد.

قارچ استخوانها را تحکیم بخشیده و کمبود ویتامین D در بدن را جبران می‌کند.

روغن کنجد، فشار خون را پایین می‌آورد، کلسترول مفید را افزایش و کلسترول مضر را کاهش می‌دهد و به حفظ فشار طبیعی خون کمک می‌کند.

روغن کنجد به رشد مو کمک می‌کند.

نکته:

به جای تربچه می‌توان از انواع ترب نیز استفاده کرد. اگر روغن کنجد در دسترس نبود می‌توان از روغن زیتون و یا روغن سرخ کردنی استفاده کرد. اگر نخواهید به هر دلیل از گوشت چرخ کرده استفاده کنید می‌توان از گوشت ریز شده استفاده کرد. می‌توانید از مقدار سیر بیشتری در این غذا استفاده کنید. چون از سویا سس استفاده می‌کنید مراقب باشید که مقدار نمک خیلی کمی باید به غذا اضافه شود.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا یه چیز دیگه‌س.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

جناب آقای حاج داوود بازخو، حضور شما را در سرزمین وحی تبریک گفته مقدمتان را در بازگشت به میهن گل افشانی می کنیم و آرزوی سلامتی شما و خانواده محترمتان را از خدای بزرگ خواستاریم. **ملکی و خانواده ـ تهران**

جناب آقای حاج داوود بازخو، فیض زیارت مکه مکرمه و مدینه منوره بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد. **صفادار و خانواده ـ تهران**

علی جان، موفقیت تو را در امتحانات پایان سال اول دبستان با رتبه ممتاز به تو پسر نازنینمان تبریک می گوییم.
پدر و مادرت اسد رفعتی و فرشته اختری - رباط کریم

مرجان عزیز، آسمانت بی غبار، سهم چشمانت بهار، بخت تقدیرت قشنگ، عمر شیرینت بلند، تا توانی خوش بخند. ۱۰ تیر تولدت مبارک.
همسرت احمد و فرزندانت میکاییل و اسراء ـ اراک

فاطمه جان، پانزدهم تیر ماه، میلادت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم و از خداوند تبارک و تعالی آرزوی سلامتی شما را خواهانم.
عمویت حسین شفیعی ـ تهران

غزال جان، کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر تولدت تقدیم کنم که وجودت عطر تمامی گل هاست، تولدت مبارک عزیزم. **نامزدت ناصر بیابانی ـ اصفهان**

برادر عزیزم علیرضا، ۲۸ شاخه گل رز تقدیم به تو، تولدت مبارک، همیشه شاد و پر از امید باشی. **داداشت امید رمضانی ـ تهران**

همسر عزیزم فتح الله جان، میلادت را در نوزدهم تیر ماه با تمام وجودم تبریک می گویم. دوستت دارم. **همسرت طاهره محسنی ـ تهران**

ساناز جان، بهترین آهنگ زندگیمان، اولین صدای دلنشین تو بود که همیشه در وجودمان حس می شود، ۱۳ تیر تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ رضا و سودابه رفعت ـ آذربایجان

نجمه خوبم، چهاردهم تیر، هفتمین سالگرد پیوندمان را به شما بهترینم تبریک می گویم، پیوندتان مبارک. **همسرت رحیم حدادی ـ قوچان**

سار اجان، هرگز ندیدم بر لبی، لبخند زیبای تو را، هرگز نمی گیرد کسی در قلب من جای تو را، ۱۰ تیر تولدت مبارک. **پدرت کاظم مجد حسینی و مادرت خدیجه خلج**

همسر عزیزم، خلیل جان، دهم تیر سالروز تولدت را تبریک می گویم و برایت آرزوی سلامتی و تندرستی از خدای منان می خواهم. **سمیه نجار ـ اصفهان**

امید عزیزم، روز هفتم تیر خاطره ای مقدس است چرا که به خدمت اعزام شدی و امیدوارم تا پایان زمان خدمتت به کشور عزیزمان، سلامت و تندرست باشی.
خواهرت زهرا مرادپور

نازنین جان، پانزده تیر اولین سالروز پیوند ناگسستنی مان را به شما همسر فداکار و مهربان تبریک می گویم. **همسرت سیاوش ملک زاده ـ مسجد سلیمان**

آقا حمید مهربانم، خوشحالم از اینکه به دنیای حقیقی و عشق و محبت خانواده خود برگشتی، من و دو فرزندمان عاشقانه دوستت داریم و تو را، همیشه در آغوش خود می بینیم. **همسرت مریم رسولی و پسرانت امید و احمد فهیمی ـ سبزوار**

میناجان دخترم، قدم نورسیده مبارک، نرگس گلم، شاخه گل امیدتان را برایمان ببوس **پدر و مادرت، رضا و فاطمه السادات رجبی ـ همدان**

شاهرخ جان، موفقیت را در اولین سال حضورت در دانشگاه در رشته پزشکی که به اتمام رسیده تبریک می گویم و امیدوارم این موفقیت تداوم یافته و به آسانی سپری شود. **پدرت عبدالحسین بهزادی ـ قم**

دوقلوهای عزیز یگانه و پرهام جان، شانزده تیر، پانزدهمین سالروز تولدتان را جشن می گیریم، میلادتان مبارک مشتاق پروازتان هستیم، مقصدمان چشمان رعنای شماست. **پدر و مادرتان، حمید مرادی و پروین توده خیل ـ نظرآباد کرج**

تیناجان، اولین سالروز شکفتن گل وجودت مبارک
از طرف مامان و بابا و خاله پروانه

پیمان عزیزم، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به شما عزیزم، قلبی است که تنها برای تو می تپد، ۱۶ تیر، پنجمین سال پاک بودنت مبارک. **لیلا معصومی ـ شهریار**

مصطفی عزیز، هفده تیر هشتمین سالروز پیوندمان مبارک، دوستت دارم برای همیشه **همسرت ناهید گلگون رضوانشهر**

میناجان، بر روی قشنگ ترین گل دنیا برای تو بهترین دخترم می نویسم، ۱۳ تیر تولدت مبارک. **پدر و مادرت مصطفی محمدی، سمیه گیتی ـ نور**

سبزه جان ۱۶ تیر سالروز میلادت را تبریک می گویم و آرزوی همیشگی من سعادت و تندرستی شماست. **خواهرت گل پونه ـ اصفهان**

داوود جان و نداجان، پیوندتان مبارک، ان شاءالله زندگی شاد و موفقی داشته باشید. **برادرت حمید کلاهی ـ شهریار**

پسر عزیزم امیر محمد، تو زیباترین هدیه خداوند برای ما هستی، نوزده تیر میلادت مبارک عزیز خانواده **پدر و مادرت، عیسی رحمانی و ناهید شکری**

پسر عزیزم امیر محمد لبخند زدی آسمان آبی شد، شب های قشنگ مهتابی شد، پروانه پس از تولد زیبایت تا آخر عمر غرق بی تابی شد. ۱۶ تیر سالروز تولدت مبارک. **پدرت محسن و مادرت عاطفه راستپور و خواهرت آتینا ـ همدان**

پسر عزیزم، محمدم در پناه خالق نیلوفرها مهربان و شکیبا باش و همیشه بخند و شاداب باش و بدان که عاشقانه دوستت خواهیم داشت.
پدرت عباس و مادرت مریم راستپور ـ تهران

مادر عزیزم، فروغ تو تا انتهای زمان جاوید و تولدت تا پایان روزگار مبارک.
همسرت علی اکبر و دختران و نوه هایت ـ همدان

محمد جواد عزیز، قبولی شما را در آزمون استعدادهای درخشان از صمیم قلب تبریک می گوییم. **از طرف خانواده ات، حسن زاده ـ رحیم آباد رودسر**

همسر خوبم مرتضی جان، وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست، به وسعت تمام ناگفته هایم دوستت دارم. ۱۶ تیر تولدت مبارک **همسرت خوانجان ـ قم**

آقاجعفر مهربانم، شانزده تیر سومین سال پیوندمان مبارک. من این روز عزیز و به یادماندنی را به شما بهترین هدیه الهی تبریک می گویم.
همسرت شهناز رمضانی ـ گرگان

پدر و مادر مهربان، ای زیباترین اسطوره های آفرینش، شما نجیبید مثل گل سرخ، پاکید مثل گل مریم، شریفید مثل گل یاس، بهارید مثل گل همیشه بهار، پس صمیمانه دوستتان دارم. **علیرضا موسوی ـ گچساران**

پدر و مادر بزرگ، با تقدیم هزاران مروارید بی صدف و صدها شاخه گل میخک و یک سبد ستاره به شما می گویم بی نهایت دوستتان دارم. **علیرضا موسوی ـ گچساران**

خواهر مهربانم، لاله عزیزم، تولدت مبارک دوستت دارم تا ابد
خواهر کوچکت لادن صبوری ـ اصفهان

شاهین عزیزم، تکیه گاه استوار زندگیم، قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوه ترین روز دنیا، روز تولدت، ۱۶ تیر، تولدت مبارک.
همسرت فاطمه نیلی و دخترت پانید ـ دره شهر

زهرا جان، به اندازه تمام ستارگان آسمان دوستت دارم، بیستم تیر سالروز پیوندمان را با هزار شاخه گل رز تبریک می گویم. **همسرت داوود عبدالهی ـ کرج**

سمیه جان، با قلبی از محبت، با خطی از حریر بر روی یک برگ از گل یاس می نویسم، عاشقانه دوستت دارم. **سعید اعتمادی ـ کرج**

علی جان، موفقیت شما را در کسب رتبه اول تکواندو در رده نوجوانان تبریک می گوییم. **عمو فردین و زن عمو مژگان صفری از سرپل ذهاب**

محمود جان، وقتی حضورت معنای زندگیم شد، آنقدر عاشقت شدم که لحظه ها را به شوق دیدنت سپری می کنم، دوستت دارم **همسرت طاهره فاتحی ـ تایباد**

آرتاجان، چه خوب شد به دنیا آمدی و چه زیبا شد که دنیای ما شدی، سالروز تولدت را عاشقانه تبریک می گوییم **مامان محبوبه ناصرنژاد و بابا حمید طاهرنژاد ـ آمل**

جوادجان، ۱۳ تیر ماه، پنجمین سالروز عشقمان را با یک شاخه گل که بهترین هدیه زندگیمان است «امیر رضا» جشن می گیریم، دوستت دارم.
همسرت لیلا و پسرت امیررضا کشاورز ـ مرند

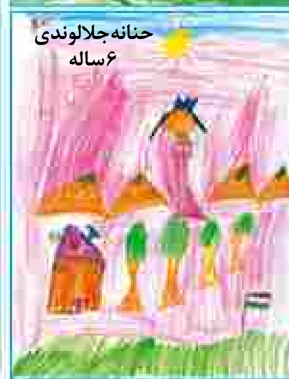
قطار باز کور است ولی کسی که پهلوی او نشسته خوب می بیند

مثل چینی


نازنین میرزایی
۶ساله


مبینا افخمی ۶ساله


فرناز خان آبادی
۶ساله


حنانه جلالوندی
۶ساله


مبیناسادات
نیازی امیرانی-
اردستان


بهاره توکلی
۶ساله


جابر جوشنی
۷ساله گناباد


مبینا بیابان زاده ۷ساله-آران و بیدگل


عسل ناظریه
۶ساله


حنانه زردکوهی
۶ساله


فاطمه راعی
۱۰ساله-آمل


فردین فیاضی
۴/۵ساله-گناباد


فاطمه منعمی
۷/۵ساله-
آران و بیدگل


رامتین بشری
۷ساله-ماسال


حنانه غلامی
۷ساله-رشت


یگانه پیرجانی ۸ساله


ریحانه پیرجانی ۵/۵ساله


صفورا صفری
۸ساله


مسیحا صفری
۲ساله


مینا ملک شعار
۸ساله


رژینا طالبی
۶ساله


حنانه غفران ۶ساله


امیررضا هویدا مژدهی
۹ساله-رشت


پارسا کیانی مقدم-انار

تهیه کننده و عرضه کننده کلیه محصولات ورزشی و لاغری

نارسیس

ارسال رایگان تهران ۱ساعته شهرستان ۴۸ساعته



شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره ۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ، باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



BODY CARE
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه پر فروش ترین کمربند در دنیا



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل چند کیلودر هفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



دستگاه ورزشی توتال گر
تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت ۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



IHB GROUP
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های گوشتی وغضروفی در مدت یک ماه به زیبایی ایده آل خود برسید



استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار



صندل افزایش قد
تحریک کننده عصب های کف پا ازطریق طب سوزنی و الکترو تراپی جهت درمان آرتروز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
تناسب اندام
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این محصول در عرض یک ماه دیگر از موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



ماساژور دستی
ویبره و حرارتی قابل تنظیم



پد مخصوص چشم
بر طرف کننده پف، ورم و سیاهی دور چشم
با استفاده از این محصول تغییر شادابی و درخشش چشمان خود را خواهید دید



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران رفع ترک شکم بعد از زایمان بزرگ کننده و کوچک کننده، سفت کننده سینه گلنیک ،
با تائیدیه وزارت بهداشت و درمان
مخصوص بانوان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را ترک نمایید



پودر تاپیک
TOPPIK
پرپشت کننده مو در کمترین زمان
۲۵-۵۰- گرمی ۹۰

سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۷۷۹۲۹۱۲۸	۷۷۹۱۱۲۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴
۷۷۹۱۱۲۹۷	۷۷۹۲۸۹۷۴	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵
۷۷۱۹۴۴۴۴	۷۷۷۱۷۱۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶

دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تا چهاربار استفاده از موهای زائدخبری نیست
دارای تائید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی

WWW.BEHRADPERSIAN.COM

هدیه نارسیس: ✓گرد گیر گود استار ✓گن اسلیم لیفت ✓خرد کن نایسر دایسر ✓ ماساژور و ماسک صورت ✓ست چاقو میراکل ✓ست مانیکور ناخن ✓حجم دهنده لب

LEVIN

عرضه کننده پوشاک کلاسیک مردانه

خیابان فاطمی، بین خیابان کارگر و خیابان حجاب، مرکز خرید لاله، پلاک ۲۶

۸۸۹۹۶۳۱۰ - www.levinstore.ir